

شماره ۳۵۰۷
۱۰۰ صفحه، ۱۰۰۰ تومان

ویژه نوروز ۱۳۹۱

همراه دهها گزارش، مصاحبه، داستان
و سرگرمی خواندنی و جذاب

هر روز که در آن گناهی صورت نگیرد آن روز عید است



هر سال به میمنت نو شدن سال کهنه، جمعی از همکاران مجله در کنار هم گرد می آیند تا با ثبت تصویری در کنار هم به شما سلامی دوباره کنند و نیز بهانه‌ای باشد برای تجدید دیدار، دیداری که بیش از هفتاد سال است ادامه دارد تمامی آنها که در این تصویر حاضرند و عزیزان همکاری که نیستند همگی برای شما خوانندگان صمیمی مجله سالی پر از خیر و برکت و صحت و سلامت از درگاه حضرت حق مسئلت دارند.



ردیف اول (پایین): شقایق جعفری جوزانی، نیلوفر گردان، راشین مختاری (به همراه دخترش یارا)، سیده فریبا زواره ای، مهدیس جعفری، زهرا کوچکی
ردیف میانی: ایمان کوچکی، محمد حاجعلی، سید احمد شهابی، فتح الله جوادی، محمد ذبیحیان، داود بازخو، محمود صفادار ردیف انتهایی (بالا): اکبر خوبکردار، بهمن بهروزی، کریم ملکی، حسین مهدوی، علی کیانی، حمید دانش اندوز، محمود اکبرزاده، جعفر خسروی، داود غرانوش، محمد ابراهیم رنجبر

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی، معاون فنی: محمود صفادار، ناظر چاپ: کریم ملکی، صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی و زهرا کوچکی، حروفچین: حمید دانش اندوز
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۲۶۲۲۶ (از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶)
نمابر(فکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از: ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۴۶۱ - چهارشنبه ۱۷ اسفند ۱۳۹۰
۱۴ ربیع الثانی ۱۴۳۳ ۷ مارس ۲۰۱۲



محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

آرزو کنیم که چون بهار مهربان شویم

یک سال پرفراز و نشیب را پشت سر گذاشتیم و با نیمه آخرین ماه این سال خداحافظی کردیم. تا چند روز دیگر بهار از راه می‌رسد و همه چیز نو می‌شود و پس از دو هفته تعطیلات سالی جدید آغاز می‌گردد.

سال گذشته برای بخش قابل توجهی از مردم سال سخت و دشواری بود. آنچه که بیش از همه جماعت را در فشار قرار داد نوسانات اقتصادی و تورم لجام گسیخته‌ای بود که تا همین حال هم دامان مردم را رها نکرده است. نوسانات اقتصادی به خصوص آنچه که در مورد بخش‌هایی نظیر سکه و ارز اتفاق افتاد به التهابات دامن زد. همان گونه که پیش‌بینی می‌شد افزایش شدید قیمت سکه و ارز و نیز افزایش میزان تورم باعث شد که در زندگی شهروندان نیز خلل وارد شود و آنچه که بیش از همه مردم را اذیت کرد، افزایش چند باره قیمت کالاها و اقلام مورد نیاز آنها بود. اگر بخواهیم مقایسه‌ای صورت دهیم می‌توانیم سراغ یک سوپر مارکت که دفتر و دستک منظم‌تری دارد برویم و فاکتورهای قیمت اقلام را مورد بررسی قرار دهیم تا شاهد باشیم که از فروردین امسال تا همین اسفند کالاهای مختلف در چند نوبت چه افزایش قیمت‌هایی را تجربه کردند. از یک پاکت شیر ۷۰۰ تومانی که تا پایان سال بهای آن به ۱۲۰۰ تومان رسید گرفته تا نوسان قیمتی که بسیاری دیگر از اقلام خوراکی و مصرفی مردم داشته‌اند. از تخم‌مرغ، مرغ و گوشت گرفته تا حبوب، لوازم خانگی و نرخ خدمات...

همانطور که بارها اشاره شد افزایش قیمت کالا اگر تابع منحنی ملایم و منطقی و درستی نباشد قاعدتاً آرامش روانی مردم را تحت تأثیر قرار می‌دهد. اگر خانوارها بدانند که مثلاً یک نوبت در سال (که معمولاً فروردین هر سال را شامل می‌شود) قیمت‌ها افزایش پیدا می‌کنند و پس از آن شاهد ثبات خواهند بود، نه این همه نگران می‌شوند و نه برنامه‌ریزی زندگی‌شان به هم می‌ریزد. اما وقتی این نوسان‌ها چند بار و گاه هر ماه و هر هفته بدون نظارت و کنترل مناسب بر نرخ کالاها و خدمات اتفاق می‌افتد چنان التهابی در میان خانواده‌ها ایجاد می‌کند که جدای مشکلات اقتصادی، آرامش روانی آنان را نیز مورد آسیب قرار می‌دهد. اتفاقی که در سال گذشته موجب نارضایتی‌های فراوانی شد، و باعث شد که شما وقتی برای خرید مایحتاج منزل قدم به فروشگاه می‌گذارید واقعاً ندانید که برای سبد کالای مورد نیاز خود چه بهایی خواهید پرداخت؟ یا اینکه مرتب گلایه کنید که چرا فلان کالا که هفته گذشته قیمتش این قدر بوده حال، آنقدر شده!؟ و بدتر از آن پاسخی است که فروشنده به شما بدهد و آن هم این که جنس‌ها روز به روز گران می‌شود و همین حرف خود ایجاد دغدغه و اضطراب می‌کند. هر روز نگران‌تر می‌شوید و احساس ترس از فقر بیشتری دست می‌دهد. حال هم که در روزهای پایانی سال به سر می‌بریم باز شاهدیم که نوسانات قیمتی همچنان ادامه دارد و در آستانه عید موجب فشار بر اقشار آسیب‌پذیر شده است. به خصوص رشد قیمت مسکن به ویژه در شهرهای بزرگ از جمله تهران نگرانی‌های بیشتری را برای افراد فاقد مسکن ایجاد کرده است. اما آنچه که می‌توان در این یادداشت بیان کرد و گفت آرزویی است که برای سال آینده می‌توان داشت:

آرزو کنیم سال آینده بهتر از امسال باشد. آرزو کنیم که بالاخره پس از سال‌های سال کابوس تورم از خواب ایرانیان برود و جامعه از این محل کمتر آسیب ببیند، (چون تورم دشمن بسیاری از فضایل است). آرزو کنیم که مسؤولان و متولیان اداره کشور و کارگزاران دولت تدبیر بیشتری به کار گیرند و برنامه‌ریزی مناسب‌تری برای اقتصاد جامعه بنویسند و اجرا کنند. آرزو کنیم نوسان‌های پی در پی اقتصادی جای خود را به ثبات و آرامش بدهد و نیز آرزو کنیم که در سال آینده از تعداد بیکاران کم شود و دولت به وعده‌های خود برای ایجاد شغل عمل کند. سال گذشته برای تولید و اشتغال سال چندان خوبی نبود. در قبال کارگاه‌هایی که تعطیل شده‌اند و یا تعدیل نیرو در آنها اتفاق افتاد کارخانه‌ها و کارگاه‌های جدیدی که هم بتواند این خلاء پر کنند و هم نیاز بازار کار را پاسخ بدهند وارد مدار تولید و اشتغال نشده‌اند و یا حداقل اینکه می‌دانیم به میزانی که باید ورودی نداشته‌ایم. آرزو کنیم که سال آینده مشکل بیکاری که خانمان سوز و ویران کننده است با شتاب بیشتری کاستی گیرد. آرزو کنیم که در سال آینده، هیچ کدام از مسؤولینمان دروغ نگویند و وعده خلاف ندهند و به قول‌هایشان عمل کنند.

واجازه بدهید که یک آرزو هم برای خودمان بکنیم، آرزو کنیم که مهربانتر بشویم و این از همه مهمتر است. به داد هم برسیم، نگوییم وقتی این و آن به دادمان نمی‌رسند، پس من هم بار خودم را ببندم و کاری به دیگران و مشکلاتشان نداشته باشم و خر خود را از پل عبور دهم. آرزو کنیم که در سال آینده همه ما آدم‌های اخلاقی‌تر، عاطفی‌تر، و مهربان‌تری باشیم و از خدا بخواهیم که دلهایمان را بیشتر به خودش و طریق بندگی‌اش نزدیک کند.

سالی خوب و پربار، پر از زایش و سرزندگی و نشاط و پر از امید و تعالی و شکوه برایتان آرزو دارم و از خدا می‌خواهم که سبز و سلامت و شاداب باشید. ■

درباره این شماره

شماره مخصوص نوروزی تقدیم حضور شما عزیزان شده است. در این شماره سعی کرده‌ایم تمام صفحات مجله در خدمت شما باشد، همانطور که می‌بینید، مجله حدود ۱۰۰ صفحه مطلب دارد. سعی کرده‌ایم ضمن حفظ صفحات معمول چندین گزارش، مصاحبه و مطلب جدید نیز تقدیم شما کنیم و تلاشمان این بوده است که تا تنوع مطالب را نیز رعایت کنیم و امید دارم آنچه که در مجموع فراهم آمده مورد پسند خاطر شما قرار بگیرد. درباره مطالب این شماره توضیح بیشتری نمی‌دهم چرا که شما با ورق زدن صفحات نشریه در خواهید یافت که چه اقداماتی صورت گرفته است تا اطلاعات هفتگی به عنوان پرسابقه‌ترین نشریه هفتگی ایران که از ۱۳۲۰ تا به حال بیش از ۷۰ سال است که میهمان خانه‌های شماست، همچنان مورد اعتماد و پسند شما باقی بماند. در همین جا لازم می‌دانم از همه همکاران پرتلاشم که به خصوص در این شماره برای انتشار ویژه‌نامه تا دیروقت شب در سر کار بوده‌اند تشکر کنم و نیز از همه همکاران قلمی و نویسندگان فرهیخته و خبرنگاران حق‌التحریری عزیز همکار که با قلم توانای خویش بی منت همراهمان بودند.

همچنین از همه خبرنگاران افتخاری نشریه که در

نامه‌های بدون واسطه

روز نوروز

ملا حسین فیض، در یکی از رساله‌های خود، درباره روایت ابن‌خنیس از امام جعفر صادق(ع) می‌نویسد: «چنین روایت کرد معلی‌بن‌خنیس که در نوروز نزد منبع حقایق و دقایق، امام جعفر صادق(ع) رفتم. فرمود آیا می‌دانی امروز چه روز است؟ گفتم فدای تو شوم روزی است که ایرانیان تعظیم آن می‌نمایند و هدیه به یکدیگر می‌فرستند. فرمود به خانه کعبه سوگند که باعث آن تعظیم امری قدیم است. بیان می‌کنم آن را برای تو تا بفهمی. پس فرمودای معلی نوروز، روزی است که خدای تعالی عهدنامه از ارواح بندگان خود گرفته که او را بندگی نمایند و دیگری را با او شریک نسازند و ایمان بیاورند به فرستاده‌ها و حجت‌های او و ائمه معصومین صلوات‌الله علیهم اجمعین و روزی است که جبرئیل علیه‌السلام به حضرت رسالت (ص) نازل شد به وحی و روزی است که آن حضرت بت‌های کعبه را شکست و روزی است که امر فرمود یاران خود را با حضرت امیرالمومنین علیه‌السلام بیعت امارت نمایند و روزی است که حضرت صاحب‌الامر علیه‌السلام ظاهر می‌شود.

هیچ نوروزی نیست که ما توقع خلاصی از غم نداشته باشیم که این روز به ما و شیعیان ما نسبت دارد، ایرانیان آن را حفظ کرده‌اند و شما آن را ضایع نکنید. این چنین باد.

م.شاهد.سورک

شماره بعدی
مجله اطلاعات
هفتگی، چهارشنبه
۱۶ فروردین ۱۳۹۱
منتشر خواهد شد

طول سال یار و یاور ما بوده‌اند و نامه‌ها و مقاله‌هایشان همچنان در پوشه‌های سردبیری جلوه‌نمایی می کند. از همکاری صمیمانه همه این گرامیان سپاسگزارم.

لازم می‌دانم از خوانندگان خوب وارجمند مجله که برخی از آنها عمری را با اطلاعات هفتگی گذرانده‌اند و از نوجوانی تا میانسالی و پیری هر چهارشنبه مجله را میهمان خانه‌هایشان کرده‌اند و با وفا و بزرگواری تنهایمان نگذاشته‌اند قدردانی کنم و از خوانندگان جوانی که تازه به جمع ما اضافه شده‌اند و آنها که مشفقانه و وفادارانه سالهاست خواننده این نشریه هستند. خواننده و مخاطب بزرگترین سرمایه یک نشریه است و خدا کند که بتوانیم قدردان وفا و لطف خوانندگان باوفایمان باشیم.

به سهم خود از اشکالات و اشتباهاتی که داشته‌ایم و شما بزرگوارانه شوخ بر چشم ما نیاورده‌اید و غمض عین کرده‌اید و سلسله وصل و محبت نگسسته‌اید، هم عذرخواهی کنم و هم سپاس داشته باشم و از خدا بخواهم که به من و همکارانم توفیق دهد تا از نقاط ضعفمان بکاهیم و بر نقاط قوتمان بیفزاییم. همچنین لازم می‌دانم از همه همراهی‌های سرپرستی محترم و مدیران و مسؤولان گرامی بخش‌های مختلف موسسه اطلاعات و شرکت ایرانچاپ و نیز همه همکاران گرامی‌ام در بخش‌های اداری، فنی (از بخش حروفچینی و گرافیک گرفته تا چاپ و صحافی و...) و توزیع و فروش و تمامی همکاران عزیز در شهرستانها، مسوولان و همکاران نمایندگی ها و فروشندگان و توزیع کنندگان نشریات در سراسر کشور که در طول سال همراه و حامی ما بوده‌اند، قدردانی کنم.

در پایان از درگاه خداوند منان برای همه شما هموطنان عزیز و خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و نیز مسؤولان و مسافران عزیز شرکت هواپیمایی ایران (هما) که هر هفته بخشی از خوانندگان گرامی نشریه را تشکیل می‌دهند، بهاری دلنشین و سالی خوب و پربرکت آرزو می کنم.

عید باستانی نوروز بر همه شما مبارک و وفرخنده و خجسته باد.

سردبیر

تنها سرمایه ام را نجات دهید

من حدود ۳ سال پیش برای کمک به یکی از اقوام که در یک شهرک صنعتی در شمال کشور یک واحد صنعتی راه‌اندازی کرده بود، سند خانه‌ام را به ایشان داده‌ام و او روی آن یک وام ۲۰۰ میلیونی گرفت. پس از مدتی به دلیل مشکلات مالی که با آن روبرو گردید، نتوانست به پرداخت اقساط بانک موفق شود. در نتیجه حال سند خانه بنده در گرو بانک مانده و من که این خانه تنها سرمایه زندگی من است دچار مشکلات عصبی و روحی شده‌ام. زمین و سوله کارگاه در حال حاضر موجود است، و اگر علاقه‌مندی پیدا شود که این واحد صنعتی را بخرد یا یک سند به جای سند من به بانک گرو بگذارد در حقیقت یک واحد صنعتی با سوله و کارگاه و یک دفتر اداری مناسب را می‌تواند از دم قسط مالک شود. از علاقه‌مندان خواشمندیم هم مرا که در تهران و در سن بازنشستگی گرفتار این مسأله شده‌ام و تنها سرمایه یک عمر زندگی‌مان را در خطر می‌بینیم و نمی‌توانیم هم در سن ۶۰ سالگی به کارخانه‌داری بپردازیم نجات دهند و هم می‌توانند از یک امکان مناسب و تملک یک واحد صنعتی از دم قسط بهره‌مند شوند. خدا می داند که این خانه تنها سرمایه زندگی ماست.

***

مشخصات و نشانی و تلفن این خواننده محترم در دفتر مجله موجود است و همه علاقه‌مندانی که می‌خواهند در یک شهرک صنعتی در شمال کشور سرمایه‌گزاری کنند می‌توانند نشانی را دریافت نمایند.

طنز ارسالی خوانندگان

در یک مسابقه دو «دخو» دوپینگ می کند و برای اینکه کسی متوجه نشود که دوپینگ کرده آخر می‌شود یک روز «دخو» سوار تاکسی بود پس از اینکه به مقصد رسید و از ماشین پیاده شد آمد کرایه‌اش را حساب کند که دوستش را در آن طرف خیابان دید و گفت: سلام حسن آقا چه طوری؟ بیا اینجا... و سپس به راننده گفت: آقای راننده لطفاً دو نفر حساب کن.

روزی «دخو» به استادیوم آزادی رفت دوستش را دید با او دست داد دید همه او را نگاه می کنند و چون خیلی خجالتی بود، با همه ۱۰۰ هزار نفر یکی یکی دست داد.

بهرام بوادی ـ یزد

درس معلم

کلاس چهارم ابتدایی را در مدرسه بوعلی سینای سقز می گذراندم، معلم کلاس زنده یاد مرحوم حسن احمدی بودند در یکی از روزها از روی احساس بچگانه خواستم نزد معلم و بچه های کلاس خودی نشان بدهم. با وسایل ابتدایی از سیم نایلونی شلاقی درست کردم که با آن دانش آموزان شلوغ و درس‌نخوان را تنبیه کند. روزی که شلاق آماده شد در حالی که امیدوار بودم که مورد تشویق معلم قرار خواهم گرفت، شلاق را نزد ایشان بردم، ولی معلم به جای قدردانی از من خواست که دستهایم را بلند کرده تا اولین نفری باشم که مزه درد شلاق خوردن را چشیده باشم و دیگر از این کارها نکنم! این یکی از بزرگترین درس‌هایی بود که معلم به من یاد داد. روحش شاد و یادش گرامی باد.

عبدالله خورشیدی دبیر پیشکسوت ـ سقز

نامه‌به‌سردبیر

باسلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند اطلاعات هفتگی و با آرزوی سالی خوب، بابرکت و همراه با صحت و سلامت برای همه شما خوبان و با تبریک فرا رسیدن عید نوروز و با پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در پاسخگویی به شما عزیزان.

***

*** حسین فیاضی ـ گناباد**

برای روی جلد تنها به عکس هنرپیشه‌های اکتفا نمی کنیم. اگر به آرشیو مجله مراجعه فرمایید می‌بینید که سعی کردیم برای تصاویر روی جلد تنوع را رعایت کنیم. هم چهره‌های هنری و ورزشی، هم تصاویر طبیعت و محیط زیست و هم تصویر کودکان و نوجوانان و... در روی جلد مورد استفاده قرار می گیرد. ضمناً صفحه آشپزی هم خوانندگان خاص خودش را دارد اگر اکثر خوانندگان نظر شما را تأیید کنند طبیعتاً تجدید نظر خواهیم کرد. در مورد چاپ پوستر وسط نیز چند بار توضیح داده‌ام که با کاغذ فعلی اقدام مناسبی به نظر نمی‌رسد. پیروز باشید

*** سیدهادی معصومی ـ قم**

نامه شما غصه‌دارم کرد. من نمی‌دانم چه پیش آمده که این همه از سرنوشت گلایه کرده‌اید؟ شما هم می‌دانید که تقدیر و سرنوشت دست خودمان نیست. گرچه بخش عمده‌ای از آن را می‌توانیم خودمان رقم بزنیم. برای شما دلخوشی آرزو دارم وقدری خوش بینی و لبخند. شاد باشید.

*** فرزاد اللهیاری ـ آزادشهر**

مقاله شما کارشناس محترم به دستم رسید. اتفاقاً مقاله خوبی است که آن را در اولین شماره‌های سال آینده به دست چاپ خواهیم رساند. موفق باشید.

*** هما مرشد ـ تهران**

از لطف فراوان و همیشگی شما و کارت پستال زیبایی که فرستاده‌اید، متشکرم. امیدوارم شایسته لطف خوانندگان خوب و باوفایی چون شما باشیم.

***

نامه‌های شما عزیزان رسید و در نوبت چاپ قرار گرفت. از لطف و همراهی شما عزیزان سپاسگزارم.

مسعود ذوالفقاری، قائم‌شهر ـ غلامعلی چریکی، گچساران ـ خداخواست اسدوند، چرام بویراحمد ـ قنبری، مسجد سلیمان ـ خدیجه نارویی، زاهدان ـ حسن گل‌محمدی، مرند ـ سید معصومه حسینی، رودبار ـ مرتضی برات پور، قوچان ـ حسین همتی، گرمی اردبیل ـ خوش تینت، لاله‌جین همدان ـ رستمی، قائم‌شهر ـ کبری آذر، تهران ـ غلامرضا رضایی، اصفهان ـ صفری، چاله‌گان ـ حمید مظهری، رفسنجان ـ آزاده کرمی، اقلید ـ حسن حقی، فلاورجان ـ کرمی، آبدانان ـ علی نصیری، آمل ـ مسعود سعیدیان، بابل و خوانندگان فعالمان: شهرام حیدری (اهواز) محمود جعفری کوهبنانی محسن ذوالفقاری (ساوه) ذکریا آقابابایی (گرگان) علی حضوری (گنبد) عبدالرسول حاجی‌زاده (دهنو) و عباس عابد (اندیشه)

خوش اخلاقی، گناه را محو می کند، چنان که آفتاب یخ را آب می کند
• حضرت محمد(ص)

رضا کیان

جهان در آخرین نگاه

روسیه



ولادیمیر پوتین خود را برای بازگشت مجدد به کاخ کرملین آماده می‌کند. پوتین طی ۱۳ سال گذشته دشمنان زیادی برای خود درست کرده است. احزاب مخالف او را به دیکتاتوری متهم می‌کنند و ادعا می‌کنند که پوتین قصد دارد از امکانات دولت برای عوض کردن نتیجه انتخابات آینده استفاده کند. پوتین وعده داده است با بازسازی ارتش این کشور می‌خواهد روسیه را دوباره به یک ابرقدرت تبدیل کند. روسها در جریان لیبی از غرب بازی خوردند و به ناتو اجازه دخالت نظامی در لیبی را دادند. به همین دلیل در کنار سوریه ایستاده‌اند و قطعنامه سازمان ملل را بر علیه سوریه وتو کردند تا آخرین پایگاهشان را در حاشیه مدیترانه از دست ندهند.

چین



دومین اقتصاد بزرگ جهان سعی می‌کند در سیاست خارجی فعالانه‌تر ظاهر شود. رهبران اتحادیه اروپا برای رفع بحران یورو دست به دامان چین شده‌اند و انتظار دارند تا ذخایر ارزی عظیم این کشور به کمکشان بیاید. در قضیه سوریه چین در کنار روسیه ایستاده است. چین ادعا می‌کند که فشارهای غرب بر دولت بشار اسد سوریه را درگیر یک جنگ داخلی خواهد کرد. به علاوه این کشور با تحریمهای یک جانبه آمریکا بر علیه ایران هم مخالفت کرده است. اما رشد این کشور تنها در اقتصاد خلاصه نمی‌شود. امسال چین اولین ناو هواپیمابرش را به دریا فرستاد. این پیامی است برای کشورهای دنیا مبنی بر اینکه چین اجازه نمی‌دهد مسیرهای دریایی منتهی به این کشور بسته شوند. آمریکا بزرگترین چالش اقتصادی پکن است چرا که آمریکایی‌ها اعتقاد دارند چین نرخ یوان را به صورت تصنعی پایین نگه داشته است و باید اجازه دهد تا نرخ یوان آزاد شود. تا به امروز چین در برابر فشارهای آمریکا ایستاده است.

آمریکا



رئیس جمهوری که با شعار «تغییر» کاخ سفید را اشغال کرد هنوز تغییر چندانی ایجاد نکرده است. اوباما با بزرگترین جنبش اجتماعی این کشور پس از پایان جنگ ویتنام مواجه شد و تظاهر کنندگان وال استریت و دیگر شهرهای آمریکا نشان دادند که به سیاستهای اقتصادی او اعتقادی ندارند. در عرصه سیاست خارجی نیز اوباما کارنامه چندان درخشانی نداشته است. منازعه اعراب و اسرائیل هنوز حل نشده و حکومتهای طرفدار آمریکا در مصر و تونس سقوط کرده‌اند. آمریکا از عراق خارج شد بدون اینکه پشت سر خود خاطره خوبی به جای بگذارد و قرار است تا دو سال دیگر افغانستان را هم ترک کند. بمب‌افکنهای بدون سرنشین آمریکا روابط این کشور را با پاکستان تیره کرده‌اند. انتخابات ریاست جمهوری آینده نزدیک است اما اوباما علیرغم فشارهای سیاسی و انواع تحریم‌ها نتوانسته است پرونده هسته‌ای ایران را به جایی برساند و رقبای انتخاباتی اوباما سیاستهایش را درباره ایران هسته‌ای به باد انتقاد گرفته‌اند. دخالتهای آمریکا در آسیای جنوب شرقی اسباب نارضایتی چین شده است و ممکن است روابط دو کشور را تخریب کند. آمریکا دوست دارد که قدرت نظامی اول جهان باشد اما مشکلات اقتصادی سبب شده تا مقدار زیادی از بودجه دفاعی خود کم کند.

دریای سرخ و دزدان دریایی

تنگه باب المندب هنوز هم ناامن است. این مسیر یکی از پر رفت و آمدترین راه‌های دریای جهان است و سالانه میلیاردها دلار کالا از طریق آن حمل می‌شود. کشورهای غربی نیروی دریایی خود را برای مقابله با دزدان دریایی روانه دریای سرخ و اقیانوس هند کرده‌اند. معضل دزدی دریایی زمانی حل خواهد شد که مشکلات مالی مردم سومالی حل شود. وقت آن رسیده که کشورهای ثروتمند در برابر کشورهای فقیر مسوولانه‌تر عمل کنند.

کره شمالی

عاقبت با فوت کیم جونگ ایل ۶۹ ساله پسر جوانش کیم جونگ‌اون رهبری کره شمالی را در دست گرفت. کیم جونگ ایل تمام جاده‌ها را برای به قدرت رسیدن پسرش هموار کرده بود. اما کیم جونگ اون باید با مشکلات اقتصادی بیشمار داخلی دست و پنجه نرم کند. برنامه هسته‌ای کره شمالی این کشور را هدف فشارهای غرب قرار داده است. با به قدرت رسیدن اون تصور می‌رفت که در رابطه کره شمالی با جهان خارج تغییراتی روی دهد اما با تهدیدات این کشور بر علیه همسایه جنوبی اش این آرزو را باید بر باد رفته محسوب کرد. کره شمالی در واکنش به مانور نظامی مشترک آمریکا و کره جنوبی این کشور را تهدید به اقدام نظامی کرد.

افغانستان

کرزای روزگار بدی را می‌گذراند. بی احترامی به قرآن مجید توسط نظامیان آمریکا خشم مردم افغانستان را برانگیخته است. اعتراضات مردمی تعدادی کشته و



مجروح برجای گذاشته که تعدادی از آنها مستشاران غربی هستند. اوباما و ناتو رسما از مردم و دولت این کشور عذرخواهی کرده اند. کرزای و محمود احمدی نژاد اواخر بهمن ماه سفری به پاکستان داشتند. در این سفر کرزای پاکستان را زیر فشار گذاشته تا نخست وزیر این کشور طالبان را پای میز مذاکره بنشاند. صلح با طالبان اولین اولویت کرزای است چرا که ناتو قصد دارد تا دو سال دیگر افغانستان را ترک کند.

پاکستان



دولت غیرنظامی یوسف رضا گیلانی از دو سو تحت فشار است. از یک طرف فشارهای آمریکا برای اینکه پاکستان در برابر طالبان مواضع سخت‌تری اتخاذ کند. از طرف دیگر نظامیان این کشور گیلانی را به مماشات با آمریکا متهم می‌کنند و ممکن است که بر علیه وی یک کودتای نظامی را تدارک ببینند. نظامیان پاکستانی از دخالتهای نظامی آمریکا در کشورشان ناراضی هستند و بمباران هوایی آمریکا را دخالت در امور داخلی پاکستان می‌دانند. گیلانی از همه شورشیان مسلح افغانستان خواسته است که به برنامه‌های نظامی خود پایان داده و با دولت کرزای سر میز مذاکره بنشینند. ظاهرا فشارهای آمریکا چندان هم بی نتیجه نبوده است.

عراق



بالاخره نیروهای اشغالگر خاک عراق را ترک کردند اما نتوانستند یک نظام سیاسی پایدار پشت سرشان بر جای بگذارند. نوری مالکی هنوز هم با سیل بمب گزاری ها و عملیات تروریستی مواجه است. اعلام جرم بر علیه هاشمی، معاون رییس جمهور عراق، آتش اختلافات فرقه‌ای را تندتر کرده است. از طرفی بارزانی هنوز هم به دنبال استقلال کردستان عراق است هرچند که طالبانی جدا شدن از عراق را به نفع کردها نمی‌داند. با همه این احوال اقتصاد عراق رو به بهبود است. در سال گذشته این کشور بالاترین نرخ رشد اقتصادی را در جهان داشت و حتی از چین هم بالاتر ایستاد. تولید نفت این کشور در حال افزایش است و عراق امیدوار است که با اتکا به سرمایه‌های خارجی به زودی دومین تولید کننده نفت اوپک شود.

بحرین



یک سال پس از آغاز اعتراضات خیابانی خاندان آل خلیفه با بحران مشروعیت گسترده‌ای مواجه است. بحرین تظاهرات خیابانی را به گردن ایران می‌اندازد و از نیروهای نظامی عربستان و قطر برای سرکوب مردم کمک گرفته است. هرچند که اخبار قیام مردم بحرین توسط خبرگزاری‌ها بایکوت شده است

اما نهایتا اقلیت وابسته حاکم بر این جزیره راهی جز توجه به خواسته‌های مشروع مردمشان ندارند.

قطر

با خارج شدن مبارک از گردونه و گرفتاری عربستان در بحرین و یمن قطر نقش فعالی در سیاست خارجی منطقه بر گردن گرفته است. نقشی که بسیاری از ناظران آن را بیشتر از توانایی‌ها و امکانات این امیرنشین می‌دانند. شیخ قطر با موفقیت توانسته است بین حماس و فتح آشتی برقرار کند.

قرار است تا قطر میزبان دفتر نمایندگی طالبان باشد تا این گروه برای مذاکرات صلح با دولت افغانستان دارای یک آدرس مشخص باشند. قطر معتقد است که کشورهای عربی باید در بحران سوریه فعالانه دخالت کنند و موافق دخالت نظامی اتحادیه عرب بر علیه حکومت بشار اسد است.

این کشور تاکنون موضع گیری بر ضد ایران نداشته اما نمی‌توان بر همبستگی قطر با ایران چندان هم حساب کرد.

آذربایجان

ترور دانشمندان هسته‌ای ایران سبب شد تا ایران رسما به آذربایجان اعتراض کند چرا که ایران معتقد است سازمانهای جاسوسی اسرائیل از خاک این کشور بر علیه ایران استفاده می‌کنند. آذربایجان هم رسما موضوع را تکذیب کرده است. آذربایجان هم متقابلا ادعا می‌کند ایران در عملیات تروریستی در این کشور دست دارد و در امور داخلی آذربایجان مداخله می‌کند. روابط بین دو همسایه به صورت تأسف برانگیزی خراب شده است.

آلمان



تمایلات نژاد پرستانه در آلمان رو به رشد است. از طرف دیگر جمعیت آلمان روز به روز پیرتر می‌شوند. **آنگلا مرکل** پا بر روی پوست خربزه مشکلات گذاشته است. بحران یورو سبب شده تا کشورهای فقیر قاره چشم انتظار کمک از جانب قوی ترین اقتصاد اروپا باشند. اما مردم آلمان علاقه‌ای ندارند تا پول مالیت هایی که پرداخته‌اند صرف کمک به یونان و پرتغال شود. زمین خوردن یورو بیشترین آسیب را برای ماشین صادرات آلمان در پی خواهد داشت.

سوریه



قیامهای مردمی پس از مصر و یمن و تونس به سوریه هم سرایت کرده است اما تمام شهرهای این کشور را در بر نگرفته است. رژیم بشار اسد هنوز هم طرفداران زیادی در بین مردم دارد. اسد با تکیه بر همین طرفدارانش تصمیم گرفته تا قانون اساسی جدیدی را به رأی مردم بگذارد. در قانون اساسی جدید ریاست جمهوری به دو دوره هفت ساله محدود می‌شود و احزاب اجازه فعالیت خواهند گرفت. اما مخالفان اسد را به جرم بر علیه بشریت محکوم کرده‌اند و به چیزی جز کنار رفتن او رضایت نمی‌دهند. ایران، چین و روسیه در کنار اسد ایستاده‌اند و فشارهای غرب بر علیه سوریه را محکوم می‌کنند.

لیبی



قذافی پس از ۴۲ سال دیکتاتوری از قدرت کنار گذاشته شد. او را با خفت کشتند و جنازه‌اش را بر روی زمین کشیدند. امروز لیبی توسط شورایی اداره می‌شود که آشکارا یک دست نیستند. منابع نفتی این کشور اجازه نمی‌دهد تا کشورهای غربی به راحتی از آن چشم بپوشند. سقوط قذافی با کمک آشکار غرب و دخالت نظامی انجام شد. طرفداران قذافی هنوز هم مسلح هستند و به جنگ مسلحانه تهدید کرده‌اند. باید صبر کنیم تا ببینیم شورای انتقالی می‌تواند دموکراسی را برای این کشور آشوب‌زده به ارمغان آورد یا نه.

فلسطین

بالاخره فتح و حماس رضایت دادند تا اختلافاتشان را کنار بگذارند و تمام سرزمین فلسطین دارای یک دولت قانونی شود. قرار است تا محمود عباس ریاست دولت انتقالی را بر عهده بگیرد تا فلسطین را برای برگزاری انتخابات آماده کند. اتحاد گروه‌های رقیب فلسطینی بدترین خبر برای سیاستمداران تجاوزگر اسرائیل است. محمود عباس با ارائه کشور فلسطین به سازمان ملل تحرک سیاسی زیادی از خود نشان داده و مواضع سختگیرانه آمریکا درباره فرایند صلح آمریکا را بیشتر در برابر افکار عمومی جهان رسوا کرده است.

بریتانیا



دیوید کامرون مشکلات اقتصادی آلمان و فرانسه را ندارد چرا که بریتانیا هنوز پول ملی خود را دارد و به یورو نپیوسته است. اما سقوط قدرتهایی مانند ایتالیا این کشور را نیز در امان نخواهد گذاشت. امروز بریتانیا با مشکل جدیدی روبرو است، استقلال اسکاتلند. حزب ملی اسکاتلند خواهان همه‌پرسی برای استقلال از بریتانیا پس از سه قرن می‌باشد. اسکاتلندی‌ها اعتقاد دارند با تکیه بر منابع نفت دریای شمال می‌توانند اقتصادی پویاتر از قبل داشته باشند. یک اسکاتلند ثروتمند، رقیب و کابوس بریتانیا خواهد شد.

ترکیه



سال گذشته برای حزب عدالت و توسعه سرشار از اوج و فرود بود. از یک طرف روابط ترکیه با اسرائیل و فرانسه خراب شده است. از طرف دیگر ترکیه سعی می‌کند با همراهی کردن با قیامهای مردمی منطقه در دل اعراب جا باز کند و نفوذ خود را در منطقه گسترش دهد. ظاهرا خاورمیانه در سیاست خارجی ترکیه جای اروپا را گرفته است. البته اردوغان برای رسیدن به صلح راه طولانی در پیش دارد. پ ک ک هنوز دست از مبارزات مسلحانه‌اش برنداشته و وضعیت سیاسی سوریه آشفته‌تر از پیش شده است. ترکیه از مخالفان اصلی حکومت بشار اسد در سوریه می‌باشد.

کانادا

نخست وزیر کانادا برای مذاکره درباره فروش نفت به چین سفر کرده است. اوباما خط انتقال نفت از کانادا را کنار گذاشته است و کانادا امیدوار است تا چین یک مشتری دائمی باشد. نیاز اقتصاد چین به نفت هر روز بیشتر و بیشتر می‌شود.

آفریقای جنوبی

نلسون ماندلا در بیمارستان بستری شد. اسطوره مبارزه با تبعیض نژادی این روزها چندان حال خوشی ندارد.

سودان

ایالتهای جنوبی سودان بالاخره از حکومت مرکزی جدا شدند و کشور جدید سودان جنوبی متولد شد. هر دو کشور هنوز بر سر منابع نفت خام در مرز خود اختلاف دارند. فعلا سودان شمالی و سودان جنوبی معاهده عدم تعرض امضا کرده‌اند.

خلیج فارس

با برگزاری یک مانور نظامی بزرگ باز هم جنگ لفظی بین ایران و آمریکا بالا گرفت. ایران علاقه‌ای به حضور کشورهای غربی در منطقه خلیج فارس ندارد. فرمانده نیروی دریایی ایران عمان را به برگزاری یک مانور مشترک تشویق کرده است. آمریکا ناو هواپیمابر خود را وارد خلیج فارس کرده و در عوض ایران هم یک ناوگروه رزمی را برای بازدید به سوریه فرستاده است. این ناوگروه برای رسیدن به سوریه از دریای سرخ و کانال سوئز عبور کرده است.

ایران



ایران همچنان در برابر فشارها و تهدیدها ایستاده است. اوباما علاوه بر تحریمهای سازمان ملل تحریمهای گسترده دیگری را به صورت یک جانبه بر ایران اعمال کرده است. دو جنبه اصلی این تحریمها تحریم بانکهای ایرانی و تحریم نفت ایران است. کشورهای اروپایی هم به تأسی از آمریکا خرید نفت از ایران را تحریم کرده‌اند ولی این تحریم را موکول به تابستان آینده کرده‌اند. ماجرای اختلاس ۳۰۰۰ میلیاردی پای بسیاری از سیاستمداران را به قضیه باز کرده است. هر چند احمدی نژاد اختلاس را به دولت مرتبط نمی‌داند اما اعتماد به دولت وی نزد بسیاری از مردم کاهش یافته است. سیاستهای اقتصادی دولت احمدی نژاد چندان موفقیت آمیز نبوده‌اند و ارزش پول ملی کشور در عرض یک هفته در برابر دلار و یورو سقوط کرد. انتخابات مجلس شورای اسلامی قانون گذاران جدیدی را روانه مجلس کرد. برای دریافتن تأثیر مجلس جدید بر سیاستهای دولت باید اندکی صبر کرد. ■

داود غرانوش

گفتگو با دکتر محسن اسماعیلی، عضو شورای نگهبان

ما هم ممکن است اشتباه کنیم



به مانند شماره مخصوص نوروزی هر سال، امسال نیز بنا را بر آن گذاشتیم که با مسئولی متعهد و پرکار و مورد وثوق مردم (که چهره‌اش برای مردم ما آشنا و مقبول عامه است) رو در رو بنشینیم و ضمن آشنایی با ایشان، دغدغه‌های مردم را (خصوصاً در مورد انتخابات مجلس خبرگان، ریاست جمهوری و مجلس شورای اسلامی) با وی در میان بگذارم که کسی را در دسترس تر از دکتر محسن اسماعیلی عضو حقوقدان شورای نگهبان و عضو هیأت علمی دانشگاه و نزدیک به مردم نیافتم. باشد که قبول عامه مردم و خوانندگان گرامی مجله اطلاعات هفتگی، افتد.

❊ به عنوان شروع از زندگی خود بگویید.

بسم‌الله الرحمن الرحیم. به شما، همکاران شما و همه خوانندگان این مصاحبه سلام عرض می‌کنم و اجازه می‌خواهم که پیشاپیش فرا رسیدن سال نو را به همه آنها تبریک بگویم. این جانب سال ۱۳۴۴ در جنوب شرق تهران متولد شدم و در همانجا زندگی و تحصیل کردم. اگر چیزی دارم، همه‌اش پس از لطف خدا، مرهون پدر و مادری است که تا آخر عمر مدیون و دست بوسشان هستم. دیپلم خود را در رشته ریاضی فیزیک گرفتم، آن هم نیمه حضوری! چون مصادف با ایام جنگ و حضور در جبهه ها بود. باز گشایی دانشگاه‌ها و اصرار تعدادی از طلاب پرهیزکار و دوست داشتنی مدرسه عالی شهید مطهری (که هم سنگر ما بودند) مرا به شرکت در کنکور ورودی آن مرکز پربرکت کشاند و پذیرفته شدم. ایام خیلی خوبی بود و استادان و دوستان کم نظیری. پس از آن وارد دانشگاه تربیت مدرس شدم و دکترای تخصصی خود را در رشته حقوق خصوصی از آن دانشگاه گرفتم. بهمن ماه سال ۱۳۷۸ بود که از رساله دکتری به عنوان رتبه نخست و دانشجوی نمونه کشوری برگزیده و معرفی شدم. یک برادر و سه خواهر دارم که از نظر سنی از من کوچکترند ولی از نظر دینداری و عقل همه از من بزرگتر! با تمام شدن جنگ عراق علیه ایران در سال ۱۳۶۹ ازدواج کردم و حاصل آن سه فرزند عزیز و شایسته است. الان هم عضو هیأت علمی دانشگاه و ضمناً عضو حقوقدان شورای نگهبان هستم. کافی نیست!؟

❊ راجع به آشنایی با همسرتان هم توضیح دهید.

ایشان هم از خانواده‌ای بسیار شریف و مومن هست. از قبل با این خانواده آشنا بودیم و با دو برادرشان (که به مقام والای شهادت رسیدند) در جبهه و پشت جبهه رفاقت داشتم. با سومی هم جبهه بودیم که جنگ تمام شد!

پس از جنگ، اولین خواستگاری را به خانه آنها رفتم و با ساده‌ترین مراسم ازدواج کردیم. ایشان حق بزرگی بر گردن من و خانواده دارند و بدون تعارف خودم را ناتوان از قدردانی می‌دانم. تربیت بچه‌ها مدیون ایشان است و ضمناً دبیر هم هستند. پسر بزرگمان دانشجوی حقوق است و دو دختر هم داریم که کوچکترند.

❊ آیا تصور می‌کردید یک روزی عضو شورای نگهبان شوید.

نه! اصلاً... وقتی هم آیت‌الله هاشمی شاهرودی (رییس سابق قوه قضاییه) این موضوع را با من مطرح کردند، تعجب و امتناع کردم. من تازه دو سه روز بود که توسط ایشان به عنوان معاون پارلمانی قوه منصوب شده بودم و حالا معارفه نشده باید تودیع می‌شدم. اعتذارهایی هم خدمت ایشان آوردم ولی بالاخره مقبول نیفتاد. الان نزدیک به ۱۱ سال است که آنجا هستم و این کار را آزمون سخت خدا برای خودم می‌دانم و از خودش کمک می‌خواهم.

سایر مسؤولیت‌ها هم مهم و دشوار است. اما اهمیت و دشواری عضویت در شورای نگهبان مضاعف است، چرا که انسان را در جایگاه داوری و قضاوت قرار می‌دهد. در چنین جایگاهی انسان باید با دشمنان و مخالفان خودش هم به عدالت و انصاف رفتار کند. برای هر رای باید خود را از همه تعلقات فردی رها کرد و فقط و فقط خدا را در نظر گرفت. این خیلی مراقبه و محاسبه لازم دارد و کمرشکن است، مخصوصاً با انتظارات نابه‌جایی که معمولاً وجود دارد.

❊ یادتان هست برای مجلس خبرگان امتحان گذاشته بودند و جالب اینکه بسیاری از کسانی که از آنها توقع می‌رفت، نمره نیاوردند و باز جالبتر اینکه شما در آن امتحان نمره اول را آوردید؟ ماجرای آن از زبان خودتان شنیدنی تر است.

اینطور هم نبود. اصل قضیه از این قرار است که من از کودکی شیفته علوم اهل بیت سلام‌الله علیهم، بودم و همین موجب شد تا هم در جبهه و هم مواقعی که در تهران بودم، همزمان با دانشگاه به تحصیل علوم حوزوی، هم بپردازم. مدرسه علمیه آیت‌الله مجتهدی تهرانی محل رفت و آمد آن روزهای من بود و به لطف خدا بدون وقفه تا همین امروز هم همچنان به فراگیری علوم اسلامی ادامه دادم، خصوصاً در حوزه علمیه مروی، از سال ۱۳۷۳ تاکنون نیز بدون وقفه در درس‌های خارج فقه و اصول شرکت کرده و همزمان تدریس هم کرده‌ام. همین جا یادی از استاد عظیم‌الشان خودم حضرت آیت‌الله‌العظمی حاج آقا مجتبی تهرانی کنم که سر تا پا سپاسگزار اویم و آرزوی شفای کامل داشته باشم برای کسالتی که دارند. جداً گنز مخفی زمانه ما هستند.

به هر حال علت شرکت من در آزمون خبرگان این بود که به دلایلی در آخرین ساعات ثبت نام برای مجلس خبرگان، من هم در این انتخابات نام‌نویسی کردم. دلایلش باشد برای بعد. ولی می‌دانید که علاوه بر شرایط و صلاحیت‌های عمومی، اجتهاد در علوم حوزوی شرط ورود به مجلس خبرگان است و برای تأیید اجتهاد هم راه‌هایی وجود داشته و دارد، نظیر ارائه گواهی معتبر و اجازه اجتهاد از مراجع تقلید یا ارائه تحقیقات فقهی و نوشته‌های علمی. یک راه هم شرکت در آزمون کتبی و شفاهی است. من با اینکه هم اجازه اجتهاد و هم نوشته‌های فقهی داشتم، ترجیح دادم در آزمون شرکت کنم، چرا که عضو شورای نگهبان بودم و ممکن بود شائبه‌ای به وجود آورند. این تصمیم را با بعضی بزرگان هم در میان گذاشتم. آنها هم پسندیدند و تحسین کردند. این بود که در آزمون کتبی تهران و آزمون شفاهی در قم شرکت کردم و به فضل خدا قبول شدم. واقعیت قصه همین بود که گفتم.

❊ برگردیم به شورای نگهبان و انتخابات اخیر. اولاً ممکن است روند بررسی صلاحیت‌ها را تشریح نمایید تا خوانندگان ما آشنایی بیشتری با آن پیدا کنند؟

ابتدا اجازه دهید فلسفه وجودی شورای نگهبان را تعریف کنم و بعداً انتخابات اخیر. آنچه از اصول متعدد قانون اساسی از جمله اصل ۹۹ و نیز اصول متعدد از قانون انتخابات کشور استفاده می‌شود، شورای نگهبان قانون اساسی وظیفه حراست و مراقبت از شاکله نظام و نیز «جمهوری اسلامی» را بر عهده دارد و این برخلاف تصور رایج است که «تنها صیانت از اسلامیت» را بر عهده شورای نگهبان می‌دانند. بر اساس اصول فراوان مندرج در قانون اساسی و قوانین جاری انتخاباتی، نظارت بر انتخابات، تعیین صلاحیت‌ها و به اصطلاح احراز صلاحیت کاندیداها است و این دقیقاً نقطه‌ای است که مسؤولیت اصلی شورای نگهبان را در قبال هر



*** تقریباً همه اعتراف دارند که در این دوره مجلس، سعه صدر بیشتری در شورای نگهبان داشته ایم**

انتخابات معین می‌سازد اما اگر منظورشما روند بررسی صلاحیت نامزدهای ورود به مجلس شورای اسلامی است، باید عرض کنم که وقتی افراد در فرمانداری‌ها ثبت نام می‌کنند، پرونده خاصی برای آنها تشکیل می‌شود. سپس از مراجع رسمی در مورد آنها استعلام می‌شود و همچنین اطلاعات لازم از طریق تحقیقات محلی یا گزارش‌های موثق جمع آوری می‌گردد. البته ممکن است شبنامه‌ها یا اطلاعیه‌های غیرموثقی هم علیه کاندیداها به دست ما برسد، ولی معلوم است که نباید به آنها ترتیب اثری داده شود.

ضمناً بسیاری از نامزدها هم دارای سابقه شرکت مکرر در انتخابات هستند ولذا نیازی به تشکیل پرونده جدید نیست و کار آسان‌تر می‌شود. به هر حال پس از تکمیل پرونده‌ها، ابتدا هیأت‌های اجرایی قضاوت می‌کنند که آیا هر یک از کاندیداها دارای شرایط قانونی هستند یا نه. آنان که در این هیأت‌ها دچار مشکل می‌شوند، به هیأت نظارت استان شکایت می‌کنند. در دومین مرحله هیأت نظارت هر استان (که متشکل از نیروهای متعهد محلی هستند و آموزش‌های لازم را هم دیده‌اند) با کسب نظر هیأت مرکزی نظارت به بررسی شکایت‌ها می‌پردازند.

کاندیداهایی که از رای هیأت‌های نظارت هم راضی نشده و گلایه‌مند هستند، می‌توانند برای بار دوم، اما این بار به خود شورای نگهبان شکایت کنند. پس سومین مرحله رسیدگی‌ها در خود شورای نگهبان آغاز می‌شود.

البته همان طور که در قانون انتخابات تصریح شده است نظارت شورای نگهبان بر انتخابات استصوابی و عام است و همه مراحل را در بر می‌گیرد. یعنی شورای نگهبان می‌تواند راجع به تک تک کاندیداها (حتی آنان که قبلاً تأیید شده‌اند) اظهار نظر کند.

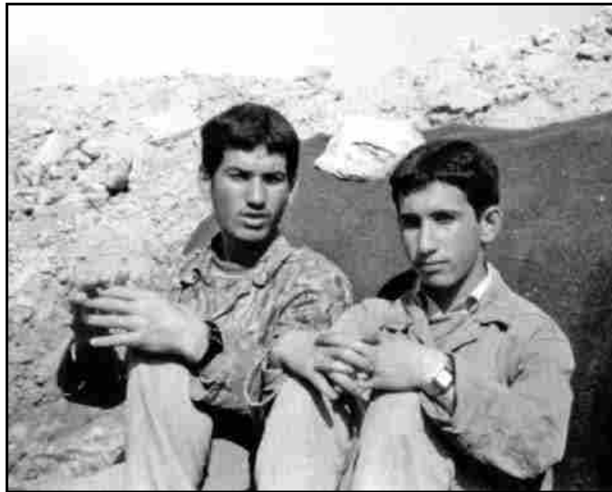
*** بنابراین، با توجه به مسایلی که گفتید امکان اشتباه از سوی شورای نگهبان وجود ندارد؟**

چرا ندارد؟! مگر ممکن است انسان‌هایی مثل ما خالی از اشتباه و خطا باشند. آنچه مهم است، این است که خدای ناکرده عملاً در حق کسی جفا نشود یا کسی بر اساس سلایق و علایق فردی راجع به دیگری تصمیم نگیرد. والا کسی مدعی عدم اشتباه نیست. برای همین است که گاهی کسی تأیید و سپس رد می‌شود یا بالعکس.

*** بارها از شما شنیده و خوانده‌ایم که نسبت به اعتقاد به ولایت فقیه در احراز از صلاحیت‌ها تأکید و حساسیت داشته‌اید. آیا واقعاً همین طور است؟**

معلوم و مشخص است که ولایت فقیه اساس و بنیان این نظام است، و کسی که می‌خواهد در پست‌های حساس کشور قرار بگیرد، باید اعتقاد و علاوه بر آن، التزام عملی به آن داشته باشد. کجای دنیا اجازه می‌دهند کسی که به اصلی‌ترین پایه‌های حکومت اعتقاد ندارد، مدیریت و سکانداری آن را بر عهده بگیرد؟ ولایت فقیه، علاوه بر آنکه از نظر شرعی و فقهی ثابت است، در قانون اساسی ما به عنوان مبنای حکومت در عصر غیبت شناخته شده است. پس چه از نظر دینی و چه از نظر حقوقی همه زمامداران و مسؤولان کشور باید پایبند به آن باشند.

*** پس به عقیده شما، ما در کشورمان مسؤل ضد ولایت فقیه نداریم؟**



حالا ممکن است اندک شماری هم از نظر التزام عملی نمره قابل قبولی نیاورده باشند، و مثلاً بر اساس تحلیل‌های اشتباه یا خدای ناکرده تمایلات نفسانی در موردی مقاومت و تمرد هم کرده باشند. اینها بدون شک مردود و منحرف هستند و شایستگی حضور در مسؤلیت‌های مهم را ندارند. اما واقعاً این تعداد بسیار اندکند و نباید بی جهت افراد دیگر را متهم به ضدیت با ولایت فقیه کرد.

باز هم اشاره‌ای کنم به فرمایشات رهبری. ایشان در دیداری که قبلاً با هیأت مرکزی نظارت بر انتخابات داشتند، فرموده‌اند: «بدون تحقیق نبایستی افراد را متهم کرد. به ظواهر خیلی ابتدایی نبایستی نسبت به وجود جرمی در کسی حکم کرد، مثلاً الان رایج شده که بعضی ها را به اندک چیزی «ضد ولایت فقیه» می‌گویند! معلوم نیست اگر کسی یک وقت در جایی یک کلمه حرفی زد، این ضدیت با ولایت فقیه باشد. البته ضدیت با ولایت فقیه، یعنی ضدیت با اصیل‌ترین و رکین‌ترین اصول و ارکان نظام جمهوری اسلامی ـ شکی نیست ـ منتها ضدیت معنایی دارد. مثلاً یک نفر هست که علیه این معنایی می‌نویسد یا حرف می‌زند یا با موقعها و مواضعی که از طرف دستگاه رهبری یا از طرف رهبری گرفته می‌شود و طبق قانون اساسی سیاستهای اصلی نظام را تشکیل می‌دهد، صریحاً و غالباً ـ ولو نه دایماً ـ مخالفت می‌کند. یا در مواقع حساس مخالفت می‌کند، اینها ضدیت است، لیکن آن کسی که حالا یک وقت در جایی یک کلمه حرفی زده، یا مثلاً نسبت به چیزی عکس‌العملی نشان داده، این ضدیت محسوب نمی‌شود»

*** شما به عنوان حقوقدان شورای نگهبان به حضور طیف‌های مختلف در انتخابات مجلس نهم چه نمره‌ای می‌دهید؟**

نمره اصلی را مردم خواهند داد. میزان مشارکت مردم نشان آن است که تا چه اندازه نماینده افکار و خواست‌های خود را در میان کاندیداها یافته‌اند. اما اگر از منظر شورای نگهبان به موضوع نگاه کنیم، تقریباً همه اعتراف کرده‌اند که در این دور سعه صدر بیشتری اعمال شده است و مثلاً اصلاح طلبان با کمترین مشکل تأیید شده‌اند. از طرف دیگر عناصری از اصولگرایان رد صلاحیت شدند که برای کمتر کسی قابل پیش بینی بود. ضمن آنکه برخی هم عاقلانه‌تر رفتار کردند و با انصراف از کاندیداتوری نگذاشتند شورای نگهبان مهر رد صلاحیت بر پرونده آنان بزند. این توصیه به برخی دیگر از دوستان هم شده بود که به هر دلیل نپسندیدند.

*** اگر اجازه دهید این مصاحبه را با یادی از جبهه و جنگ و خاطره‌ای ناگفته از شما تمام کنیم که گویا مدتها در جبهه بودند.**

خاطره هم زیاد است. اما آن خاطره‌ای که در روزهای عید همیشه به یادم می‌افتد، مربوط به روز اول سال ۱۳۶۲ است. نوروز ۱۳۶۲ هم جبهه حال و هوا و صفای خاص خودش را داشت. آن روز تعدادی از دوستان به دیدن مادر سنگرهای قصر شیرین و سرپل ذهاب آمده بودند. گر چه از خانواده‌ها دور بودیم ولی کسی احساس غربت نمی‌کرد. بساط عید و آجیل و شیرینی هم تا اندازه‌ای فراهم بود. یکی از بچه‌ها هم که سربازی‌اش به اتمام رسیده و عازم تهران بود ـ یعنی روز آخر سربازی‌اش را می‌گذراند ـ در میان ما بسیجی‌ها بود. سرحال بود، شوخی می‌کرد، و با بچه‌ها عکس یادگاری می‌گرفت که ناگهان باران خمپاره شروع شد و مغز او در اثر اصابت ترکش متلاشی و مظلومانه شهید شد. این حادثه برای من خیلی سخت گذشت، مخصوصاً که چند روز بعد ساعت مچی او را چندین متر دورتر پیدا کردیم. این ساعت را با یکی دیگر از دوستان که او هم چند ماه بعد به شهادت رسید، در تهران به خانواده‌اش دادیم. این عکس همان شهید است... بقیه‌اش باشد برای وقتی دیگر! ■

*** پس از اتمام جنگ به خواستگاری همسرم رفتم و با ساده‌ترین مراسم ازدواج کردیم**

ویژه‌نوروز

آرامش کامل تنها در آغوش طبیعت امکان‌پذیر است

● پابلو پیکاسو

یک روز در خانه آقای بازیگر



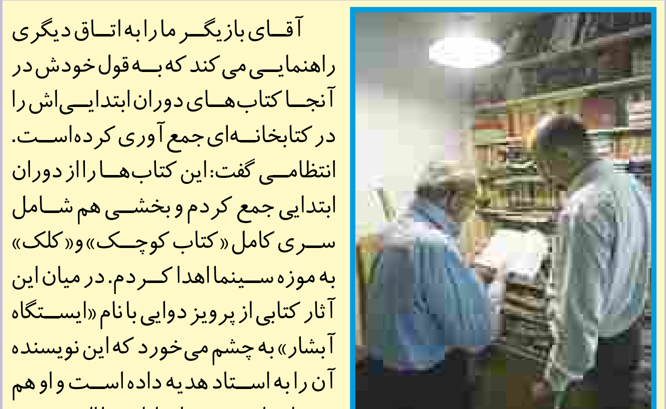
خانه‌ای در قیطریه با بیش از ۵۰ سال قدمت که شاهد هنرنمایی عزت‌الله انتظامی در سینما و تئاتر ایران بوده، اینک در آستانه تبدیل شدن به موزه است: خانه کوچکی حدود ۱۰۰ متر در یوسف‌آباد داشتم که آنجا را در سال ۴۹ به مبلغ ۳۷ هزار تومان فروختم و با کمک وام بانکی این خانه را در قیطریه ۳۱۵ هزار تومان خریدم که تا سال ۵۷ قسط‌های آن را پس دادم... خانه‌ای در ۴۵۱ متر مساحت که در هنگام ورود حیاط سرسبز آن جلب توجه می‌کند. همزمان با اکران فیلم «گاو» به این خانه نقل مکان کردیم و سایر فیلم‌هایی که بازی کردم صحبت‌های اولیه‌اش در همین حیاط شده است. افرادی چون علی حاتمی، ناصر تقوایی، داریوش مهرجویی، بهمن فرمان‌آرا و... به اینجا آمدند و با هم صحبت کردیم. عاشق درخت‌کاری بودم و درختان زیادی در این حیاط کاشتم و آقای ایازی معاون شهردار که برای دیدن خانه آمده بودند گفتند حیاط اینجا مانند شمال است.



مقابل درب ورودی خانه به همراه استاد وارد بنای خانه که ۲۰۰ متر است، می‌شویم. با سه اتاق خواب و سالنی بزرگ، کتابها و عکس‌ها و انبوه لوح و تندیس‌هایی که تنها بخشی از افتخارات آقای بازیگر در آن جای گرفته‌اند که خودش آن‌ها را یک خروار از جوایزی که هدیه گرفته است، می‌داند. عزت‌الله انتظامی گفت: این‌ها بخشی از جوایز دوران بازیگری‌ام است و بخشی از جوایز را به خصوص خارجی‌ها را به موزه سینما داده‌ام.



تندیس جشن گزارش فیلم، حافظ، تئاتر، جشنواره فیلم پلیس، معلولین، بیروت، نشان مهر آیین، انجمن منتقدان، تئاتر ماه، سیما و دو سیمرغ بلورین فجر در دوره‌های ۲۰ و ۲۳ از جمله جوایزی هستند که به چشم می‌خورد و قرآن نفیسی با یادداشتی از سید محمد خاتمی که در زمان ریاست جمهوری به انتظامی هدیه داده است در کنار آن‌ها دیده می‌شود.



آقای بازیگر ما را به اتاق دیگری راهنمایی می‌کند که به قول خودش در آنجا کتاب‌های دوران ابتدایی‌اش را در کتابخانه‌ای جمع‌آوری کرده است. انتظامی گفت: این کتاب‌ها را از دوران ابتدایی جمع کردم و بخشی هم شامل سری کامل «کتاب کوچک» و «کلک» به موزه سینما اهدا کردم. در میان این آثار کتابی از پرویز دوایی با نام «ایستگاه آبشار» به چشم می‌خورد که این نویسنده آن را به استاد هدیه داده است و او هم چهار ماه بعد پس از پایان مطالعه در زیر یادداشت دوایی نوشته است: «درگیری دانشجویان و عشق‌های پاک سنین نوجوانی بسیار قشنگ و پراحساس نوشته شده و از نویسنده و دانشمند بزرگ سینمای ما همین هم توقع می‌رفت». «سمک عیار»، «مرگ کثیف»، «اسناد موسیقی، تئاتر و سینما در ایران»، «بامداد خمار» و سری مجله فرهنگی هنری «بخارا» از جمله کتاب‌های این کتابخانه هستند. اتاق دیگر این خانه به همسر انتظامی که از او به عنوان همراه همیشگی زندگی‌اش یاد می‌کند، اختصاص داشته است.



در کتابخانه بزرگ کنار سالن کتاب‌های ارزشمندی چشم‌نوازی می‌کند که این آثار مکتوب می‌تواند گنجینه ارزشمندی برای علاقه‌مندان باشد. «خاطرات جنگ جهانی دوم»، «شاهنامه»، «دیوان حافظ»، «گنجینه سخن»، «کمال هنر»، «تاریخ هنر»، «تاریخ اجتماعی ایران»، «فرهنگ جهانگیری»، «فرهنگ فارسی عامیانه»، دوره ۲۵ جلدی «تاریخ تمدن»، دوره ۵۰ جلدی «لغت‌نامه دهخدا» و «تاریخ طبری» که به قول انتظامی آنهایی که امروز چاپ می‌شود دیگر مانند گذشته نیست.

در کنار کتاب‌های سینمایی «تاریخ سینمای ایران»، «هیچکاک»، «راهنمای فیلم» «دانشنامه سینمایی»، «دانشنامه بازیگران» و کاتالوگ‌های جشنواره فیلم فجر تنها بخش کوچکی از این کتاب‌ها هستند.

کاشت مو

به صورت رایج با حدود ۱۰ تار مو در سانتی متر مربع
رضایت کامل هیچ کسی را فراهم نمی کند .

با ۳۰۰ تار مو در هر سانتی متر مربع

زیبایی واقعی خود را بدست آورید .







ایوری IVARI

پاریس ، نیو یورک ، بورلی هیلز

PARIS,NEW YORK,BEVERLLY HILLS

تاسیس ۱۳۴۸

SINCE 1969



مراکز بین المللی ایوری

با ۴۰ سال سابقه درخشان در مهمترین نقاط دنیا چون پاریس ، نیویورک و بورلی هیلز و با بهره گیری از لابراتوارها و مراکز تحقیقاتی خود و رضایت هزاران هزار مراجعین برجسته بین المللی میوه تحقیقات و اختراعات خود را برای شما در ایران به ارمغان آورده و آمادگی پذیرش شما عزیزان را در محیطی ساکت و آرام اعلام می دارد .

قابل توجه کلیه کسانی که عمل کاشت را انجام داده اند :
هنوز هم دیرنیست و می توانید با استفاده از اختراعات منحصر بفرد مراکز ایوری زیبایی دلخواه خود را بدست آورید .







تنوع محصولات ایوری در سال ۲۰۱۰ از یکصد فرمول اختصاصی تجاوز نمود .

محصولات ایوری حاصل بیش از چهل سال تجربه و تحقیق

به کلیه کسانی که چه در ایران و یا در خارج از کشور قصد کاشت و یا ترمیم موهای خود را دارند توصیه می نماید ، حداقل سه ماه قبل از هر اقدامی با متخصصین ما در اروپا ، آمریکا و یا ایران مشورت نمایند .

فرمولهای اختصاصی محصولات ایوری ، روشی مطمئن برای تقویت ریشه مو ، مژه ، ابرو

آدرس نمایندگی ایوری در تهران :

طبقه سوم پلاک ۴۳ ، نبش میدان محسنی در میرداماد

۲۲۲۲۲۹۱۵ – ۲۲۲۲۴۸۹۶ – ۲۲۲۲۵۴۲۴ – ۲۲۲۲۵۲۶۹

IVARI Europe head office:
26 Place Vendome
75001 Paris
Tel:33(1)42868200
Fax:33(1)42600933

www.ivari.com

IVARI USA head office:
145 South Rodeo Drive
Beverly Hills CA 90212
Tel:1(310)274 1515
Fax:1(310)274 7525

در کنار سالن، خرس بزرگ عروسکی که بر روی مبل نشانده شده است، جلب توجه می کند. البته قبلاً آن را در فیلم مستند زندگی عزت‌الله انتظامی هم دیده بودیم. انتظامی درباره این عروسک یادآور شد: وقتی با فیلم «روسری آبی» برای حضور در جشنواره‌ای به ژاپن رفته بودم برای خرید به اتفاق رخشان بنی‌اعتماد به بازار رفتیم که این خرس را پشت ویترین مغازه دیدم که مرا نگاه می کرد و به بنی اعتماد گفتم این خرس را خیلی دوست دارم و برای تنهایی بسیار خوب است. شب در هتل مهمانی گرفته بودند و عباس کیارستمی از من خواست در آن حضور داشته باشم و این خرس را که نامش را «ساتو» (منتقد بزرگ ژاپن) گذاشته‌ام به من هدیه دادند. در واقع بدون این که بنی اعتماد چیزی به آن‌ها بگوید برایم گرفته بودند. از همان موقع با «ساتو» حرف می‌زدم و در فرودگاه تهران هم آن را بغل کردم و آوردم که همه می خندیدند. هر موقع که سفر می‌رفتم آن را پشت پرده می گذاشتم و می گفتم «ساتو» مواظب باش کسی داخل نیاید. بعد که بر می گشتم تشکر می کردم و گاهی هم که کسی خانه نبود جلویش نقش‌هایم را تمرین می کردم و نظرش را می پرسیدم. در خانه جدیدم درختی دارم که موزه سینما به من هدیه داده و گفتند حرف زدن با آن برای درخت خوب است، من هم با آن صحبت می کنم. در واقع این با خود حرف زدن‌ها در سن‌های بالا زیاد است، خصوصاً ما که بازیگر هم هستیم.



کتاب‌ها و قاب عکس‌های زیادی از استاد در کنار سالن روی هم بسته‌بندی شده که قرار است در این خانه بماند. انتظامی از میان آن‌ها به تابلویی که از یونسکو گرفته اشاره کرد و گفت: این تابلو را بسیار دوست دارم و عاشق آن هستم و نثر بسیار قشنگی دارد.





تابلویی که در میان انبوه وسایل تنها جمله «با شما نقش‌ها بر ایمان نقش نبودند» به چشم می‌خورد. «ناصرالدین شاه آکتور سینما» هم تنها فیلمی از انتظامی است که عکسش روی دیوار دیده می‌شد. اتاق کار عزت‌الله انتظامی که در واقع اتاق خواب او هم بوده در کنار در ورودی خانه واقع شده است. اتاقی که میز کار و تخت آقای بازیگر در آن هست. انتظامی یادآور شد: همین جا کارهایم را انجام می‌دادم و می‌خوابیدم. زمانی که سناریو یا نمایشنامه‌ای دستم بود عادت به حفظ کردن نداشتم بارها آن را می‌خواندم و یادداشت می کردم و برای نقش بیوگرافی می‌نوشتم و با خواندن مستمر همه چیز نقش را پیدا می کردم. بعد از دو ماه هنگامی که روی تخت می‌خوابیدم، دیالوگ‌های خودم و حتی شخصیت‌های مقابلم را پشت سر هم از حفظ می گفتم. صبح‌ها بلند می‌شدم با ماشین «فولوکسی» که داشتم پسر کوچکم را به مکتب «نوبخت»، رامین را به هنرستان موسیقی و مجید را به تالار وحدت می‌رساندم و خودم هم به اداره تئاتر می‌رفتم. در سال‌های اخیر هم ساعت ۸-۹ شب می‌خوابم و هر روز ساعت ۵ صبح بیدار می‌شوم و ساعت ۷ و نیم از خانه خارج می‌شوم. شنبه، سه شنبه و چهارشنبه به موزه سینما می‌روم، یک شنبه خانه هنرمندان و دوشنبه‌ها به خانه تئاتر و پنجشنبه و جمعه را خانه هستم.

انتظامی با اشاره به خانه‌اش که قرار است به موزه تبدیل شود، ادامه داد: آقای مسجد جامعی پیشنهاد داد بعد از این که این خانه به موزه تبدیل شد به اینجا بیایم و در این اتاق به عنوان دفتری برای کارهای فرهنگی حضور داشته باشم. حتی هر ۱۵ روز می‌توان علاقمندان و دانشجویان سینما را اینجا جمع کرد و آن‌ها را راهنمایی کرد، لازم هم نیست مانند کلاس‌هایی که امروز هم زیاد شده است، پولی پرداخت کنند.

حیاط کوچکی هم در پشت خانه قرار دارد که انتظامی درباره آنجا توضیح داد: پشت دیوار این حیاط، کوچه است و می‌توان در گذاشت تا از دو طرف رفت و آمد باشد و حتی می‌توان خانه کناری را هم که خالی است خریداری کرد تا برای کارهای فرهنگی به این مجموعه اضافه شود. من در این خانه خاطرات زیادی دارم و دوست ندارم از بین برود. می‌توانم اینجا را متری سه چهار میلیون بفروشم و یا اگر پنج طبقه ساخته شود پنج واحد ۱۵۰-۱۶۰ متری به من می‌دهند. اما دوست ندارم این اتفاق بیفتد. بچه‌هایم هم احتیاجی ندارند و این خانه و وسایلش با موزه شدن ماندگار خواهد شد و در نبودم می‌تواند یادگاری باشد.



آقای بازیگر گفت: شهرداری اینجا را دیده و تنها مانده که قیمت گذاری کنند و فکری به حال وسایلش بشود. بهروز غریب‌پور قرار است فضای داخل را طراحی کند و حتی گفتند اگر ستون‌ها را محکم کنند می‌توانند طبقه‌ای در بالا اضافه کنند تا به گالری و سالنی برای تئاتر و سینما تبدیل شود.

آقای بازیگر معتقد است: برای اولین بار است که در هنر و سینما چنین اتفاقی می‌افتد و خانه شخصی که در هنر فعال بوده تبدیل به موزه می‌شود.

اختصاصی با کارلوس کروش

ایرانی‌ها تنها به دنبال معجزه هستند!

گفتگو: علی کیانی موحد - علیرضا خلیفه
عکس: شقایق جعفری جوزانی



گفتگو با کارلوس کروش کار آسانی نیست و هر فردی نیز به وی دسترسی ندارد اما اگر یکی از دوستان شما به عنوان مربی در کادر فنی تیم ملی فوتبال مشغول به فعالیت باشد، این کار کمی آسانتر خواهد بود. امید نمازی برای انجام این گفتگو هماهنگی‌هایی را انجام داد و خود نیز به عنوان مترجم در کنار ما حضور داشت. گفتگویی صمیمی و دوستانه درباره تمام مسائل فوتبال ایران.

❊ شرایط کلی فوتبال ایران را چگونه ارزیابی می‌کنید؟

در چندماهی که در ایران بودم سعی کردم کمتر صحبت کنم و بیشتر به بررسی شرایط بپردازم. پس از این مدتی که فوتبال ایران و اتفاقات آن را زیر نظر گرفتم تاامروز ۱۱ مورد اساسی را به فدراسیون فوتبال اعلام کردم. این ۱۱ موردی که شناسایی کردم باعث پیشرفت فوتبال ایران می‌شود. یکی از موارد به کیفیت لیگ ایران مربوط می‌شود. باز هم تاکید می کنم که این ۱۱ مورد بسیار مهم هستند و این یک فرصت بسیار بزرگ برای پیشرفت فوتبال ایران به شمار می‌رود و اینکه بخواهیم چگونه از آن استفاده کنیم مثل این است که یک انسان از فرصت‌هایی که در طول زندگی نصیب‌اش می‌شود بخواهد استفاده کند.

❊ هواداران فوتبال ایران همواره در لیگ برتر به دنبال پدیده‌ها هستند. در این مدت شما پدیده‌ای در لیگ برتر دیده‌اید؟

معجزه ممکن است اتفاق بیفتد اما این تفکر در فوتبال ایران وجود دارد که همواره به دنبال معجزه هستیم. این معجزه می‌تواند فردا اتفاق بیفتد و حتی ممکن است هیچ‌گاه به وقوع نپیوندد. شما چند بار تا به حال دیده‌اید که تیم ملی زیر ۲۰ سال آمریکا در جام جهانی جوانان به مراحل نهایی راه پیدا کند؟ آیا این معجزه است که کشوری مانند پرتغال با ۱۰ میلیون جمعیت و ۱۰۰ هزار بازیکن در رده‌بندی جهانی بین ۱۰ تیم اول جهان قرار دارد و تیم ملی جوانانش به مقام دوم جام جهانی می‌رسد؟ اینها اتفاق و معجزه نیست و مواردی است که روی آنها کار شده است. اگر برای آینده سرمایه گذاری نشود هیچ‌گاه این اتفاق نمی‌افتد. ما در ایران حتی از یک آکادمی خوب برای فوتبال پایه برخوردار نیستیم تا کار سراسری در کشور انجام دهد. حتی تیم ملی امید به خاطر سهل‌انگاری و اینکه نمی‌دانست بازیکنش دو اخطاره هست از دور رقابت‌های مقدماتی المپیک حذف شد. ما برای شروع کار نباید منتظر فردا باشیم و باید کار را از دیروز آغاز می‌کردیم. برای راه یافتن به جام جهانی، ۲۳۰ کشور در حال مبارزه هستند و این نشان می‌دهد که تمام تیم‌ها در حال کار و تلاش هستند و ایران باید بیشتر از اینها تلاش کند.

❊ هواداران که در حقیقت سرمایه‌های فوتبال محسوب می‌شوند به چه اندازه از واقعیت‌های فوتبال مطلع هستند؟

این علاقه یک قسمت از همان پتانسیلی است که تعریف کردم. کجای دنیا برای یک بازی بین تیم صدر و قعر جدول ۷۰ هزار نفر به ورزشگاه می‌روند؟ اما این اتفاق در دیدار استقلال و فجر سپاسی رخ داد. حتی در کشورهایی مثل ایتالیا، فرانسه و آلمان این تعداد تماشاگر به ورزشگاه نمی‌روند. البته در این بین باید حساب رئال مادرید، بارسلونا و منچستر را از سایرین جدا کرد. ما باید به آنها احترام بگذاریم و به آنها دروغ نگوییم و این حق هواداران است که واقعیت را بدانند. آنها لیاقت این را دارند که برای تفریح‌شان یک بازی با کیفیت را تماشا کنند. لیاقت این را دارند که بازیکنی را ببینند که ۹۰ دقیقه تلاش می کند نه اینکه مدام خود را روی زمین می‌اندازد تا آنها را فریب دهد. آنها لیاقت این را دارند که داوری را ببینند که هر دقیقه بازی را متوقف نکند و حتی لیاقت این را دارند که انجمنی را پشت فوتبالشان ببینند که آن را به خوبی برای فردا مهیا کند. بنابراین اگر به آنها دروغ بگوییم همین هواداران را هم به زودی از دست می‌دهیم.

❊ با شناخت جو فوتبال ایران به نظرتان بار فنی آن بیشتر است یا حاشیه‌ای؟

خیلی وقت‌ها بازی‌های با کیفیت هم انجام می‌شود اما باید به جایی برسیم که تمام دیدارهایمان اینچنین برگزار شود نه اینکه با آغاز فصل کیفیت رقابت‌ها بالا باشد و با گذشت زمان هر لحظه از کیفیت آن کاسته شود. در یکی از بازی‌های آخر فصل گذشته که در ورزشگاه بودم شاهد بودم تیمی که باید با جان و دل تلاش می‌کرد تا سقوط نکند خیلی راحت بازی را واگذار کرد چرا که بازیکنانش بدون انگیزه بودند و این چیزی است که ما باید آن را از فوتبال بیرون کنیم.

❊ شما در انتخاب بازیکنان چه ملاکی را معیار خود قرار می‌دهید؟

این یک چیز معمولی است که ما بازیکنان خوب و بین‌المللی را به تیم ملی دعوت کنیم اما شرایط فیفا دست ما را کمی بسته است و اجازه نمی‌دهد که در سال بیش از ۸ بازی داشته باشیم. قوانینی که فیفا می گذارد بیشتر برای حفظ منافع تیم‌های بزرگ مانند برزیل، آرژانتین و انگلیس است. این قوانین به سود تیم‌های پایین‌تر نخواهد بود.

❊ منظورتان این است که باید بازی‌های دوستانه بیشتری برگزار کنیم؟

بله. طبیعی است که برای دستیابی به هماهنگی نیازمند برگزاری بازی‌های دوستانه هستیم. فیفا همواره به فکر تیم‌های بزرگ است. برزیل در ۵ سال اخیر به طور میانگین ۱۰۰۰ بازیکن به فوتبال معرفی کرده حال زمانی که فیفا قوانینی را اتخاذ می کند به فکر این کشورها خواهد بود. این موضوع که سالانه ۸ بازی بین‌المللی انجام دهیم کمکی به تیم‌های برزیل و آرژانتین خواهد بود و برای تیم‌هایی همچون ایران و عراق مفید نیست.

❊ برای راهیابی به جام جهانی نیازمند چند بازیکن بین‌المللی هستید؟

باید تعادلی بین بازی‌های لیگ و بازی‌های بین‌المللی داشته باشیم و اینگونه نیست که فقط بگوییم بازی‌های دوستانه بیشتر شود اما آنچه مسلم است این است که باید بیش از ۸ بازی در سال انجام دهیم. مثلا دیدار برابر ماداگاسکار در زمان فیفا نبود.

❊ تماشاگران ایرانی چند سالی است که از فوتبال فاصله گرفته‌اند. شما چگونه این فاصله را کم خواهید کرد؟

تمام تلاش خود را انجام می‌دهم تا هواداران را به ورزشگاه برگردانم. سعی می کنم اخلاق و تفکر بازیکنان را به گونه‌ای بسازم که تماشاگران بخواهند به ورزشگاه بیایند و آنها را تشویق کنند. در هر جای ایران که باشیم چه در تهران و چه در تبریز این پیغام را هواداران می‌دهیم که پیراهن شماره ۱۲ بر تن آنها خواهد بود. تماشاگران ایرانی باید در تمام ورزشگاه‌ها با پیراهن تیم ملی و با شماره ۱۲ تیم را حمایت کنند. راهیابی به جام جهانی کار آسانی نیست و امیدوارم با حمایت تمام تماشاگران این امر اتفاق بیفتد.

❊ اتفاقی که برای تیم فوتبال امید رخ داد و از راهیابی به المپیک بازماند برای تماشاگران بسیار سخت بود. این موضوع را چگونه ارزیابی می کنید؟

این یک اتفاقی است که رخ داده و البته بسیار نادر است. سوریه را نگاه کنید که از سوی فیفا محروم می‌شود؛



ما می توانیم اشتباهات کشورهای دیگر را بپذیریم ولی برای خودمان سخت است. موضوعی که مهم است و باید به آن توجه کنیم این است که بار دیگر آن را تکرار نکنیم.

❊ عدم راهیابی به مسابقات المپیک شکست سنگینی برای هواداران فوتبال به حساب می آمد.

ما باید با این اشتباه کنار بیاییم و آن را فراموش کنیم. باید این موضوع را در کتابخانه خود قرار دهیم و به عنوان درس عبرتی به آن نگاه کنیم. باید سعی کنیم و دست به دست هم بدهیم تا تیم‌های ایرانی موفق شوند. باید این را بدانیم زمانی اتفاقی می افتد که بازیکنان از عملکرد طبیعی خود خارج می شوند. ۱۱ بازیکن در زمین حضور دارند و سایر افراد روی نیمکت. بعضی وقت‌ها اتفاق می‌افتد که بازیکن از تیم اخراج می شود و یا مربیان اما به طور کلی باید توجه داشت افرادی که در اطراف فوتبال هستند مثلا به عنوان مدیر کار می کنند



تغییر نمی کنند، مخصوصا اینکه تلاش این افراد نیز برای پیشرفت فوتبال نیست. تمام تلاش خود را باید انجام دهیم و برای انتخاب و راه یابی به جام جهانی تلاش کنیم. اگر کسی نمی خواهد و یا نمی تواند کمک کند در خانه بماند. باید تلاش کنیم تا پرچم و برند تیم ملی را در تمام مسابقات به اهتزاز در آوریم.

❊ هدف ما و شما صعود به جام جهانی است در صورتی که ما نتوانیم به جام جهانی راه یابیم نسبت به گذشته عقب‌نشینی خواهیم داشت همان طور که در سال ۲۰۱۰ این اتفاق رخ داد. نظر شما چیست؟

سوال کلیدی و خوبی بود. برای همین است که من به همه مسولان و هواداران اعلام می کنم که باید دست به دست هم بدهیم تا بتوانیم راهی برزیل شویم. اگر بتوانیم به جام جهانی راه یابیم راه‌های پیشرفت در مراحل بعدی راحت‌تر خواهد بود اما در صورت عدم راهیابی یک عقب گرد بزرگ خواهیم داشت و ۱۰ـ۱۵ سال بعد نیاز به ریکاوری داریم. حضور در جام جهانی باعث می‌شود اعتبار فوتبالمان بالا برود و مربیان و بازیکنانمان مطرح شوند.

❊ برای صعود به جام جهانی کار سختی در پیش داریم، این طور نیست؟

صعود به جام جهانی تنها به من مربوط نمی شود بلکه به تمام دست‌اندرکاران فوتبال ارتباط دارد. سال ۹۸ برای کار به ژاپن دعوت شدم. پروژه‌ای را در تیم ناگویا گراهامپوس داشتم که ۳ هزار بازیکن جوان را برای پرورش جمع آوری کردیم و آنها را رشد دادیم و الان می‌بینید که آنها در حال حاضر در تمامی رده‌ها موفق هستند. تیم بانوان ژاپن در جهان به مقام قهرمانی رسید و بزرگسالان آنها در رنکینگ جهانی دوازدهم هستند و این برنامه‌ای بود که ۲۰ سال پیش طراحی کردند و حالا نتیجه آن را می بینند. خیلی از جاها مشاهده می کنیم که فقط حرف می‌زنند و کاری صورت نمی گیرد و تلاشی انجام نمی‌شود. بخش زیادی از بودجه را صرف یک تیم می کنند و برای کارهای پایه هیچ کار نمی کنند. اینها دروغ گوهای بزرگ فوتبال هستند که باید با آنها مبارزه شود. نباید به باشگاه‌هایی که برای تیم‌های پایه کاری انجام نمی دهند اجازه حضور در لیگ برتر را داد و به مدیرانی هم که به پایه اهمیت نمی دهند اجازه کار داد.

❊ اکثر مربیان خارجی که وارد ایران شدند به هواداران قول دادند، شما چه قدر به این موضوع اعتقاد دارید؟

اتفاقاً من برعکس دیگر مربیان هستم و کمتر قول می‌دهم و سعی می کنم حاصل کارم بیشتر باشد. دنبال این نیستم که دوستان زیادی را دور خودم جمع کنم و به کار کردن فکر می کنم و ترجیح می‌دهم که با گروهی کار کنم که پر تلاش هستند.

❊ چه صحبتی با هواداران دارید؟

قول من به هواداران این است که تمام تلاش خود را برای موفقیت فوتبال ایران انجام دهم و از آنها می‌خواهم که با ما همراه باشند و شماره ۱۲ را برتن کنند و همیشه آماده باشند و شاید زمانی از آنها خواستم که وارد میدان شوند و زمانی هم که همراهی و تشویق نکردند پس از آن پشیمان نشوند. یک بار دیگر به آنها می گویم که راه آسانی را پیش رو نداریم و اگر همه با هم کمک کنیم، در پایان می توانیم خوشحال باشیم.

❊ نکته‌ای که هواداران ایرانی را خوشحال می کند بازی با تیم‌های بزرگ است. برنامه‌هایتان در این مورد چیست؟

یک مسئله‌ای که در این مورد وجود دارد این است که تیم‌های اروپایی در آستانه جام ملت‌ها دوست دارند با تیم‌های هم سطح خود بازی کنند و این امر مشکل است. هدفی که من با تیم ملی ایران دارم همان هدف مربی تیم اروپایی نیست، اما زمانی که به جام جهانی نزدیک می‌شویم شرایط بهتر است و تیم‌های اروپایی دوست دارند بازی‌های دوستانه‌ای را با تیم‌های مختلف جهان انجام دهند. چیزی که در جوانی آموختم این است که پیغمبر نمی تواند به کوهستان برود و این کوهستان است که باید نزد او بیاید. به عنوان مثال زمانی که سرمربی پرتغال بودم وقتی با سوئد بازی داشتیم به دنبال حریفی مانند نروژ بودم، اما زمانی که به جام جهانی رفتیم اولین دیدار دوستانه‌مان با چین بود. چون ممکن است در جام جهانی با یک تیم آسیایی هم گروه شویم. ■

طنز

پدر زن یا مادر زن؟

زنی بسیار بدجنس و بی نهایت حسود سه دختر داشت که هر سه ازدواج کرده بودند.

یک روز تصمیم گرفت میزان علاقه‌ای که دامادها را به خودش ارزیابی کند.

یکی از دامادها را به خانه‌اش دعوت کرد و در حالی که در کنار استخر قدم می‌زدند از قصد وانمود کرد که پایش لیز خورده و خود را درون استخر انداخت.

دامادش فوراً شیرجه رفت توی آب و او را نجات داد.

فردا صبح یک ماشین پژو ۲۰۶ نو جلوی پارکینگ خانه داماد بود و روی شیشه‌اش نوشته بود: «متشکرم! از طرف مادر زنت»

زن همین کار را با داماد دومش هم کرد و این بار هم داماد فوراً شیرجه رفت توی آب و جان زن را نجات داد.

داماد دوم هم فردای آن روز یک ماشین پژو ۲۰۶ نو هدیه گرفت که روی شیشه‌اش نوشته بود: «متشکرم! از طرف مادر زنت»

نوبت به داماد آخری رسید.

زن باز هم همان صحنه را تکرار کرد و خود را به داخل استخر انداخت.

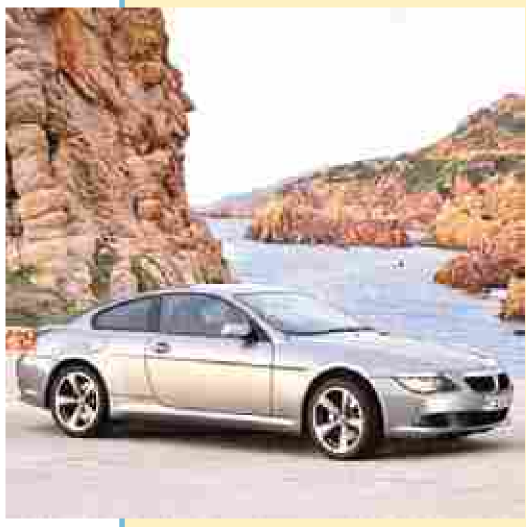
اما داماد از جایش تکان نخورد.

او پیش خود فکر کرد وقتش رسیده که این پیرزن حسود و بدجنس از دنیا برود پس چرا من خودم را به خطر بیندازم؟

همین طور ایستاد تا مادر زنش در آب غرق شد و مرد.

فردا صبح یک ماشین بی‌ام و آخرین مدل جلوی پارکینگ خانه داماد سوم بود که روی شیشه‌اش نوشته بود:

«متشکرم! از طرف پدر زنت»



ویژه نوروز

بزرگی در احترام داشتن نیست، بلکه در شایستگی داشتن احترام است

● ارسطو

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

از سال ۹۱ نامتان را خودتان انتخاب خواهید کرد

***بیست و دو هزار نفر ایرانی، سال ۸۹ به ادارات مراجع قانونی مراجعه کردند تا این تغییر در موردشان اتفاق بیفتد**

یکی از کارهای سخت در سال ۹۱ آسان خواهد شد. تغییر نام خانوادگی و همچنین تغییر نام کوچک مطابق قوانین فعلی در ایران به این سادگیها امکانپذیر نیست. قوانین در این باره سخت گیریهایی دارند که چندان بی دلیل هم نیست. ترس از اینکه مبادا کسی عمل خلافی یا حتی جنایتی مرتکب گردد و سپس با تغییر نام خود، پیگیری خود توسط قوای قضایی را بسیار دشوار کند، همیشه قانونگذاران را به این سمت کشیده بود که به سادگی اجازه تغییر نام و نام خانوادگی را به افراد ندهند و این کار تنها زمانی انجام گردد که یا شرایط شخص متقاضی و نامش جزو یکی از معدود استثنائات قانونی باشد و یا اینکه دادگاه پس از بررسی تقاضا و شرایط، اجازه آن را طی حکم قضایی صادر کند. آن استثنائات هم آنقدر اندک و این حکم دادگاه هم، چنان دشوار بود که کمتر کسی موفق به این کار می شد و بسیاری از ایرانیان که از نام خود راضی نبودند یا به دنبال یافتن نام زیباتری برای خود بودند از وارد شدن در این راه یا ادامه آن منصرف می شدند.

البته با تمام این شرایط درخواستهای ایرانیان



برای تغییر نامهایشان اصلاً کم نبوده است: در سال ۸۹، در کل کشور نزدیک به ۲۲ هزار تقاضای تغییر نام به مراجع قانونی تسلیم گردید و جالب اینکه بر اساس آنچه معاون سازمان ثبت احوال می گوید، ایرانیان در نامگذاری فرزندانشان بسیار تحت تأثیر شرایط و اوضاع و احوال و در این روزها، سریالها و فیلمهای

چیزی شبیه پیش بینی

***مذاکرات اردیبهشت ماه ایران و غرب تا حدود زیادی مسیر حرکت کشور در سال ۱۳۹۱ را تعیین خواهد کرد**

پیش بینی اتفاقات سال ۹۱ چندان دشوار نیست. سالی که بنا بر یک قرار قبلی میان مجلس و دولت بخش دوم طرح هدفمندی یارانه ها به اجرا در خواهد آمد و اجرای این گام دوم آنقدر نزدیک است که برخی گمانه زنیها از احتمال افزایش مبلغ یارانه های نقدی از فروردین ماه سال ۹۱ می گفتند تا بلافاصله پس از افزایش مقدار یارانه های نقدی، بهای برخی کالاها نیز مطابق قانون افزایش یابد.

در فاز دوم بهای آب مصرفی ایرانیان هم شامل افزایش بها خواهد شد علاوه بر اینکه تمام حاملهای انرژی مانند بنزین، گازوییل، برق و گاز هم یک بار دیگر با افزایشی نزدیک به آنچه سال گذشته روی داد روبرو خواهند بود و این به معنی چند درصد تورم مورد انتظار و قابل پیش بینی است. اما آنچه کمتر قابل پیش بینی است تورم انتظاری یا همان واکنش فعالان اقتصادی به این افزایش قیمتها و به ویژه کنترل و نظارت دولت بر چگونگی افزایش قیمتها است.

نکته امیدوار کننده اینجا است که دولت، حالا یک بار این عملیات را در قالب اجرای همین قانون اجرا کرده و تجربیات گام نخست نشان داد که با همکاری خوب مردم ایران، حذف بخشی از یارانه ها با اینکه برای اولین بار در سی و سه سال گذشته روی می داد، تورم غیر قابل کنترل یا بیش از انتظاری به جامعه تحمیل نکرد و استفاده صحیح دولت از تجربه گذشته به احتمال فراوان می تواند این بار هم یک افزایش قیمت کنترل شده را در جامعه ایجاد کند.

هر چند به نظر می رسد برای سال ۹۱، چالش و نبرد اصلی دولت در بخش اقتصاد، علاوه بر هدفمندی یارانه ها، بیشتر حول همان محوری خواهد گشت که در ماههای پایانی سال ۹۰ می گردید تحریمهای شدید ارزی علیه ایران و برخی سودجوییهای عمده در داخل کشور و تعلل بانک مرکزی در تصمیم گیری قاطع، نوسان قیمتهای عجیبی در بازار طلا و ارز ایجاد کرد.

متأسفانه رفتار بخش اقتصادی دولت درباره نوسانات نرخ ارز، هنوز نتوانسته به فعالان اقتصادی اطمینان دهد که دولت قادر به کنترل شرایط ارزی کشور خواهد بود و به این ترتیب در حالی سال جدید آغاز می گردد که پیش بینی رفتار ارزی دولت بسیار دشوار و البته حساس شده است.

از یک سو تحریمهای نفتی علیه ایران، بهای نفت ایران را به رقم بی سابقه ۱۳۰ دلار در هر بشکه نزدیک



کرده و این یعنی درآمد فراوان ارزی برای ایران و از سوی دیگر تحریمهای ارزی اجازه نمی دهد که ارزهای خارجی به سادگی گذشته در اختیار ایران قرار گیرد و خریداران نفت در پرداخت بهای نفت خریداری شده با دشواریهای کم سابقه ای روبرو هستند و این دشواریها مسؤولان صنعت نفت را تا آنجا پیش برد که

پایانی برای دور دوم

***این شاید اولین پیشنهاد برای تصویب قانون در مجلس نهم باشد**

با اینکه انتخابات مجلس نهم در اسفند ماه سال ۹۰ به انجام رسید. اما چون بر اساس قانون کسانی که در انتخابات مجلس شرکت می کنند باید بتوانند دست کم یک چهارم کل آرای شرکت کنندگان را به دست آورند تا بتوانند به طور مستقیم وارد مجلس شوند. کار انتخابات به پایان نمی رسد و چند هفته دیگر آنها که بیشترین رای ها را آورده اند در مرحله دوم انتخابات باید رقابت کنند.

در این آخرین انتخابات مجلس نیز که چند روز قبل برگزار شد به دلیل وجود همین قانون تعداد قابل ملاحظه ای از حوزه های انتخابیه نتوانستند نماینده قطعی به مجلس معرفی کنند و برای مثال اکثر نمایندگان شهر تهران و برخی شهرهای بزرگ کشور که جزو نمایندگان اثرگذار مجلس شورای اسلامی نیز خواهند بود باید در دور دوم انتخابات تعیین گردند.



در حالی که تجربه برگزاری انتخابات به این شیوه نشان می دهد که تقریباً هیچ منفعت بزرگی از این

اگر می خواهید نام شما به نیکویی یاد شود نام دیگران را به بدی نبرید • حضرت علی(ع)

تلویزیونی هستند.

برای نمونه پس از پخش چند مجموعه تلویزیونی، فراوانی نامهای «ستایش»، «هستی» و «آیدا» که پیش از آن بسیار کم بود، بسیار افزایش یافت و امسال سومین نام پرطرفدار در نامگذاریهای انجام شده در ادارات ثبت احوال، «ستایش» بوده است! به هر رو خبر خوش این است که لایحه‌ای در سازمان ثبت احوال تدوین شده و قرار بر آن است که سال ۹۱ در مجلس شورای اسلامی مورد بررسی و تصویب قرار بگیرد، لایحه‌ای که در صورت تصویب آن، هر ایرانی می‌تواند پس از رسیدن به سن ۱۸ سال تمام باطی کردن کمترین تشریفات قانونی نام خود را مطابق آنچه خود می‌پسندد تغییر دهد.

برخی کشورها نظیر ترکیه نیز چنین امکانی را برای یک بار در طول زندگی هر فرد، پس از رسیدن به سن هجده سالگی قرار داده‌اند و به نظر می‌رسد برای برطرف کردن یکی از نگرانی‌های برخی جوانان ایرانی تدوین این لایحه گام بزرگی است. برخی نمایندگان کنونی مجلس نیز از این لایحه ابراز رضایت کرده‌اند و با توجه به اینکه این پیشنهاد از سوی دولت و پس از موافقت کارشناسان دولتی ارائه شده، احتمال تصویب و قانونی شدن آن در سال پیش رو، اصلاً کم نیست.

بنابراین اگر هم اکنون از نام خود چندان رضایتی ندارید یا نامهای زیباتری را برای خود می‌پسندید، می‌توانید با ۱۲ دلیل که در ادارات ثبت احوال به شما اطلاع خواهند داد، آن را تغییر دهید و اگر شامل یکی از دلایل نیستید، می‌توانید منتظر بمانید تا در سال جدید با عبور از هجده سالگی آن نام را که می‌پسندید به روی شناسنامه خود نیز بخوانید!

در مقابل فروش نفت به برخی کشورها از آنها به جای پول، کالا و جنس دریافت کنند یا به برخی کشورها پیشنهاد دهند نفت ایران را امروز بخرند و بهای آن را ماهها بعد پرداخت کنند.

در چنین شرایطی بانک مرکزی اعلام کرده که ذخایر ارزی ایران فراوان است و برای وارد کردن کالاها به وارد کنندگان ارز را با بهایی که دولت تعیین کرده خواهد داد ولی در عمل بسیاری وارد کنندگان در گرفتن این ارزهای دولتی دست کم در آغاز سال ۹۱ توفیقی نداشته‌اند. دلار در بازار غیر رسمی نیز این روزها به بهایی نزدیک به دو هزار تومان خرید و فروش پنهانی می‌شود و اگر بانک مرکزی هر چه سریع‌تر نتواند سامانی به شرایط ارزی کشور دهد گران شدن کالاهای خارجی یا محدود شدن واردات برخی از آنها می‌تواند زمینه یک افزایش بهای کاذب و آزار دهنده را فراهم کند. دولت البته همزمان با تنگ‌تر شدن حلقه تحریمها، تلاشهای فراوانی برای رها شدن از این محدودیتها آغاز کرده و راههای متعددی هم برای گذشتن از تحریمها به دست آورده اما به هر روی ادامه‌دار شدن تحریمهای غرب علیه ایران و عکس‌العملهای ایران به این تحریمها باعث شده تا ایران و گروه (۱+۵) به عنوان نماینده کشورهای غربی، توافق کنند که مذاکرات مهمی را در اوایل سال آینده (اواخر فروردین یا اردیبهشت) برگزار و بر سر نکات مورد اختلاف مذاکره کنند. مذاکراتی که نتیجه آن می‌تواند تأثیر فراوانی بر شرایط اقتصادی سال ۱۳۹۱ بگذارد. مذاکراتی که احتمال می‌رود هر دو طرف اندکی نسبت به گذشته از یکدیگر انعطاف بیشتری نشان دهند.

انتخابات مجلس با حضور شصت و پنج درصدی واجدین شرایط و افزایش بهای نفت، گروه (۱+۵) را در مذاکرات، ملاحظه کارتر خواهد کرد و البته طرف ایرانی هم نمی‌خواهد این فرصت را برای گرفتن امتیاز از طرف مقابل از دست بدهد.

سال آینده رؤسای جمهور برخی کشورهای اثرگذار در معادلات جهانی هم تغییر خواهند کرد، روسیه، فرانسه و آمریکا آخرین روزها را با رییس جمهورهای گذشته تجربه می‌کنند و در ایران هم مجلسی آغاز به کار می‌کند که نمایندگانش نسبت به دور گذشته تغییرات فراوانی داشته‌اند و این تغییرات می‌تواند خبر از تغییر در نوع تصمیم گیریها در ایران و بخشی از جهان بدهد.

شیوه رأی‌گیری به دست ایران و ایرانیان نمی‌آید. اولاً به تجربه ثابت شده که تقریباً همان کسانی که در دور اول انتخابات در رده‌های بالاتر ایستاده بودند، در دور دوم هم همان جایگاه را به دست آورده و وارد مجلس می‌شوند، پس تأثیری در نتیجه انتخابات نخواهد داشت.

از سوی دیگر چنین روندی، انتخاب نمایندگان و شروع به کار مجلس را به تأخیر خواهد انداخت که به هیچ روی به صلاح و صرفه نیست. از اینها که عبور کنیم هر برگزاری انتخابات هزینه‌های مادی فراوانی بر دوش دولت خواهد گذاشت که در شرایط اقتصادی کنونی ایران تدبیر اقتصادی این است که در این هزینه‌های کلان صرفه‌جویی گردد به ویژه اینکه تقریباً در اکثریت قریب به اتفاق، انتخابهای سیاسی این رفتن به دور دوم تکرار شده و صرف هزینه‌های مجدد نیز تکرار می‌گردد.

جالب‌تر اینکه معمولاً درصد مشارکت مردم در دور دوم انتخابات هم کاهش محسوسی می‌یابد و این جلوه خوشایندی برای برگزارکنندگان انتخابات نیز ندارد. حال که نمایندگان جدید خود به چشم این معضل حقوقی را به چشم دیده‌اند شایسته است در اولین گامهای مجلس نهم با اصلاح قانون انتخابات اجازه دهند با صرفه‌جویی در هزینه انتخابات جیب مردم ایران پرتر از قبل برای روزهای آینده بماند.

قطره‌ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری



روانشناسی در زبانشناسی

زبان هر ملتی شناسنامه ابعاد گوناگون مذهبی و مکتبی، اخلاقی، فرهنگی، اقتصادی، سیاسی، اجتماعی و.... آن ملت است.

تشریح: یه دیقه اون لیوان رو میدی؟... شما چنین جمله‌ای را زیاد شنیده‌اید. منظور گوینده این است: لطفا لیوان رو بده... برخی از مردم هنگامی که چیزی از کسی می‌خواهند، به جای این که بگویند: خواهش می کنم یا لطفا، می گویند: «یه دیقه» یا از فعل‌های التزامی استفاده می کنند: اون خود کار و میدی؟ به جای: لطفا خود کارت رو بده... اون لیوان رو میدی؟ به جای: لطفا لیوان رو بده. این جمله التزامی است زیرا در اصل چنین بوده است: اگه ممکنه خود کار و بده... اگه ممکنه لیوان رو بده... در این باره البته مثالهای دیگری هم هست که به تفصیل در شماره بعد درباره آن توضیح می دهم.

پرسش دوست: دوست مهربان این قطره‌ها رضا علیزاده از مشهد معطر گفت:

«شین ماقبل مکسوری که در این مثال است، چه نوع شینی است: رضا کجا رفت؟ رفتِش خونه خاله اینا.»

به مثال‌های رضای خراسانی چند مثال دیگر می‌افزایم سپس در جوابش کمی قلم می‌فرسایم: «لباس کار من کوشش؟ بهش گفتم: از وختی که بهم اس نمیزنی دستم شده پا کار چشام. بی معرفت زد تو برجکم و گفت: واسه من پیاز پوس نکن...» یعنی «بهش گفتم از وقتی که اس.ام. برام نمیزنی دستم مدام اشکامو پاک می کنه. حالمو گرفت و گفت می خواستی پیاز پوست نکنی... یعنی اشک تو برای اندوه هجران نیست برای این است که پیاز پوست کرده‌ای و آب چشمت جاری شده است. یعنی اشکت کشک است و دَم مشکت است.»

این شین‌های ماقبل مکسور، نوعی شناسه لهجه تهرانی است که نه ضمیر است نه نشانه اسم مصدر زیرا اگر ضمیر باشد باید ماقبل آن فتحه داشته باشد **مثال:** دیدَمش خرم و خندان قدح باده به دست...

و اگر نشانه اسم مصدر باشد، درست است که ماقبلش کسره دارد ولی به بُن مضارع نچسبیده و به ماضی چسبیده است: گفتِش و نیومدِش. مثالی دیگر: بهش گفتم بیا گفتش نمیام...«ش» در بهش ضمیر اضافی است و در گفتِش شناسه لهجه تهرونی است. بررسی‌های زبانشناسان درباره این «شین» ناقص است که امیدوارم یکی از شما زبانشناسان ارجمند آن را کامل کنید.

ادامه دارد

گفتگو: علی اسدی ـ مدیر سایت رسمی علیرضا عصار

چهار مضراب شوشتری با پیانو

از چهار سالگی تا اولین آلبوم با علیرضا عصار

سال ۷۸ علیرضا عصار با ترانه قدسیان آسمانی در آسمان موسیقی تازه تاسیس پاپ آن زمان سیر می کرد. او تنها ستاره آن زمان و چند سال بعدش نبود، بسیاری بودند و حالا نیستند اما عصار این اقبال یا شاید تدبیر را داشت که خواننده پردوام موسیقی پاپ ما باشد. موسیقی عصار پاپ بود اما او با زیرساخت کلاسیک به موسیقی وارد شد و در آن ماند.
قبل از آنکه خواننده شود سالها پیانو تدریس می کرد و آنرا از دو استاد بزرگ؛ جواد معروفی و مصطفی کمال پورتراب آموخته بود. می خواست رهبر ارکستر شود که خواننده پاپ شد و این زیر ساخت کلاسیک او را روی صحنه نگه داشت

***وقتی در ۱۶ سالگی در تالار ابوریحان دانشگاه شهید بهشتی اجرا می کردی...**

**۱۶ سالگی نه، ۱۴ سالگی (خنده)

***بله ۱۴ سالگی. آن موقع به چه فکر می کردی؟**

**آنجا کنسرت من نبود. شاگرد آقای پورتراب بودم. پیش ایشان پیانو کار می کردم. آقای پورتراب یک کنسرت پیانو برای کل شاگردانش گذاشته بود که من هم یکی از آنها بودم. آنجا همه شاگردان ایشان قطعات کلاسیکی را که از استاد درس گرفته بودند، می زدند و من علاوه بر آنکه یک قطعه از بتهوون را زدم، قطعه‌ای هم که خودم در دستگاه شوشتری ساخته بودم اجرا کردم. من قبل از آقای پورتراب، شاگرد مرحوم جواد معروفی بودم و با پیانو، موسیقی ایرانی هم نواخته بودم. یک چهار مضراب شوشتری ساخته بودم که با پیانو زدم و مردم وسط آن همه موسیقی کلاسیک سنگین که همه زدند، از آن خیلی استقبال کردند. آن موقع اصلا صحبت خوانندگی نبود و آن اولین کنسرتی بود که بعد از انقلاب اجرا می شد.

***خیلی زود به کلاس موسیقی راه پیدا کردی. آیا پدر یا کسی از اهل خانواده موزیسین بودند؟**

**نه! ما در خانواده مان موزیسین نداشتیم. تنها موزیسین خانواده مان که نسبت دوری هم با ما دارند آقای سمندر و برادر ایشان بودند. آقای بیژن سمندر که شاعر است، ترانه‌های خیلی معروفی گفته و تار را هم فوق العاده خوب می زند. یکسری شعر با لهجه شیرازی هم دارد که من آنها را خیلی دوست دارم، البته ایشان سالهاست که در ایران نیست.

***چطور سراغ نوازندگی پیانو رفتی؟**

**در خانه ما پیانو بود و خانواده خیلی به صورت تصادفی فهمید که من به موسیقی علاقه دارم. این مربوط به زمانی است که من ۴ سال و نیم داشتم. وقتی ۵ سالم بود از کاووس سمندر که پسر دایی مادر من است خواهش کردند که با من پیانو کار کند تا ببینند می شود یا نه؟ که شد!

***اگر کسی اهل موسیقی نبود چرا در خانه تان ساز، آن هم پیانو، وجود داشت؟**

**پدرم دوست داشت. شاید می خواست خودش کار کند و نشد. یک داستان را هم یکبار برایم گفت که گویا در یک جایی کار می کرد و آنها پولش را نداده بودند اما آنها پیانو وارد کرده بودند و به جای طلبش، آن پیانو را به او داده بودند. در هر صورت از شانس خوب من پیانو در خانه مان بود.

***پس همینطور جلوتر آمدید تا رسید به جواد معروفی.**

**خدا آقای معروفی را رحمت کند. ایشان همسایه دیوار به دیوار دوست صمیمی پدرم بودند و ما به منزل آن دوست پدرم زیاد می رفتیم. دوست پدرم با آقای معروفی دوست بود. پیانو می زدم و یکبار دوست پدرم مرا پیش آقای معروفی برد. آقای معروفی همان موقع به پدرم گفت این پسر را مدرسه نفرست و همین الان بفرست وین! من آن موقع ۱۰-۱۱ سالم بود. گفت او استعداد دارد بفرست برود وین موسیقی بخواند. پدرم به حرف ایشان گوش نکرد و مرا نفرستاد اما این دیدار باعث شد که من تقریبا ۲ سال خدمت ایشان باشم.

***آیا در این سالها اصلا به این فکر کردی که اگر به وین می رفتی چه می شد؟**

**الان دیگر کمتر اما یک موقعی خیلی به این مسئله فکر می کردم. مرحوم شاملو شده بود احمد شاملوی بزرگ اما با حسرت می گفت که می خواستم موزیسین بشوم. یعنی با وجود آنکه به بالاترین درجه شعر رسیده بود اما این حسرت را داشت. کاری که من الان می کنم بی ارتباط با آن آرزوی نوجوانیم نیست. الان شغلم با رویایم بی ارتباط نیست. فقط من دوست داشتم رهبر ارکستر کلاسیک باشم که نشد اما به هر حال الان دارم از راه موسیقی زندگی می کنم. یعنی ساز می زنم، می خوانم و همان کارهایی را که دوست دارم انجام می دهم.

***اولین باری که فکر کردی حرفه‌ای موسیقی هستی و بابت کارت پول گرفتی کی بود؟**

**۱۶ سالم بود. پیانو درس می دادم و آن موقع اولین شاگردم را گرفتم.

***بعد رفتی برای کار تئاتر پیروزی در شیکاگو به کارگردانی آقای داوود رشیدی؟**

**خدا آقای بابک بیات را رحمت کند. از طریق ایشان وارد این کار شدم.

***بابک بیات را از کجا می‌شناختید؟**

**آقای بیات با خشایار اعتمادی آشنا بود و از آن طریق با ایشان آشنا بودم. یک روز آقای بیات به من زنگ زد. آن موقع اصلا صحبت خواندن من نبود. ایشان به من گفت آقای رشیدی دارند یک تئاتر کار می‌کنند به نام پیروزی در شیکاگو. تمام بزرگان سینما و تئاتر و تلویزیون ایران در آن تئاتر بازی می‌کردند. آن موقع مهدی هاشمی در اوج کار بود و هنوز هم البته هست. اینها که می‌گویم مربوط به سال ۶۹ است و آن موقع فقط ۲۰ سالم بود و این کار برایم خیلی اتفاق بزرگی بود. مخصوصا که آهنگسازش هم آقای بابک بیات بود. به محض اینکه آقای بیات پیشنهاد دادند با کمال میل پذیرفتم و بعد مرا دعوت کردند دفتر آقای رشیدی و کارمان شروع شد.

***از شما به عنوان پیانیست دعوت کردند؟**

**بله! آهنگساز آقای بیات بودند اما روی سن موسیقی زنده اجرا می‌شد و ما به عنوان نوازنده روی سن دعوت شدیم. اولین بار بعد از انقلاب بود که روی استیج موزیک زنده اجرا می‌شد. قبلش چنین چیزی نبود. آنجا من پیانو می‌زدم. فواد ساکسیفون می‌زد و یک دوست داشتیم به نام حسن رحمانی که از ایران رفت و درام می‌زد. ما ۳ نفری باهم ساز می‌زدیم. با فواد هم در زمان اجرای تئاتر آشنا شدم.

***یعنی قبل از آن هیچ آشنایی باهم نداشتید؟**

**شاید ۳ ماه قبل از آن تماس آقای بیات با فواد آشنا شده بودم اما هنوز آنقدرها دوست نشده بودیم. خیلی جالب است که من فواد را دیده بودم که ساکسیفون می‌زد و چقدر هم عالی می‌زد و آن روز که آقای بیات به من زنگ زد خیلی تصادفی به من گفتند برای کار آقای رشیدی، نوازنده ساکسیفون سراغ نداری؟ گفتم: چرا! اتفاقا من با یک جوان آشنا شدم به نام فواد حجازی که الان باهم دوست هستیم. می‌خواهید یک قرار بگذاریم و شما او را ببینید؟ گفتند باشد و با آقای بیات رفتیم به خانه فواد. آنجا من پیانو زدم. فواد ساکسیفون زد و آقای بیات خیلی خوشش آمد و بلافاصله گفت باشد. بعد به ما گفت نوازنده درام سراغ ندارید؟ دو ماه قبل از آن فواد با حسن آشنا شده بود. حسن را معرفی کردیم و شدیم یک تیم و حدود یک ماه تمرین داشتیم. سه ماه هر شب روی استیج بودیم. آن تئاتر پرفروش ترین تئاتر آن زمان هم بود و در سالن اصلی تئاتر شهر اجرا می‌شد. خیلی خاطره خوبی از آن کار و از آقای بیات دارم.

***بعد از آن، ایشان را می‌دیدید؟**

**بله. آقای بیات را دائم می‌دیدیم و بعد چندسالی گذشت. دوستی من با فواد ادامه پیدا کرده بود و آقای بیات را که گاهی می‌دیدم. آقای بیات آن موقع اصلا نمی‌دانست که من می‌خوانم چون اصلا جلوی کسی نمی‌خواندم. این داستان ادامه پیدا کرد تا اسفندماه ۷۶. البته تا سال ۷۶ فضای کار هم نبود. بعد هم که فضای کار باز شد در همان اسفند ۷۶ من اولین آهنگم را خواندم که در فروردین ۷۷ پخش شد و بعد هم که افتادیم در این کار.

***اولین بار که کار شما پخش شد، بازتاب‌ها چگونه بود؟**

**خیلی خوب بود. بعد از آنکه عیدانه پخش شد و بعد از تعطیلات عید ۷۷ آقای شهبازیان از تلویزیون به من زنگ زدند و گفتند ترانه‌ای که تو خواندی جزو پردرخواست ترین ترانه‌های نوروز آن سال بوده. در صورتی که آن نوروز خیلی ترانه‌های خوب به بازار آمده بود. خشایار اعتمادی من بهارم تو زمین را خواند که خیلی گل کرد. قاسم افشار ای آدمای مهربون را خواند که آن هم گل کرده بود. آهنگهای زیادی بود که مطرح شده بود.

***به عنوان یک مسؤول زنگ زدند یا به عنوان یک موزیسین؟**

**ایشان رئیس واحد موسیقی بودند و به همین عنوان به من زنگ زدند و گفتند بیا اینجا برای ترانه دوم صحبت کنیم. تازه عید تمام شده بود و من هنوز برای ترانه دومم اقدام نکرده بودم.

***آیا آن ترانه را خودتان خوانده و اجرا کردید بعد به تلویزیون تحویل دادید؟**

**نه! در استودیو ۱۰۴ تلویزیون ضبط کردیم. با فواد رفتیم آنجا و با ارکستر آنجا کار را اجرا کردیم. شعرش مال مولانا بود و ما رفتیم ضبط کردیم و آوردیم. آوردیم و در آخرین لحظه رساندیم. ایشان کار را شنیدند. دوباره هم شنیدند. من جرات نمی‌کردم در اتاق بایستم. خجالت می‌کشیدم. بیرون اتاق آقای شهبازیان ایستادم. یکبار گوش کرد و بعد مرا صدا کرد. گفت: بیا تو. به به! بارک الله! یکبار دیگر کار را پخش کنید. یکبار دیگر پخش شد. سرش را گذاشت روی صندلی و چشمانش را بست و یکبار دیگر گوش کرد و بلند شد و باز به من گفت بارک الله! روی برگه نوشت قابل پخش است و رفت. بعد از عید هم (امیدواران) را ضبط کردیم.

***اینها کارهای خوبی بودند اما آنچه که خیلی صدا کرد «ای کاروان» بود...**

**این آهنگها هم تاثیر خودش را داشت. مردم این آهنگها را پذیرفته بودند.

***این صدا را تایید کرده و پسندیده بودند؟**

**با این آهنگها جاافتاده بودم. آن موقع که مثل الان نبود. ماهواره‌ها کمتر بود و رادیو هم خیلی مردمی بود. کسانی که رادیو گوش می‌دادند مرا به قیافه نمی‌شناختند. چون من هنوز به رادیو نرفته بودم. آنهایی که رادیو گوش می‌کردند، بدون آنکه مرا بشناسند یا اسم مرا بدانند صدایم را شناخته بودند و این عبارت را من خیلی شنیدم که می‌گفتند: آن آقاهه که یه جوری می‌خونه. من این عبارت را صدها بار می‌شنیدم. کسی نمی‌توانست بگوید چه جوری. همه می‌گفتند: اونکه یه جوری می‌خونه. من همینطور سومی را خواندم و بعد چهارمی را تا اینکه یک روز آقای معلم به من زنگ زد و گفت سریع خودت را برسان اینجا. من هم سریع خودم را به آقای معلم رساندم. ایشان گفت که دیشب داشتم دیوان منسوب به حضرت مولانا را می‌خواندم یک شعر را دیدم و همان لحظه که این شعر را دیدم یاد تو افتادم و با خودم گفتم این شعر را باید علیرضا بخواند.

گفتم: چه شعری است؟

گفت: یادم نیست. فقط یک بیت یادم هست برایت می‌خوانم یادداشت کن و برو پیدایش کن. گفتم باشد. گفت بیت اولش این است: ای کاروان‌ای کاروان من دزد شب رو نیستم / من پهلوان عالمم من تیغ رویارو زنم. یادداشت کردم و آمدم بیرون با چه مصیبتی پیدایش کردم. پدر فواد هم خیلی کمک کرد. پس از آن هم فواد کار را ساخت و من اجرا کردم.

***جالب است که یکی از بهترین آهنگهای شما آنقدر سریع آماده شد...**

**همه آهنگهای ما اینطوری آماده می‌شود. اکثر مواقع بیشتر از ۲ ساعت طول نمی‌کشد. من بارها شده یک شعر را گذاشتم روی پیانو ۶ ماه آنجا روی پیانو بوده و هی با آن ور رفته‌ام و نشده اما وقتی که می‌شود، بیشتر از ۳ دقیقه طول نمی‌کشد.

***آن آهنگ به یکباره خیلی سر و صدا کرد...**

**بله! نوروز سال ۷۸ شده بود. بعد از تحویل سال، سه کانال از پنج کانال این آهنگ را بلافاصله پخش کردند. یعنی تمام ایران این آهنگ را همزمان شنیدند. روز ۴ یا ۵ فروردین مصادف شده بود با عید غدیر و مرا به تلویزیون دعوت کردند. این برای دومین بار بود که به تلویزیون می‌رفتم. یک برنامه یک ساعت و نیمه بود و مناسبتش هم عید غدیر و آهنگ هم دوبار پخش شد. کار برای امیرالمومنین بود و روز عید غدیر و شعر هم یک شعر محکم مولانا. همه چیز دست به دست هم داده بود تا کار خوب از آب در بیاید.

***شما هم چون مولانا را خوب می‌شناختی در آن برنامه خوب بودی.**

**شاید به هر حال همه چیز دست به دست هم داده بود که آن کار خوب در بیاید. دو روز بعدش یک اتفاق افتاد که فهمیدم آن اتفاقی که باید می‌افتاد افتاده است. دم در خانه پدرم از خانه آمدم بیرون تا از سوپر خرید کنم. از ماشین که پیاده شدم چند تا بچه کوچک ۱۰ تا ۱۱ ساله را دیدم که داشتند فوتبال بازی می‌کردند. تا من از ماشین پیاده شدم هفت ۸ تایی شروع کردند ای کاروان را خواندن تا مرا دیدند شروع کردن به خواندن... آنجا بود که فهمیدم آن اتفاق که باید بیفتد افتاده است.

***بعد از آن برای خودت مسؤولیت تازه‌ای احساس کردی؟**

**بله! آن آهنگ روی تمام زندگی من تاثیر گذاشت. یعنی یکسری از کارهایی را که می‌کردم دیگر نکردم. حالا باز نمی‌کنم چه چیزهایی اما به هر حال آن آهنگ مسیر زندگی مرا تغییر داد. ■

ویژه نوروز

اجرا م تنها در گفتار نیست بلکه در پندار و کردار نیز هست

فرانتس کافکا

داستانی تکاندهنده و واقعی درباره زنی تحصیل کرده که در جستجوی اصل خود بر آمده بود

ترجمه از: دکتر بهمن بهروزی

بازگشت



مهاجرت

بهار در حالیکه دختر کوچکی بیش نبود به اتفاق خانواده سرشناس خود از پاکستان مهاجرت کرده و در انگلستان ساکن شده بود. در آنجا بهار که دختری با استعداد هم بود از فرصتهای به دست آمده استفاده و تحصیلات عالیه را دنبال کرد و خیلی زود به یک وزنه علمی در جامعه خود تبدیل شد و به نظر می رسید که راه خوشبختی را در پیش گرفته باشد تا اینکه...

لاهور پاکستان

خاندان قباد در لاهور از خانواده‌های بسیار سرشناس در پاکستان محسوب می شد. آنها از احترام بالایی در جامعه برخوردار بودند و زندگی مرفه و خوشی را دنبال می کردند. اما یک عامل فاجعه آمیز که همواره آرامش را از پاکستانی‌ها چه فقیر و چه غنی می گرفت، همانا جنگها و برخوردها میان هند و پاکستان بود. بهار هم در چنین دورانی در لاهور به دنیا آمد. پدرش رحمان قباد یک پزشک خوشنام بود و به همین دلیل بهار هم از همان دوران کودکی شیفته حرفه پزشکی شده بود. او حتی در بازی با سایر کودکان همواره نقش یک دکتر را ایفامی کرد و سایر بچه‌ها را در بازیهای کودکانه معالجه می کرد. اما در همان دوران کودکی و خوشی که بهار در کنار خانواده خوشنامش می گذراند جنگ تمام عیار میان هند و پاکستان بر سر منطقه کشمیر و همچنین مسایل و مشکلات موجود در پاکستان شرقی و داکا، در گرفت. و در دومین جنگ به سال ۱۹۷۱ بود که دیگر طاقت پدر خانواده یعنی دکتر رحمان قباد طاق شد. به ویژه آنکه در جنگ سال ۱۹۷۱ شهر لاهور یکی از مراکز نزدیک به نبرد بود و رحمان به شدت نسبت به سرنوشت و سلامتی خانواده‌اش بیمناک شده بود. به همین دلیل هم او از نفوذ خود استفاده کرد و در حالیکه لشکریان هندی خود را به فرودگاه لاهور نزدیک کرده بودند، رحمان به اتفاق خانواده‌اش سوار بر یک هواپیمای نظامی انگلیسی، لاهور و پاکستان را برای همیشه ترک کرده و به شهر پر هیاهوی لندن مهاجرت کردند. آنهم در حالیکه بهار در هنگام مهاجرت به انگلستان تنها یک دختر ده ساله بود.

در انگلستان

برای خانواده سرشناش و ثروتمندی چون قباد، زندگی در انگلستان چندان مشکل نبود. رحمان از فرصت به دست آمده استفاده کرد و فرزندان خود را برای تحصیل در مدارس معتبر ثبت نام کرد. در این میان بهار هم هدف همیشگی خود یعنی پزشکی را دنبال می کرد. او پس از پایان دبیرستان با راهنمایی‌ها و کمکهای پدرش وارد دوران مقدماتی پزشکی شد و پس از چهار سال هم وارد دوره تخصصی مورد علاقه‌اش یعنی جراحی پلاستیک شد. او همواره معتقد بود که می تواند ایرادهای پیش آمده در چهره مردم به ویژه بانوان را برطرف کرده و آنها را زیبا کند. و سرانجام بهار قباد در حالیکه بیست و هشت ساله شده بود به درجه دکتری و جراح دست یافت و پس از طی یک دوره اختصاصی و دو ساله هم، بالاترین تخصص در جراحی پلاستیک را به دست آورد آنگاه دکتر بهار قباد به طور جدی کار خود را در بیمارستانها آغاز کرد.

یک جراح پلاستیک مشهور

تنها در طی ده سال بعد بود که بهار آهسته آهسته در جامعه جراحان پلاستیک برای خود نام و آوازه‌ای به دست آورده و این اشتهار تعداد مراجعین او را افزایش داد. در طی پنج سال بعد هم دو اتفاق برایش رخ داد که یکی شاد و دیگری غم‌انگیز بود. اولی ازدواج او بود که با یک پزشک انگلیسی پیمان زناشویی بسته بود و دیگری هم بیماری و فوت پدرش بود که بهار علاقه بی حدی به او داشت و پس از مرگ او به شدت احساس تنهایی می کرد. اما تولد پسرش به احساس تنهایی بهار پایان داد. اشتهار دکتر بهار قباد و مراجعین پر تعداد او، درآمد سرشاری را برایش به همراه داشت و کار به آنجا رسید که منشی او تا یکسال بعد هم نوبتهای



مراجعین را پر کرده بود. و سرانجام هم شوهر بهار با اینکه خود یک پزشک بود نسبت به عدم توجه بهار به خانواده و شوهر و فرزندش شاکی شد.

دو فاجعه

در حالیکه بهار سعی می کرد تا به زندگی خانوادگی خود سر و سامان ببخشد ناگهان بدترین اتفاق ممکن برایش رخ داد. پسر ده ساله‌اش بر اثر یک عفونت خونی از جهان رفت و این فاجعه زندگی مشترک او و شوهرش را بیش از پیش دچار سردی و بی تفاوتی دو جانبه کرد. تا اینکه او و شوهرش که دیگر هیچ دستاویزی برای ادامه زندگی مشترک نداشتند و با مرگ فرزندشان آخرین رشته ارتباط و محبت آنها هم گسسته شده بود، از یکدیگر جدا شدند.

سرد و بی‌هدف

و ناگهان بهار احساس کرد که در برابر چشمانش از زندگی شاد و هدفمندی که قبلاً داشت دیگر خبری نیست و همه چیز در هم فرو می‌ریزد. بهار نزدیکترین ارتباطهای عاطفی به خودش یعنی فرزند و شوهرش را همگی از دست داده بود و علیرغم ثروت و اشتهاری که داشت احساس می کرد که دیگر هیچ هدف مشخصی در زندگی ندارد. بهار در آستانه ۵۰ سالگی قرار داشت و در چنین سنی دیگر ازدواج، بچه‌دار شدن و یا سایر ارتباطهای عاطفی معنی و مفهومی نداشت. او حتی به این فکر می کرد که خود را بازنشسته کرده و بقیه روزهای عمر خود را به تنهایی در خانه بگذراند. در این گیر و دار سالروز تولد او در سال ۲۰۱۱ که حکایت از پنجاه ساله شدن بهار می کرد فرا رسید. او که هیچ حال و حوصله‌ای نداشت تمامی قرارهای بعد از ظهر با مراجعین خود را بر هم زده و عازم منزل شد. او تصمیم داشت تا شبی آرام را با تماشای تلویزیون سر کند تا به یاد فجایع و مشکلات زندگی نیفتد. بنابراین چند لقمه از یک شام حاضری را صرف کرد و روی کاناپه برابر صفحه تلویزیون نشست، با این ایده که زودتر به خواب برود تا حداقل افکار ناراحت کننده به سراغ او نیایند. اتفاقاً تلویزیون برنامه اخبار را نشان می‌داد و ناگهان در صدر خبرها، اخبار مربوط به سیل نابود کننده در رودهای پاکستان قرار گرفته بود که حتی توجه

بهار در اوج بی‌تفاوتی را هم جلب کرده بود. تصاویر مملو بود از فجایعی که آن زندگی فقیرانه بسیاری از مردم پاکستان را هم نابود کرده بود. مردم پاکستان در حالیکه داشته‌های مختصر خود مانند چند تکه لباس، رختخواب و قابلمه و بشقاب را روی سر گرفته و تا گردن در سیلاب فرو رفته بودند، تلاش داشتند تا شاید باقیمانده دارایی فقیرانه خود را نجات دهند. برخی دیگر هم فرزندان کوچک خود را که در چنین سیلابی طاقت نمی‌آوردند، روی شانه‌های خود نشانده بودند تا آنها را از مرگ حتمی نجات دهند. در این میان توفان و آتش‌سوزی خانه‌ها را نابود و اهالی را هم دچار آسیب‌دیدگی‌های بسیار دردآور کرده بود. چهره‌های بسیاری از کودکان و نوجوانان پاکستانی آنقدر دچار سوختگی شده بود که حتی تشخیص چشم، لب و دهان هم غیرممکن نشان می‌داد.

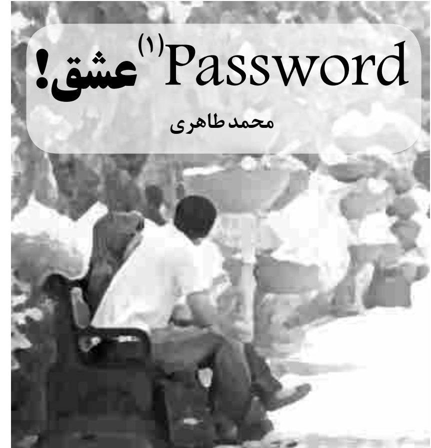
حال در آن شب عجیب بهار تصاویر مربوط را یک به یک نگاه می‌کرد و ناگهان خشم عصبی کننده‌ای نسبت به خودش احساس کرد. در واقع او بدین خاطر از دست خودش شاکی بود که با آن ثروت و اشتهار در سالروز تولد خود نشسته بود و به حال خود تأسف می‌خورد در حالیکه هم‌میهنان خودش و انسانهایی که زبان و نژاد مشترک با او داشتند تنها برای نجات یک تشک یا لباسی پاره جان خود را در برابر خطر مرگ قرار می‌دادند. و آنگاه باز هم به خاطر آن ناراحت شد که همان شب قبل برای آنکه بینی یک خواننده مشهور را صاف و صوف کند تا او در کنسرتهایش چهره زیبایی را نشان دهد مبلغ پنج هزار پوند حق‌الزحمه جراحی پلاستیک دریافت کرده بود. در حالیکه هموطنانش با چهره و بدنی سوخته حتی توان خرید یک چسب زخم را هم نداشتند. بهار به قدری نسبت به خودش خشمگین شد که همان شب تصمیم خود را گرفت. او باید فردای آن روز به وطنش به پاکستان باز می‌گشت تا هر آنچه از دستش بر می‌آید انجام دهد. در واقع چهل سالی از آخرین باری که او پاکستان را دیده بود می‌گذشت و او حتی پاسپورت و یا مدارک لازم را در اختیار نداشت. اما به محض مراجعه به سفارت پاکستان، این کارمندان سفارت بودند که با نام و آوازه دکتر بهار قباد آشنا بودند و هر کدام برای انجام کارهای او و تهیه مدارک سعی بر پیشدستی بر دیگری داشتند. تا ظهر همه چیز آماده شد و بهار از منشی خود خواست تا برای شش ماه کلیه قرارها را بر هم زده و آنگاه خودش هم با بهار در سفر به پاکستان همراه شود. منشی او که خود یک دختر از خانواده‌های مهاجر و پاکستانی بود با جان و دل پذیرفت و در عصر هنگام همان روز بود که آنها خود را در هواپیمایی یافتند که عازم اسلام‌آباد مرکز پاکستان بود. خبر سفر بهار به پاکستان حتی قبل از خودش به رسانه‌های پاکستانی رسید. ضمن آنکه مقامات وزارت بهداری هم در فرودگاه آماده استقبال از او شده بودند.

بازگشت

بهار در همان فرودگاه به مقامات بهداری گفت که هر چه زودتر باید به مناطق آسیب‌زده سفر کند تا کار خود را شروع کند آنگاه فهرستی از وسایل و لوازمی را که نیاز داشت تسلیم آنها کرد و بدون آنکه منتظر پاسخ آنها باشد با کرایه کردن یک اتومبیل دربست به اتفاق منشی خود عازم مناطق آسیب‌دیده شد. آنگاه پس از یک سفر مشکل و ۲۴ ساعته آنها به پنجاب مرکزی رسیدند که بیشتر از هر نقطه دیگری بر اثر سیل، توفان و آتش‌سوزی دچار تخریب شده بود. دکتر بهار دستور داده بود تا قبل از آنکه او به مقصد برسد یک بیمارستان صحرایی به کمک چادرهای بزرگ برپا شود و آنگاه بیمارانی که دچار سوختگی یا آسیبهای پوستی و جلدی و همچنین تخریب چهره شده بودند از سایر بیماران جدا شده و در آن بیمارستان موقت بستری شوند. بنابراین زمانی که او به مقصد رسید متوجه شد که هزاران نفر در برابر چادرهای بیمارستان صحرایی نشسته یا دراز کشیده و در انتظار نوبت خود برای معاینه شده‌اند. بلافاصله پس از حضور بهار در بیمارستان چند دختر جوان خود را به او معرفی کرده و به بهار گفتند که افتخار آنها خواهد بود اگر او اجازه دهد که انترنها دستیار او باشند. بهار هم پذیرفت چرا که به همه آنها نیاز داشت. آنگاه او کار خود را آغاز کرد. بهار ابتدا از کودکان شروع کرد. و آنگاه متوجه شد که چه لذت و هیجانی او را فرا گرفته است. او هر کودکی را که پانسمان و درمان می‌کرد البته که چند هزار پوند از آنها دریافت نمی‌کرد اما لبخندی که در چهره آنها می‌یافت برایش به اندازه دنیایی ارزش داشت و آنجا بود که متوجه شد که در زندگی چه عامل مهمی را از دست داده بود و چرا آنقدر احساس تنهایی می‌کرد. دکتر بهار قباد آنگاه تمامی دارایی و ثروت خود را به پاکستان منتقل کرد تا برای قربانیان فاجعه هزینه کند. خیلی زود شهرت و آوازه دکتر بهار پاکستان را هم در نوردید و توسط رسانه‌ها در سرتاسر جهان انتشار یافت.

شش ماه بعد دکتر بهار قباد از سوی یونسکو مفتخر به دریافت جایزه معتبر بشردوستی شد و خانواده‌ها در پاکستان دختران خود را بهار نامگذاری کردند. او هر زمان که گذشته خود و از دست دادن پدر، شوهر و فرزندش را به یاد می‌آورد و غم را در آستانه ورود به دل و ذهن خود می‌یابد به سرعت آن شب فراموش نشدنی و سالروز تولد در پنجاه سالگی را به یاد می‌آورد که چگونه روی صفحه لرزان تلویزیون شاهد پرپر شدن هموطنانش می‌شد و آنگاه به خود نهیب می‌زند که غم واقعی همانا از دست دادن اصل وجودی انسان است و شادی واقعی هم زمانی است که آدمی به اصل خود باز می‌گردد و گامی مثبت بر می‌دارد. دکتر بهار قباد هنوز در پاکستان مشغول خدمت به مردمان فقیر و ندار است و برای فعالیتهای خود حتی پشیزی هم دریافت نمی‌کند. ■





Password[1] عشق!

محمد طاهری

پیش خودمان بماند. ما جوان‌ها که ادعایمان کمر بوئینگ ۷۴۷ را شکسته و در آسمان شادمانی و دوستی و محبت و دلدادگی، پر جبرئیل هم به قوزک پایمان نمی‌رسد بعضی وقت‌ها آنچنان بی‌عرضه و بی‌وجود می‌شویم که حد و حساب ندارد که هیچ اصلاً دختر و پسر هم ندارد. مگر دختر بودن بد است؟ عمراً! خیلی از پسرها صبح تا غروب آرزو می‌کنند که دختر بودند و از حسرت دختر نشدن دقیقه به دقیقه‌شان را دارند چاک می‌دهند!

نه اینکه خیال کنید چون دختر هستم دارم برای جنس مذکر رجز می‌خوانم‌ها! نه!

رمز قضیه اینجاست که اصولاً دخترها در کانون توجهات خانواده و جامعه و روزنامه‌ها و شب‌نامه‌ها و هفته‌نامه‌های زرد و سفید و صورتی قرار دارند. اما پسرها چی؟ فرض کنید در دانشگاه فقط پسر پیدا می‌شد و پسرها مجبور بودند که این همه وقت قیافه همدیگر را تحمل کنند. محاله! همین الان هم اگر همه دخترها از دانشگاه بروند نود و نه درصد و نه دهم درصد پسرها می‌روند فرم انصراف را پر می‌کنند و خلاص. خیال می‌کنید که اون یک دهم درصد باقی مانده کی است؟ خودتان را خسته نکنید. در دانشگاه ما اگر همه پسرها جانشان برای دخترها در برود جان نریمان در نمی‌رود. اصلاً انگار ناف این آدم را با لجبازی و سرتق بودن بریده‌اند. نه که خیال کنید آدم تحفه‌ای است‌ها! نه! اما دخترها اصولاً کارشناس آدم‌شناسی هستند. خود من با ۳ سال سابقه مفید در پسرشناسی و ارزیابی کامل فهمیده‌ام که نریمان را دوست دارم. خب اعتراف کردن که اشکال ندارد. اصلاً سرمایه دخترها صداقتشان است. البته گلاب به رویتان نریمان همچی قیافه جالبی هم ندارد و چهره‌اش آدم را یاد میمیک شیپورچی در کارتون پسر شجاع می‌اندازد. ولی خب چکار می‌شود کرد. در این وسط دروغ گفتن هم فایده ندارد. قیافه خود من گرچه با یک میکاپ ساده خیلی تودل برو می‌شد اما خودمان و شوهر احتمالی‌مان را که نمی‌توانیم گول بزنیم.



من که اگر قیافه جوانیهای مامانم را داشتم چه آتشی که نمی‌سوزاندم! حیف!

دردسرتان ندهم. من بنده خدا هرچقدر واسطه و پیغام و پسغام و ایمیل و sms برای نریمان گذاشتم که پسر معطل چی هستی؟ بیا خواستگاریم! مطمئن باش که جواب رد نمی‌شنوی!

انگار نه انگار که ما دل داریم! اگر این همه که برای نریمان پیغام‌های غیرمستقیم فرستاده بودم، برای دیوید بکام فرستاده بودم دست ویکتوریا آدامز و بروکلین را می‌گرفت و می‌آمد خواستگاریم!

آخ که چقدر این پسر یکدنده است!

آخر سر یک روز مثل بچه آدم یقه‌اش را توی دانشگاه گرفتم و گفتم: نریمان... چرا هر چی برات پیغام می‌فرستم جواب نمی‌دی؟ مگه قلب تو از سنگ گرانیت ساخته‌اند؟ اگر منو دوست نداری بگو تا تکلیف خودمو بدونم!

نریمان این را که شنید پوزخندی زد و گفت: زکی... دست پیش را گرفتی که پس نیفتی؟

عشق چی کشک چی؟ من خودمم را هم دوست ندارم تو دیگه چی می‌گی؟

چون می‌دانستم که دروغ می‌گوید فکری کردم و رویم را برگرداندم و با همان شگرد قدیمی خانمها صدایم را قدری نازک کردم و گفتم: پس منو دوست نداری؟

کاش لااقل همین عین یک مرد کله‌شق می‌گفت نه و خیال آدم را راحت می‌کرد اما...

کمی من و من کرد و گفت: آخه... دوست داشتن که قسم خوردن نمی‌خواهد... گیرم که دوست داشته باشم خب که چی؟

یا خودش را به نفهمی می‌زد یا آی کیواش در حد میگو باقی مانده بود. چیکار می‌شود کرد. بعضی پسرها روی هم رفته بهره و نصیب چندانی از دوستی و وفاداری و عشق به جنس مخالف نبرده‌اند و حال آدم را به هم می‌زنند و در یک کلام هیچ چی نمی‌فهمند!

جالب اینجاست که خیلی از پسرها پول ندارند و بهانه بی‌کاری و بی‌پولی را می‌آورند. ولی بعضی‌هاشان مثل همین نریمان تنها مشکلی که ندارند مشکل مالی است. البته در این دوره و زمانه همه می‌دانند که بچه مایه‌دار بودن هم برای خودش شغل مهمی محسوب می‌شود.

نه نه ذهنتان منحرف نشود که من به خاطر پول می‌خواهم با او ازدواج کنم. اگر پول مطرح بود که پسر رفیق پدرم از اینها پولدارتر بودند ولی قبول بفرمایید که هیچ عروسی نمی‌تواند تحمل کند که داماد کچل باشد!

این بود که برای اینکه کلک نریمان خان را کنده باشم و خیال خود را راحت، فردای آن روز گوشی را برداشتم و شماره خانه نریمان را گرفتم. اینکه بخواهم شرح کامل مکالمه خودم و مادر نریمان را توضیح دهم نیاز به حوصله فراوان دارد. چون همانطور که مستحضر هستید کار کردن روی مخ مادرشوهرها نیاز به تمرکز فراوان و مهیا کردن شرایط دارد که طرفین به هم علاقه دارند و باید آستین‌ها را تا بالای آرنج بالا زد و پاشنه کفش‌ها را ور کشید و آماده شد. خدا می‌داند که وقتی نریمان فهمید که چه آش درست و حسابی براش پخته بودم، دولیتر عرق کرد و احتمالاً در دلش هر چی از ذهنش در آمده به من گفته است. اصلاً بحث ساختارشکنی و خواستگاری دختر از پسر مطرح نیست‌ها! نه! بعضی از پسرها زبانشان را با چسب دوقلو به دهانشان چسبانده‌اند. خوبی‌اش این بود که نریمان هم بدجوری آچمز شده بود و نه راه پس داشت و نه راه پیش! روزی که با پدر و مادر و خواهرش به خواستگاریم آمدند خیلی قیافه‌اش تماشایی بود. مثل سربازهایی که فشنگ اسلحه‌شان تمام می‌شود و خلع سلاح شده‌اند دسته گل را کج و معوج به دست گرفته بود و عقب‌تر از همه می‌آمد. خوشم آمد. داماد باید اینجوری باشه، حسن قضیه اینجا بود که نریمان جزو آدم‌هایی بود که ظاهر و باطنشان یکی است.

به قول معروف که می‌گویند رنگ رخسار خبر می‌دهد از سرّ درون!

موقعی که وارد خانه شدند نگاهم در نگاه نریمان گره خورد. با اینکه جرأت نداشت حرف بزند اما انگار با نگاهش که اتفاقاً دو ثانیه هم بیشتر طول نکشید می‌گفت: شیلا... خدا لعنتت کند!

این چه طنابی بود که دور گردنم انداختی! یک روز تلافی می‌کنم... حسابت را می‌رسم!

کاش حداقل عرضه‌اش را داشت که این تهدیدهای خیالی را عملی کند آن وقت دل آدم نمی‌سوخت که پسر مورد علاقه‌اش خیلی ابهت دارد.

***

عروس شدن اگر هزاران مزیت و حسن داشته باشد این یک عیب را دارد که آخر سر همه چیز به اسم داماد تمام می‌شود و هیچ نام و نشانی از عروس برده نمی‌شود. اون وقت هی می‌گویند که پسر را پدر کند داماد! چی‌چی را پدر کند داماد! من خودم نریمان را داماد کردم. زحمتش هم پای خودم بوده تازه شیپور خواستگاری را هم خودم زدم.

شاعری فرماید: عشق را مجنون کشید و لذتش را دیگری... هر کسی سهمی برد از چشمه جوشان عشق!

بعضی‌ها می‌گویند سر سفره عقد مثل کابین خلبان می‌ماند. هر کسی جرأت ندارد روی صندلی‌اش بنشیند. تازه خیلی‌ها هم که نشسته‌اند آخر سر مجبور شدند که EJECT[2] کنند. ولی نریمان با وجود دست و پا چلفتی بودن در این مورد خاص دست من را حسابی چسبیده بود، انگار که ده بار چنین موقعیتی را تجربه کرده و هیجان خود را قبلاً خالی کرده است!

... حالا عاقد خطبه عقد را خوانده و منتظر یک بله گفتن من است تا قال قضیه کنده شود.

بعد از طی شدن مراحل گل چیدن و گلاب آوردن عروس دیگر بهتر بود به این انتظار تشریفاتی خاتمه می‌داد. بعله...

آخیش... تموم شد. ولی خودمانیم عروس بودن هم لذتی داردها، اگر توانستید لااقل یک بار تجربه کنید. ولی جان مادرتان به فکر با تجربه شدن در این زمینه نباشید. تجربه ثابت کرده که بی‌تجربه‌ها موفق‌ترند قبول ندارید؟

PASSWORD (۱): رمز، کلمه عبور، البته دنبالش نگردید چون داخل متن نیست!!

EJECT (۲): خارج شدن اضطراری از کابین

با مشاوران مجله

مشاوره تحصیلی
آقـای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

کنکوری عزیز سلام

مجهول ماندن مسـیر باعث می‌شود منشا اثر نباشیم. تقویم را ورق بزن!

گام اول: ۲۸ اسفند ماه تا ۱۴ فروردین ماه

تعطیلـی مدارس و ایام بسـیار ارزشـمند، که از نگاه تیـز بین بزرگان آموزش، از آن بعنوان ایسـتگاه آخر یاد می‌شود.

گام دوم: ۱۴ فروردین تا ۲۵ اردیبهشت

برای دانش آموزان به تکمیل دروس پیش دانشگاهی می گذرد، تا به امتحانات ترم با خیال راحت برسند.

گام سوم: ۲۵ اردیبهشت تا ۱۵ خرداد

۲۵ روز متوالی مطالعه تشریحی کتب پیش دانشگاهی، برای امتحانات نهایی.

گام اول: ۱۶ روز برای مطالعه اصلی ترین‌ها، عمومی‌ها (عربـی و ادبیـات)، اختصاصی هـا (زیسـت و شـیمی)، دیفرانسیل و فیزیک، فلسفه و منطق و عربی اختصاصی!

* اولویت با مباحثی باشـد که فقط نیاز به رفع اشکال دارد. نقاط قوت خود را تقویت کنید.

* زبان فارسی، آرایه‌ها و ارتباط معنایی‌ها تمام شود.

* قواعـد ترجمه، منصوبـات، اعلال و اعراب مطالعه شود.

* خـط به خط کتاب زیسـت و مثال بـه مثال کتاب دیفرانسیل بررسی شود!

گام دوم: بیـش از ۴۰ روز بعد از ایام عید تا امتحانات ترم دوم زمان هست.

در کنار پیشروی در دروس ترم دوم، حتماً عمومی‌ها را تکمیـل کنیـد و اختصاصی‌ها را جمع بنـدی کرده و با استمرار در تست زنی به تسلط برسید. بیشتر تمرکز را، به روی پایه‌ها بگذرانید.

گام سوم: کمتر از یک ماه تا امتحانات ترم

حالا بهترین فرصت مطالعه و جمع بندی نیمسال دوم اسـت. در کنار مطالعه جزوات و آنالیز کتابهای درسـی، حتما تست بزنید و فقط به فکر گذراندن امتحان نباشید.

گام آخـر: ابـزار اول بـودن شـما، تسـلط بـر غیر ممکن‌هاست.

۲۶ روز تا کنکور...

آخرین دوره، دقیق‌ترین دوره. تست‌های کنکورهای سنوات گذشته را در زمانبندی مشخص و با شبیه سازی، نسبت به یک آزمون واقعی بزنید؛ پاسخ‌ها را آنالیز کنید؛ خطاها را بیرون بکشـید و بر اساس تصحیح پاسخ برگتان، بـرای مطالعـه، برنامه‌ریزی کنید. اولویـت را به مطالعه مباحثـی اختصاص دهید کـه، کمی ذهنتان، جزئیاتش را به خاطر نمی‌آورد.

* {بن‌بسـت وجود ندارد، یا راهـی می‌یابیم یا راهی می‌سازیم}

* بـا تـوکل به خدا و با انـرژی مضاعف، به کم ثمری لحظه‌ها در گذشـته خطی بکشـید و با اشـراف نسبت به آنچـه پیـش رو دارید، برنامه‌ای تنظیـم و از همین لحظه به آن عمل کنید. ■

مشاوره حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیـل پایـه یـک دادگسـتری و کارشـناس ارشـد حقوق خصوصی)
چهارشـنبه ها از سـاعـت ۱۴/۳۰ الـی ۱۶ بـا شـماره تلفـن: ۲۹۹۹۹۳۲۳۸

عدم امکان استفاده از مورد اجاره

خلاصه سوال: حدود ۸ ماه پیش یک باب منزل مسـکونی را اجاره کـردم و در بنگاه معاملات ملکی قـراردادی در این مورد تنظیم شـد کـه به امضای بنده و موجر و متصدی بنگاه رسـید. برای اجاره مبلغ ده میلیـون تومان به عنوان ودیعه و قرض الحسـنه پرداخت نموده و متعهد شدم ماهیانه مبلغ چهارصد هـزار تومان نیز بپردازم. پـس از اینکه خانه تحویل بنده گردید متوجه شـدم وسـایل گرمایشی منزل قابل اسـتفاده نیست و لوله کشی‌های آب نیز مشکل اساسی دارد. به نحوی که اسـتفاده از شیرهای آب موجود در آشـپزخانه و حمام سبب ایجاد رطوبتهای شـدید در دیوارها می‌شـد. علاوه بر اینکه سقف هم دارای پوسیدگی بوده و در هنگام بارندگی از آن آب چکه می‌کرد.

مجمـوع عوامل مذکـور و همچنیـن نگرانی از تخریب بیشـتر منزل و ناامنی جانی ناشـی از زندگی در چنین مکانی سـبب شـد در آنجا اقامت نکرده و صرفاً لوازم زندگی خود را در آن خانه قرار دهم. وقتی به مالک مراجعه کردم وعده داد که در اولین فرصت معایـب موجود را رفع کرده و منـزل را کاملاً آماده اسـتفاده کند. اما هیچ اقدامی انجام نداد و هر بار که بـا وی صحبت می‌کردم به بهانه‌های مختلف از این کار طفره می‌رفت. یک بار ادعا می‌کرد در مسـافرت است. دفعه بعد می‌گفت یکی از خویشانش فوت شده و خلاصه هر بار به نحوی شـانه خالی می‌کرد. مراجعه بـه بنگاه هم ثمری نداشـت و متصـدی آنجا هر گونه مسؤولیتی را از خود سلب می‌کرد. اینک که می‌خواهم پـول خـود را از موجر مطالبه کـرده و منزل دیگری را اجاره کنم موجر از اسـترداد مبلـغ ودیعه خودداری می‌کند و مدعی اسـت که بایـد اجاره بهای منزل را از مبلغ ودیعه کسر کند زیرا من اجاره‌ای به وی پرداخت نکـرده‌ام. البته درسـت اسـت که من اجـاره‌ای به او نپرداختـه‌ام اما تصورم بر این اسـت که وی به دلایل مذکور استحقاق دریافت اجاره را نداشته است. اینک خواهشمندم راهنمایی‌ام کنید که وضعیت حقوقی من به چه صورت اسـت و آیا بایـد اجاره می‌پرداختم‌ام یا خیـر؟ تکلیـف مبلغ ودیعه چه می‌شـود و من چگونه می‌توانم از این مشـکل خلاص شـده و مبلغ پرداختی خود را مسترد سازم؟ **فرحناز بهجتی ــ تهران**

فسخ عقد اجاره

پاسخ: هر چند بسیار دیر به فکر موضوع افتاده‌اید وایـن مدت طولانی ممکن اسـت این ذهنیت را برای قاضی ایجاد کند که راضی به شرایط بوده‌اید اما به نظر بنده تصور شـما صحیح و منطبق با حق اسـت و موجر استحقاق اجاره بها را ندارد. زیرا منزلی که به شما اجاره داده قابلیت اسـتفاده را نداشـته اسـت. یعنی او تعهد خود نسبت به جنابعالی را انجام نداده که انتظار ایفای تعهد از سـوی شما را داشته باشد. درباره این موضوع ماده ۴۷۷ قانـون مدنی تصریح نموده که «موجر باید عین مسـتاجره را در حالتی تسلیم نماید که مستاجر بتواند اسـتفاده مطلوبه را بکند». یعنی موجر تکلیف داشته که مورد اجاره را صحیح و سالم به شما تحویل دهـد. به نحوی که بتوانید کمال اسـتفاده را از ملک مزبور داشـته باشـید. در ماده ۴۷۸ همان قانون نیز مقرر شـده که «هر گاه معلوم شود عین مستاجره در حـال اجاره معیوب بوده مسـتاجر می‌تواند اجاره را فسـخ کند یا به همان نحوی که بوده اسـت اجاره را بـا تمـام اجرت قبول کند. ولی اگـر موجر رفع عیب کند به نحوی که به مسـتاجر ضرری نرسد مستاجر حق فسـخ ندارد». منظور از عیب در این ماده عیبی است که سبب عدم انتفاع مستاجر از مورد اجاره و یا سختی استفاده از آن منافع باشد. عیوبی که در منزل استیجاری شما هم وجود دارد. بدین ترتیب چنانچه موجر نخواهد ودیعه شما را مسترد سازد لازم است وجـود این عیوب در زمان عقد اجاره را اثبات نموده و سـپس در دادگاه محـل وقوع ملک دعوی فسـخ قرارداد اجاره را مطرح کنید. برای این کار لازم است ابتدا دادخواستی تحت عنوان تأمین دلیل به شورای حل اختلاف محل واقع شـدن ملـک تقدیم نمایید. در این دادخواسـت تقاضا کنید معایب مورد اجاره و مدت زمان وجود آنها توسط کارشناس ضبط و ثبت گردد. وقتی این کار انجام شـد با اسـتناد به این دلیل و شـهادت شـهودی که گواهی کنند عیوب مزبور از زمان شـروع قرارداد وجود داشته دعوی فسخ را در دادگاه حقوقـی طرح کنید. در این صورت عقد اجاره به حکم دادگاه منفسخ اعلام شده و مبلغ ودیعه تمام و کمال به شما مسترد خواهد شد.

مشاوره حقوقی
آقـای اکبر خوبکردار
وکیـل دادگسـتری
شـنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاوره حقوقی
خانم الهام السادات طباطبایی
وکیـل پایه یک دادگسـتری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشـنبه ها از ساعت ۱۷ الی ۱۸ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره خانواده
خانم ملیحه جلیلی
کارشناس ارشد روانشناسی عمومی
یکشنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۲، مشاوره تلفنی با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

یک جرعه شیر



بر اساس سرگذشت: خشایار

سالهای اول ازدواجم بود و طبیعتاً مخارج زندگی سنگین، آن هم برای زوج جوانی مانند من و همسرم که هر دو نیز دانشجو بودیم و سوای مخارج خورد و خوراک و اجاره خانه، هزینه‌های مربوط به شهریه دانشگاه و خریدن کتاب و ایاب و ذهاب رفتن به کلاس و... و... نیز بر گردنم بود. مشکل زمانی اوج گرفت که فهمیدم قرار است تعداد اعضای خانواده سه نفر شود، آری، نخستین فرزندمان در راه بود و نتیجه آن شد که همسرم (که در یک هنرستان غیرانتفاعی تدریس می کرد) سه، چهار ماه آخر مرخصی گرفت و چون استخدام رسمی هم نبود، حقوق و مزایا هم نداشت! بااین شرایط مطمئن بودم کم خواهیم آورد، مخصوصاً که هزینه‌های بیمارستان نیز سر راه بود! آن زمان که سال ۱۳۷۰ بود، حقوق دریافتی ام ازمجله هشت هزار تومان بود، سه هزار تومان هم بابت نویسندگی در رادیو می گرفتم که مجموعاً می شد یازده هزار تومان، چهار هزار تومانش را بابت اجاره خانه می دادیم و با هفت هزار تومان که سه هزار تومان حقوق خانمم نیز به آن اضافه می شد، هم مخارج دانشگاه رامی پرداختیم و هم زندگی را می گذراندیم [باورتان می شود که ۲۰ سال قبل اجاره یک خانه نقلی مناسب در تهران چهار هزار تومان بود و حقوق دریافتی یک کارمند هشت هزار تومان؟

آری، نگرانی هزینه‌های پیش رو باعث شد که به فکر بیفتم تا شغل سومی را هم موقتاً مشغول شوم، و چون دانشجوی ادبیات فارسی بودم و درس عربی را نیز خوانده بودم، از طریق دوستان و همکاران، چند شاگرد خصوصی گرفتم تا «عربی کنکور» را با آنها کار کنم. یکی از شاگردان خصوصی‌ام دختر نوجوان شانزده ساله‌ای به نام «مهناز» بود که منزلشان در شمال شهر تهران بود، اما چون پدرش وضع مالی خوبی داشت و برای پرداخت شهریه دخترش دست و دلباز بود به مدت دو ماه، هفته‌ای دو جلسه تا آن سوی شهر (خیابان پاسداران) می رفتم و تدریس می کردم و برمی گشتم. خوشبختانه «مهناز» هم که بچه درسخوان و کوشایی بود، درامتحان کنکور قبول شد و به همین خاطر پدر و مادرش بابت موفقیت دخترشان میهمانی خانوادگی ترتیب دادند و مرا هم دعوت کردند که ابتدا نپذیرفتم، اما با اصرار والدین مهناز، راهی میهمانی شدم.

اواخر شب بود که دایی مهناز که مردی ۴۳ ساله و خیلی خوش برخورد و خوش قیافه بود (والبته ثروتمندترین عضو فامیل هم بود) به سراغم آمد و پس از تشکر بابت قبولی خواهرزاده‌اش، بی‌مقدمه رفت سر صحبت:

ـ متأسفانه من نسبت به غریبه‌ها آدم حساسی هستم، مخصوصاً وقتی قرار باشه آن غریبه پا به حریم خانواده‌ام بگذاره، حساسیتم بیشتر هم می‌شه! به همین خاطر گاهی اوقات مشکلاتی خاص گریبانم را می گیره، از جمله اینکه الان چند وقته می‌خوام برای زنم یک معلم «مکالمه عربی» بگیرم، اما چون به غریبه‌ها اعتماد ندارم، هنوز جرأت نکردم کسی را وارد منزلم کنم... تا اینکه از دوماه قبل وقتی شما واسه تدریس مهناز وارد این خونه شدی، شما رو زیر نظر گرفتم و حالا حسابی اطمینان پیدا کردم حاضری به همسر من هم در عربی کمک کنی؟

آمادگی خود را اعلام کردم، مخصوصاً که «آقای خشایار» به لحاظ مالی از شوهر خواهرش، پدر مهناز ـ نیز لارژتر و دست و دلبازتر بود، همان شب قرار و مدارها را گذاشتیم تا از فردا کلاس‌های خصوصی با «فرخنده» خانم را شروع کنم.

قضیه از این قرار بود که آقای خشایار صاحب یک شرکت صادرات و واردات بود که سوای دفتر مرکزی شرکت که تهران بود، شعبه اصلی‌اش در دمشق «سوریه» فعالیت می کرد.

به این شکل که از ایران میوه و مرکبات به دمشق صادر می کرد و از سوریه نیز لباس و پارچه وارد می کرد. ظاهراً در این اواخر یکی، دو نفر را که به عنوان «مسوول دفتر دمشق» تعیین و به آنجا اعزام کرده بود، دستشان کج بوده و حسابی دزدی کرده بودند، لذا تصمیم گرفته بود مدیریت شعبه دمشق را به زنش واگذار کند تا ماهی، سه چهار روز به سوریه برود تا هم هوای کارمندان را داشته باشد و هم با طرفین خرید و فروش شرکت آشنا شود تا از این طریق احتمال دزدی از شرکتش را به صفر برساند. فرخنده خانم زنی ۳۸ ساله، بسیار متین، باشخصیت و یک «لیدی» تمام عیار محسوب می‌شد. در عین حال کار تدریس به او نیز خیلی راحت بود، چرا که او نیاز به آموختن گرامر و دستور زبان نداشت و فقط می‌خواست تا آنجا زبان عربی را یاد بگیرد که بتواند در حد ابتدایی حرف بزند و منظورش را نیز به مخاطبش تفهیم کند. به همین خاطر کار آموزش مکالمه عربی به فرخنده خیلی خوب پیش رفت و «خشایار» که می‌دید زنش دارد عربی رامی آموزد و در عین حال از جهت مسایل اخلاقی نیز از من راضی بود، همانطور که قول داده بود، در مورد پرداخت شهریه و حق‌التدریس من بسیار طبع بلندی داشت و خیلی دست و دلباز بود، آن گونه که من در آن سالها بابت هر جلسه تدریس خصوصی، ۲۵۰ تومان [یعنی ۲۵۰۰ ریال] می گرفتم، اما خشایار جلسه‌ای هزار تومان به من می‌داد!

همانطور که گفتم خشایار یک «میلیاردر» واقعی بود، یک خانه ویلایی ۱۵۰۰ متری در نیاوران داشت، همراه با فرش‌های ابریشم، لوازم تزئینی گرانقیمت و تعداد زیادی لوازم زیرخاکی که به در و دیوار خانه‌اش آویزان کرده بود، خودش چهار اتومبیل خارجی آخرین مدل و فوق‌العاده گرانقیمت داشت. میهمانیهایی که می‌دادند دست کمی از ضیافتهای شاهانه نداشت، به یاد دارم در یکی از میهمانیهایش که تعدادی مهمان خارجی ـ که متعلق به یازده کشور مختلف بودند ـ دعوت داشتند چندین نوع غذا سر میز بود، چند نوع غذای ایرانی و چند نوع غذای فرنگی، یعنی برای هر کدام از مهمانان خارجی‌اش، چند نوع غذای سنتی آنها را نیز فراهم کرده بود!

همه این توضیحات در مورد ثروت و بریز و بپاش «خشایار و فرخنده» را از این جهت می‌دهم که پاسخ سوالی را که چند سطر پایین تر به ذهنتان می‌رسد پیدا کنید! درطول آن شش ماهی که به آن خانه رفت و آمد می کردم، دو مسأله توجهم را جلب کرد، نکته اول قسمی بود که هر از گاهی خشایار می‌خورد و اگر آن قسم را می‌خورد، امکان نداشت زیر حرفش بزند! به طور مثال وقتی راضی می‌شد لباسهای وارداتی‌اش را به یک بنکدار با قیمت «هر دست مثلاً ۵۰۰ تومان» بفروشد، کافی بود شخص خریدار به او شک کند و بپرسد: «این جنسها واقعاً خارجیه»! به محض شنیدن این حرف طوری عصبی می‌شد که می گفت: «به جون سیاوش» ام قسم دیگه بهت نمی‌فروشم! و آن وقت اگر شخص بنکدار راضی می‌شد لباسها را به جای پانصد تومان ۶۰۰ تومان هم بخرد، با



او معامله نمی‌کرد.
خشایار در حالی قسم«جون سیاوش» را می‌خورد که من هرگز کسی را به نام سیاوش در آن خانه و در اطراف زن و شوهر نمی‌دیدم کما اینکه هیچ وقت هم ندیدم که آنها بچه‌ای داشته باشند یا از فرزندشان حرف بزنند و یا حتی عکسی از سیاوش به در و دیوار ببینم!

مسأله دوم اتفاقی بود که یک شب بین من و خشایار رخ داد، آن شب پس از پایان کلاس، طبق معمول و با دعوت خشایار، داخل بالکن خانه‌اش نشستیم تا خدمتکاران منزلش از ما پذیرایی کنند، من که طی این چند ماه کمی با خشایار صمیمی شده بودم، آن شب بی‌اختیار و بدون فکر قبلی گفتم: «آقا خشایار خوش به حالت... چیزی در این دنیا هست که تو حسرتش رو بخوری»؟

خشایار نگاهی به من انداخت و گفت:«خیلی دلت می‌خواست جای من بودی؟» من هم که جوان بودم و همیشه با خودم فکر می‌کردم که درآمد یک روز «خشایار» را داشته باشم، تا پایان عمر راحت خواهم بود، بی‌معطلی گفتم:«معلومه که دلم می‌خواد!»

خشایار اما، ناگهان اشک به چشمانش دوید و در حالی که بغض، صدایش را لرزان کرده بود پاسخ داد:

ـ به خداوندی خدا داری دروغ می‌گی!

معنی حرف خشایار را نفهمیدم و خواستم سوالی بپرسم، اما خشایار که هیچ کس اشکش را ندیده بود، برای اینکه من شاهد چشمان خیسش نباشم از جا برخاست و داخل خانه شد، من نیز که احساس کردم فضا مناسب نیست، از خانه خارج و راهی منزلمان شدم.

***

بالاخره آن روزی که خشایار انتظارش را می‌کشید رسید، فرخنده خانم به مقدار لازم عربی یاد گرفت و به این ترتیب، کارهای رفتن زن به سوریه درست شد و من نیز باید خداحافظی می‌کردم.

در شب خداحافظی، آقای خشایار که در آن مدت متوجه شده بود من خیلی دنبال یک ماشین می‌گردم که بتوانم آن را قسطی بخرم (اما چون پول کافی نداشتم نمی‌توانستم پیش قسط ماشین را بپردازم) به رسم تشکر از زحماتی که برای همسرش کشیده بودم[یا به قول خودش، بابت چشم پاکی‌ام] ترتیبی داده بود تا یکی از کارمندانش، پیکانش را به صورت اقساطی به من بفروشد، در حقیقت«خشایار» پول ماشین را به صورت نقد به فروشنده داد و قرار شد من هر ماه مبلغی را به حساب آقای خشایار بریزم و... نمی‌دانستم چگونه از او تشکر کنم و گفتم:«نمی‌دونم چی باید بگم آقا خشایار؟» اما او خندید و گفت:«چیزی لازم نیست بگی... تو خیلی به گردن خانواده من حق داری... اگر صحبتی، یا حرفی از زبان من شنیدی که دلخورت کرده، ما رو حلال کن»!

لحظه‌ای نگاهش کردم و گفتم:«اختیار دارین... تنها سوالی که در ذهنم وجود داره اینه که «سیاوش» کیه که شما همیشه قسمش رو می‌خوردی و من هیچ وقت ندیدمش؟»

یک بار دیگر (مانند همان شب) چهره خشایار برافروخته شد و من که احساس کردم حرف خوبی نزده‌ام، عذرخواهی کرد و خواستم خداحافظی کنم که گفت:«نه... باید جواب سوالت را بگیری... اینطوری جواب سوال آن شب را هم خواهی گرفت و شاید دیگه دلت نخواهد جای من باشی!»

ابتدا منظورش را نفهمیدم؟ مخصوصاً موقعی که به زنش گفت:«فرخنده جان سیاوش را بیار» زن با بهت و حیرت نگاهش کرد[و من بعداً فهمیدم که هیچ کس غیر از اعضای خانواده درجه اول آنها، سیاوش را ندیده] فرخنده با نگاهش از شوهرش خواست منصرف شود، اما خشایار لبخند تلخی زد و گفت:«عیبی نداره... آقا محسن از خودمونه...» زن سری تکان داد و به طرف یکی از اتاقها راه افتاد، در حالی که من لحظه به لحظه از سوال«پرتر» می‌شدم! دقیقه‌ای بعد فرخنده برگشت، در حالی که چیزی در بغلش بود که ابتدا چیزی از آن سر در نیاوردم، خوب که دقت کردم تازه فهمیدم آنچه در آغوش زن است یک بچه است، بچه‌ای که ظاهراً هفت سالش بود، اما ۲۰ کیلو هم وزن نداشت و در حقیقت یک تکه گوشت بود! چشم داشت، دست و پا هم داشت، دو تا گوش هم دو سوی سر کوچکش قرار داشت، اما به غیر از چشمانش هیچ کدام از قسمت‌های بدنش را نمی‌توانست تکان بدهد، اما چشمانش مانند دو تیله سرگردان، مدام این سو و آن سو را نگاه می‌کرد! طوری بهتزده شده بودم، که نمی‌دانستم چه باید بکنم؟ دوست داشتم با ترحم به آن موجود نگاه کنم دلم هم نمی‌خواست با تعجب به آن بچه نگاه بیندازم! به همین خاطر نمی‌دانستم باید چه بکنم و... که خشایار به کمکم آمد و گفت:«لازم نیست خودت رو آزار بدی... حق داری از دیدن این تکه گوشت یکه بخوری، سیاوش اینه!»

نمی‌دانستم چه باید بکنم؟ نشستم روی مبل و خشایار اشاره‌ای به زنش کرد که بچه را ببرد. فرخنده و سیاوش که رفتند، خشایار آرام آرام شروع به گفتن کرد: «حدود ده سال قبل... یعنی اوایل جنگ بود که من یک بقالی داشتم که اگر چه درآمدش اندک بود، اما من و فرخنده، احساس خوشبختی می‌کردیم! تا اینکه با خودم فکر کردم چطوری می‌تونم پولدار بشوم؟ و به این نتیجه رسیدم که اگه کمی زرنگ باشم، تا چند سال دیگه خودم رو می‌بندم!

اینطوری بود که شدم یک محتکر، قند و چایی و شکر و روغن دولتی می‌گرفتم، اما به جای اینکه به مردم نیازمند بفروشم، همه رو انبار می‌کردم و به مردم می‌گفتم:«تموم شد» و بعد آن جنس‌ها را می‌بردم و به ثروتمندانی که حوصله نداشتند توی صف بایستند می‌فروختم! اونها هم پول خوبی بهم می‌دادن و من اصلاً به گریه‌ها و ناله‌های مردم اهمیت نمی‌دادم، تا اینکه «شیرخشک» توی کشور حکم کیمیا رو پیدا کرد، ولی من با اینکه شیرخشک را به قیمت دولتی می‌خریدم، باز هم در اختیار مردم نمی‌گذاشتم و دوباره به پولدارها می‌فروختم و... اما یک روز یک زن جوان که پول نداشت شیرخشک آزاد بخرد و خودش هم نمی‌توانست به بچه‌اش شیر بده، از اون جایی که شنیده بود من احتکار می‌کنم! خیلی بهم التماس کرد که لااقل یک قوطی شیر بهش بدم، اما من سنگدل قبول نکردم تا اینکه او با چشمان گریان و در حالی که هق‌هق می‌کرد گفت:

ـ آقا خشایار حالا که کاری می‌کنی من به خاطر بی‌پولی نتونم بچه‌ام رو سیر کنم... امیدوارم و از خدا می‌خواهم طوری دلت رو بسوزنه که معنی«حسرت»رو بفهمی!

زن این را گفت و رفت و من هرگز او را ندیدم... راستش را بخواهی به معنی حرفش هم ـ آن روز ـ فکر نکردم! مخصوصاً که روز به روز وضعم بهتر شد و توی ماجرای قطعنامه هم حسابی خودم را بستم و... اما در آن روزها اصلاً متوجه تنها فرزندم نبودم، متوجه نبودم که سیاوش بزرگ نمی‌شه و...

خشایار دیگر نتوانست جلوی هجوم اشکهایش را بگیرد و هق‌هق کنان ادامه داد:«آره رفیق... من الان آنقدر ثروت دارم که می‌تونم هر چیزی رو که اراده کنم بخرم، اما خدا شاهده حاضرم تمام دار و ندارم رو بدم که این بچه فقط یک بار دیگه بگه بابا... یا بتونه دو قدم راه بره... یا لااقل به مادرش بخنده! اما نمی‌تونه... الان هفت سالشه و دکترها گفته بودند به چهار سالگی هم نمی‌رسه، اما من با خریدن گرانقیمت‌ترین داروها از سراسر جهان فعلاً او را زنده نگه داشتم... باور می‌کنین آقا محسن همینطوری و با همین وضعش، مایه خوشحالی منه؟! بله رفیق! من دارم تاوان آن روغنها و قندهایی را که به مردم بیچاره نمی‌دادم پس می‌دم! من دارم تاوان آن شیرخشکی رو پس می‌دم که آن زن بیچاره نتونست به بچه شیرخوره‌اش بده! حالا بگو دوست داری جای من باشی یا از اینکه دل هیچ کس را نشکستی و نباید تاوان بدی، احساس خوشبختی می‌کنی؟

هیچ پاسخی نتوانستم به خشایار بدهم و خداحافظی کردم و از آن خانه بیرون آمدم. چند روز بعد با خشایار تماس گرفتم و پرسیدم:«اجازه می‌دی این ماجرا رو چاپ کنم؟»

خشایار بلافاصله گفت:«نه... الان نه... شاید یک روز که زنده نباشم این اجازه رو داشته باشی، اما الان نه!

من هم بهش قول دادم تا زمانی که نخواهد این ماجرا را چاپ نکنم و...

***

سالها گذشت و گذشت... در طی این سالها، سه یا چهار مرتبه تلفنی با خشایار صحبت کردم. او حتی ده سال قبل که سیاوش مرد نیز به من اجازه چاپ این زندگینامه را نداد، تا اینکه چند ماه قبل تلفن زد و گفت:«من و فرخنده داریم برای همیشه از ایران می‌ریم... یعنی انگیزه‌ای برای ماندن در ایران نداریم»

تا دلت بخواد ثروت داریم، اما هیچ وقت نتونستیم از این پول لذت ببریم... واسه همین حالا اگر بخوای می‌تونی داستانم رو چاپ کنی...!

***

نمی‌دانم خشایار و فرخنده، کجای دنیا هستند؟ آنها به من خیلی مهربانی کردند و من هم خوشحالم که زیر قولم نزدم، اما... اما حق با او بود، خدا را شکر که آن گونه ثروتمند نیستم!

***

راستی، نوروزتان مبارک و دلتان خوش! محسن طیب

نیلوفر جوینی

دختری بر دیوار مرگ





«نـگار مدنی» دختری بی باک و جسـور و البته «خاص» از خانـواده‌ای ماجراجو که جرات و جسـارت و هنر خود را همراه با موتور خود از سـن پنج سـالگی بر دیوار مرگ بـه نمایش می گذارد. دختری که کل خاندان پدری‌اش موتورسوار دیوار مرگ هستند.

...از دیـدن نمایش‌های جالب این دختر بی باک حاضران غرق در هیجان و تحیر می‌شوند. نمایش‌های نگار مدنی به قدری حرفه‌ای، جسـورانه و هنرمندانه است که هیچکس باور نمی کند که دختری در این سـن وسـال کم می تواند مانند آب خوردن دیوار مرگ را بالا رود. از دریچه کوچک داخل استوانه دیوار مرگ وارد دستگاه می‌شوم بعد از ادای احترام به حاضران کلاه ایمنی را بر سـر می گذارم و سـوار موتور می‌شـوم. بـا حرکت من بر دیـوار مرگ چارچوب اسـتوانه زیـر پاهای آدم شـروع بـه لرزیـدن می کند. با حرکات ماهرانه و دو دستی که در حال دور زدن هست را رو به مردم بلند می کنم و دست می‌زنم تشویق همگان دلم را قرص و محکم می کند و صدای کف و سـوت بر صدای موتور غالب می گردد... وقتی نگار این جملات را می گوید شوق موتورسواری را می‌توان در برق نگاهش حس کرد.

***

***خانـم مدنـی چندسـاله بـودی که شـروع به موتورسواری کردی؟**

**من تنها دختر موتورسوار دیوار مرگ در ایران هسـتم که از سـن سه سـالگی با موتور انس گرفتم و در پارک هـای زیادی در ایران نمایش‌هایم را به اجرا گذاشتم اما تا به حال در هیچ نشریه‌ای این خبر انعکاس پیدا نکرده است.

***نگفتی چند سـالته؟ موتورسواری را از چه کسی یاد گرفتی؟**

**من ۱۷ سالمه و در رشته ریاضی در مقطع پیش دانشـگاهی تحصیل می کنم دور گه هسـتم و با افتخار می گویم مادرم ایرانی و پدرم هندی است. پدرم استاد موتورسـواری در دیوار مرگ است. موتورسواری در خاندان پدری من موروثی است. عموهایم موتورسواران حرفه‌ای و حتی عمه‌ام هم موتورسـواری ماهر اسـت که در کویت فعالیت می کند. مادرم کارمند دانشـگاه علوم پزشکی است و برعکس من و پدرم اصلا هیجان موتورسـواری ندارد و همیشـه نگران من است اما با اعتمادی که به آموزش پدر دارد به خدا توکل می کند و برای آرزوهای من ارزش قائل است.

***گفتی از سه سالگی شروع کردی، توضیح بده؟**

****وقتی که سه ساله بودم، پدرم مرا با شال به کمر خود می‌بست و با یک دست سرم را می گرفت و با موتور بر دیوار مرگ دور می‌زد.** در واقع من از سـه سـالگی موتورسواری می کنم! ۵ سالم بود که پدرم برایم موتور خرید و من از ۶ سـالگی دیگر به تنهایی دیوار مرگ را دور می‌زدم. تقریبا هر روز موتورسـواری می کردم تا اینکه ۱۱ سالم شد البته همیشه به دستورات پدر گوش کردم تا بتوانم موتور را کنترل کنم. دوران مدرسـه را هم موتورسـواری می کردم. صبح‌ها مدرسه می‌رفتم و عصرها کار می کردم. یادم می آید ۸ سـاله بودم که به دیدن عمه‌ام به کویت رفتم و عمه به من یک دست لباس موتورسـواری هدیه داد. در مدتی که به همراه خانـواده آنجا بودم چند بـاری به همراه عمه در دیوار مرگ موتورسواری کردم که خیلی برای مردم جالب بود و عکسـم در چند نشـریه آنجا چاپ شـد. اما الان هدف اصلی من تحصیل اسـت. دوسـت دارم در کنار موتورسواری به تحصیلاتم ادامه دهم.

***دیوار مرگ حداقل اسمش خیلی ترسناک است به نظر شما چطور؟**

**درسـت است که موتورسـواری روی دیواره خطرنـاک اسـت اما آن هیجان را بـا یک دنیا عوض نمی کنـم خیلی‌ها به من می گوینـد آخر خودت را به کشـتن می‌دهـی ولی همیـن که می‌بینـم دختران از موتورسـواری من لذت می‌برند و با جملاتی شبیه مارا روسـفید کردی مـن را ذوق زده می کنند حتی بچه‌ها در مدرسه می گویند بیا با ما دوست شو... این برای من خیلی جالب است

***به نظر این رشته مقداری مظلوم واقع شده؟**

**خیلی از خانم‌ها در رشته‌های مختلف ورزشی فعالیت می کنند و زود شناخته می‌شوند اما من که کار پرخطر و سـخت موتورسواری بر دیوار مرگ را انجام می‌دهم کسـی مرا نمی‌شناسـد الان که در آستانه ۱۷ سالگی قرار دارم سخت گیریهای پارکها هم به واسطه اینکه دختر هسـتم زیاد شـده اما من تمام تلاشـم را می کنم که در این حرفه بمانم البته این رشـته زیاد در ایران شناخته شده نیست

***دوسـت داری به همراه پدر در خارج از کشور برنامه داشته باشی؟**

**ان‌شـاءالله کـه بتوانـم در ایران این رشـته را گسـترش دهم و به دختران هم سـن وسـال خودم آموزش دهم شاید باورتان نشود روزهایی که نمایش داریـم چقدر از دختـران متقاضی یادگیری این حرفه هسـتند اگر شـرایط مهیا شود جسارت موتورسواری را به دختران یاد می‌دهم کشـورهای مختلفی از جمله کویت سـوریه، عربسـتان، دبی پیشنهاد دادند که در آنجـا کار کنم اما موتورسـواری بـرای مردم خودم را دوسـت دارم. پدرم شـش ماه از سـال را به خاطر حرفه اش در خارج از کشور است با اینکه الان ۵۱ سال دارد اما عاشق موتورسواری است و برای هنرش ارزش قائل است. یکی از دلایلی که در این رشته ماندم علاقه پدرم است. او همیشه به من می گوید با افتخار سرت را بالا بگیر و بگو من موتورسوار دیوار مرگم



...پدر و مادرم هردو کار می‌کنند و من نیاز مالی ندارم به این کار علاقه دارم چون متفاوت از بقیه دختران می‌شوم و به آنها می‌گویم که جسارت خودشان را در زندگی جدی بگیرند و لوس نباشند

***آن‌طور که می‌بینم به حجابت حساسی؟**

**یکی از فاکتورهایی که برای من خیلی اهمیت دارد حجابم و پوششم در هنگام موتورسواری است. حجاب محدودیت نیست شاید موتورسوار دختر در این کار در کشورهای دیگر باشد اما پوشش ندارد من خوشحالم که در جامعه‌ای زندگی می کنم که با حجاب بر موتورسوار می‌شوم.

جنبه مالی آن اصلا برایم مهم نیست

مادر نگار می گوید: روزهایی که دخترم برنامه دارد از شلوغ‌ترین سانس‌های دیوار مرگ است مخصوصا خانمها خیلی خوششان می آید. درست است که این کار درآمد خوبی دارد اما اصلا نگار به درآمدش فکر نمی کند فقط عشق موتورسواری دارد:

...پدر و مادرم هردو کار می کنند و من نیاز مالی ندارم به این کار علاقه دارم چون متفاوت از بقیه دختران می‌شوم و به آنها می گویم که جسارت خودشان را در زندگی جدی بگیرند و لوس نباشند.

***تا حالا شده روی دیواره مشکلی برایت پیش بیاید؟**

**شاید باورتان نشود، در موتورسواری در روی زمین شاید بارها زمین خوردم اما بر روی دیواره تا حالا خدا را شکر مشکلی پیش نیامده... پدرم خیلی تکنیک‌ها را به من آموزش داد و من به حرفهایش گوش دادم موقع اجرا در بیشتر مواقع پدرم هست چون از کودکی به وجود او و نگاهش عادت کردم وقتی می گوید نگار حرکت کن با قوت قلب و اعتماد به نفس می‌رانم.

***دوست داری گواهینامه موتور داشته باشی؟**

**خیلی دوست دارم کاش در ایران خانمها هم می‌توانستند گواهینامه موتور داشته باشند ولی با این حال به محض اینکه ۱۸ ساله شوم گواهینامه ماشین را می گیرم

***به نظر دختر با دل و جراتی می آیی رفتار پسرانه هم داری؟**

** نه به هیچ وجه... دوست دارم همه من را به چشم انسانی شجاع ببینند اما در قالب یک دختر نه پسر. حجاب برای من و خانواده‌ام در درجه اول قرار دارد و اینکه بتوانم در ایران بمانم و مردمم را شاد کنم. دلیلی ندارد حالا که موتورسوارم رفتار پسرانه داشته باشم موتورسواری را در کنار حفظ ارزشهای یک زن دوست دارم.

تشویق مردم خیلی موثر است

در فصلی از سال که نمی توانم کار کنم دیوار خالی بدون حضور مردم را دور می زنم و به تمریناتم می‌رسم اما وقتی جمعیت را آن بالا می بینی و تشویقشان را با تمام وجود حس می کنی با هیجان بیشتری کار را انجام می دهی من مقداری قلبم ناراحت است و همه فکر می کردند در تابستان نتوانم کار کنم اما وقتی با عشق می‌رانم دردی حس نمی کنم

***در کودکی فیلم هم بازی کردی؟**

**در چند فیلم بازی کردم یکی از فیلم‌ها نامش دیوار زندگی بود که در جشنواره برنده شد. این فیلم، مستندی از زندگی من بود. من ۸ ساله بودم که برای اکران فیلم «نگین دات کام» در جشنواره اصفهان به تنهایی به اصفهان رفتم. از کودکی شجاع و نترس بودم به نظرم خیلی بد است که دختر ترسو باشد حتی دوست دارم در آینده کسی که می خواهد همراه زندگی من باشد از من جسورتر و شجاع‌تر باشد.

همین که یک خانم متفاوت باشد خیلی خوب است

دوست ندارم فراموش شوم ان‌شاءالله بتوانم در این کار ماندگار شوم هنری که من دارم کمتر کسی می‌شناسد دوست دارم جایگاهی برای آموزش دختران داشته باشم به دختران هم می گویم انسان اگر بخواهد به همه چیز دست می‌یابد. ■



طنز

لباس‌های کثیف همسایه

زن و مرد جوانی به محله جدیدی اسباب کشی کردند.

روز بعد، ضمن صرف صبحانه، زن متوجه شد که همسایه‌اش در حال آویزان کردن رخت‌های شسته است و گفت: «لباسها چندان تمیز نیست. انگار نمی‌داند چه طور لباس بشوید. احتمالا باید پودر لباس شویی بهتری بخرد»

همسرش نگاهی کرد اما چیزی نگفت.

هر بار که زن همسایه لباس‌های شسته‌اش را برای خشک شدن آویزان می کرد زن جوان همان حرف را تکرار می کرد.

تا اینکه حدود یک ماه بعد، روزی از دیدن لباس‌های تمیز روی بند رخت تعجب کرد و به همسرش گفت: «یاد گرفته چطور لباس بشوید. مانده‌ام که چه کسی درست لباس شستن را یادش داده»!

مرد پاسخ داد: «من امروز صبح زود بیدار شدم و پنجره‌هایمان را تمیز کردم»!



میمون و کلاه فروش

کلاه فروشی روزی از جنگلی می گذشت. تصمیم گرفت زیر درخت مدتی استراحت کند. لذا کلاه‌ها را کنار گذاشت و خوابید.

وقتی بیدار شد متوجه شد که کلاه‌ها نیست. بالای سرش را نگاه کرد. تعدادی میمون را دید که کلاه‌ها را برداشته‌اند. فکر کرد که چگونه کلاه‌ها را پس بگیرد. در حال فکر کردن سرش را خاراند و دید که میمون‌ها همین کار را کردند.

او کلاه را از سرش برداشت و دید که میمون‌ها هم از او تقلید کردند. به فکرش رسید... که کلاه خود را روی زمین پرت کند. لذا این کار را کرد. میمون‌ها هم کلاه‌ها را به طرف زمین پرت کردند. او همه کلاه‌ها را جمع کرد و روانه شهر شد.

سالهای بعد نوه او هم کلاه فروش شد. پدربزرگ این داستان را برای نوه‌اش تعریف کرد و تاکید کرد که اگر چنین وضعی برایش پیش آمد چگونه برخورد کند. یک روز که او از همان جنگل گذشت در زیر درختی استراحت کرد و همان قضیه برایش اتفاق افتاد.

او شروع به خاراندن سرش کرد. میمون‌ها همان کار را کردند. او کلاهش را برداشت، میمون‌ها هم این کار را کردند. نهایتا کلاهش را بر روی زمین انداخت.

ولی میمون‌ها این کار را نکردند. اما یکی از میمون‌ها که از بقیه بزرگتر بود از درخت پایین آمد و کلاه را از روی زمین برداشت و در گوشی محکمی به او زد و گفت: فکر می کنی فقط تو پدربزرگ داری؟!

شاید همه بدانند محبت چیست، ولی همه هم نمی دانند که آن را چگونه و کجا باید به کار برند

●مازی کردی

گفتگو: مهدیس جعفری
عکس: شقایق جعفری جوزانی

گفتگوی خواندنی با یک زوج بازیگر

زندگی‌ام را مدیون همسرم هستم

آرش مجیدی و میلیشـیا مهدی‌نژاد از بازیگران نام آشـنای سینما و تلویزیون هستند. آنها ۸ سـال است که زندگی مشترکشـان را آغاز کرده و خود را بسـیار خوشـبخت می‌دانند. آرش مجیدی معتقد است که او یک بچه است و زمانی که بازیش در کوچه تمام می‌شود به خانه می‌آید و می‌تواند کمی نقش همسر خانه را ایفا کند.

***خانم مهدی‌نژاد چطور با هم آشنا شدید؟**

هر چی آرش بگه!

آرش مجیدی: ما در مکانی کاملا اجتماعی و به دور از سینما و تلویزیون آشنا شدیم.

***اولین کارتان قبل از ازدواجتان بود؟**

بله قبل از ازدواج بازیگر شده بودیم.

***چه شد سمت بازیگری آمدید؟**

میلیشـیا مهدی‌نژاد: رشته تحصیلم روانشناسی است. قرار بود مهد کودکی تاسیس کنم اما آنقدر طول کشـید که از این کار منصرف شـدم. با علاقه‌ای که به بازیگری داشـتم وارد کانون سینماگران جوان شدم و پس از دو ماه، حضور در سـریال تلویزیونی به نام توی خونه به من پیشنهاد شد.

آرش مجیدی: رشـته تحصیلی من تئاتر اسـت و از آنجا که در آن زمان توانایی پرداخت شـهریه کلاس‌ها را نداشتم، در یک کارگاه حوزه هنری مشـغول به کار شدم. در آنجا با آقای بهروز افخمی آشـنا و در فیلم سـینمایی شوکران به ایفای نقـش پرداختم. پس از آن بود که دوسـتان رسانه‌ای ام به من لطف داشتند و مرا وارد این عرصه کردند.

***بازیگری در زندگیتان چقدر تاثیر گذار بوده است؟**

همان قـدر که خبرنـگاری در زندگی شما تاثیر داشته است!

***در سـریال رستگاران به چه دلیـل دائم در دسـتتان بطری آب بود؟**

در سریال رستگاران من نقش افسـر پلیسی را داشـتم که تشنه واقعیت بود. قرار نبود وارد زندگی شـخصی اش شویم. می‌خواستیم با دیگر نقش‌های پلیس تفاوت داشته باشـد که با گرفتن بطری در دست این کار را انجـام دادیم. بطری آب و نوشـیدن آن نشـان دهنده عطش زیاد افسر آگاهی برای کشف حقیقت بود!

***در سـریال زیر هشت نقش یحیی در روحیه تان تاثیر بدی نگذاشت؟**

اتفاقا بسـیار تاثیـر گذار بود. در طـول مدت کار عصبی شـده بودم و همکارانم می‌گفتند که آرش چرا این قدر گوشـه گیر شـده‌ای! اما خوشبختانه علاوه بر شـریک خوب زندگی یک اسـتاد ماهر در خانه دارم. اگر کمک‌های میلیشـیا نبود، نه بـه آرامش می‌رسـیدم و نه می‌توانستم نقش یک بیمار اسکیزوفرنی را بازی کنم.

***بهتریـن تفریحتـان چیست؟**

مهدی‌نژاد: آرش عاشـق پینت بال، کوهنوردی و گلایدر سواری است.

***با گلایـدر سـواری آقـای مجیـدی مخالفتی ندارید؟**

اگـر بخواهـم مخالفـت کنم، آرش به چه شـکل می‌خواهـد هیجاناتـش را تخلیه کنـد؟! آرش با این تفریحات سـالم روحش شـاداب می‌شود و نمی‌توانم مانع این ورزش‌ها شـوم. اولین بـاری که بال آرش را دیدم کلی تعجب کردم! دیدم یک پلاستیک است که با بندهای شیرینی به هم وصل شده‌اند. ببینید من آن لحظه چه حسی داشتم!

مجیدی: (می‌خندد) میلیشیا اغراق نکن! تکنولوژی نانو است و به نظرت این طور آمده است.

***علاقه دارید در سـال جدید چـه تغییراتی در زندگیتان بدهید؟**

مهدی‌نژاد: جای خالی بچه را در زندگیمان پر کنیم. در این مدت ۸ سـال به دلیل شـلوغی کار نتوانسـتیم بچه دار شویم.

مجیـدی: خیلـی خـوب اسـت کـه احسـاس نیاز چیزی را داشته باشی بعد آن را به دسـت آوری! بچه دار شـدن باید زمانی اتفـاق بیافتد که هـر دو طرف به آرامش نسبی رسیده واز هـم شـناخت کافی داشته باشند. فکر می‌کنیم که به این الویت‌ها دست پیدا کرده‌ایم.

***اگـر روزی بچه دار شـوید، اجازه می‌دهید به سـمت بازیگری بیاید؟**

مهدی‌نـژاد: نمی‌توانیـم بـا تصمیمـات او مخالفت کنیم فقط



می‌توانیم راهنماییش کنیم. او آزاد است هر چه را دوست دارد بدست آورد.

مجیدی: اما اجازه نمی‌دهیم از دوران کودکی وارد کار تصویری شود. به این دلیل که او در کودکی وارد محیطی می‌شود که مورد توجه قرار می‌گیرد، بعد ممکن است به دلایلی مثل به سن بلوغ رسیدن شرایط ظاهریش فرق کند و دیگر به او کار پیشنهاد نشود. بعد آن وقت است که از نظر روحی دچار مشکل می‌شود و در آخر هم افسرده خواهد شد. این مساله‌ای است که برای اغلب بچه‌های بازیگر مارخ داده و آن‌ها دچار مشکل شده‌اند.

***در مصاحبه‌ای خود را یک زوج رویایی خوانده‌اید، درست است؟**

خیر ما هیچ وقت چنین چیزی نگفتیم، درست است که از زندگیمان بسیار راضی هستیم اما نگفته‌ایم که زوج رویایی هستیم. همین تیتری که شما می‌گویید باعث شده در خیابان که راه می‌رویم ما را با دست نشان دهند و بگویند که ببین به این میگن زوج رویایی!

***فکر می‌کنید بهترین پیشنهاد برای بازی بعدی شما در چه ژانری می‌تواند باشد؟**

مهدی‌نژاد: من در کل علاقه فراوانی به نویسندگی سعید نعمت‌الله دارم و اگر او نویسنده کاری باشد بی چون و چرا آن را قبول می‌کنم.

مجیدی: من هم با نظر میلیشیا موافق هستم. به نظرم او یک فیلمنامه نویس خلاق است.

***با توجه به این که برای نخستین بار نقش مقابل هم را بازی کردید از این تجربه چه احساسی دارید؟**

مهدی‌نژاد: خوب مسلم است که بسیار احساس خوبی داشتیم، من نقشی را ایفا کردم که در کنار آرش بود و احساس راحتی خاصی داشتم.

مجیدی: می‌دانید بازی کردن نقش مقابل اگر همسرت باشد یک حسن محسوب می‌شود. با این تفاوت که در زندگی ما سارا و یحیی نیستیم بلکه خودمان هستیم.

***آقای مجیدی شنیده‌ام همدوره‌ای حامد بهداد در دانشگاه بوده‌اید؟**

بله من حتی با او به مدت ۶ ماه همخانه بودم. و در دانشگاه آزاد مرکزی درس می‌خواندیم که در آن زمان حمید گودرزی هم از همکلاسان من بود.

***اتفاق افتاده که لحظه تحویل سال سر کار باشید؟**

مهدی‌نژاد: خیر اما یک بار بعد از تعطیلات عید بر سر کار جراحت رفته‌ام.

مجیدی: قبل از ازدواجمان بر سر کار استاد تقوایی بودم که پروژه متوقف شد.

***به سنت چیدن سفره هفت سین علاقه دارید؟**

بله ما عیدها شرایط خاصی داریم. از چهارشنبه سوری سفره هفت سینمان را می‌چینیم و تا ۱۵ فروردین آن را جمع نمی‌کنیم.

***سفره هفت سین را چه کسی می‌چیند؟**



هر دو نفرمان خرید می‌کنیم و میلیشیا آن را با سلیقه خودش تزیین می‌کند.

***همه ساله هنگام تحویل سال بر سر سفره حضور داشته‌اید؟**

خوشبختانه ما از دوران کودکی تا به حالا که ازدواج کرده‌ایم، همیشه باید در زمان سال تحویل بیدار و بر سر سفره حاضر باشیم.

***پس اهل عیدی دادن به یکدیگر هستید؟**

مجیدی: بله، عیدی دادن بحث بسیار مهمی برای من و آرش است. ما همیشه از اسفند هیجان داریم که قرار است سال جدید چه عیدی‌ای بگیریم. پدر و مادرم در شهرستان هستند و با تاخیر برای دیدنشان می‌رویم. به محض اینکه می‌رسیم منتظر هستیم که لحظه باز کردن قرآن فرا برسد و ما عیدیمان را برداریم.

مهدی‌نژاد: اگر هم یادشان برود آنقدر به قرآن نگاه می‌کنیم که یادشان بیافتد ما عیدی‌مان را نگرفته‌ایم!

***بهترین عیدی که از یکدیگر کادو گرفته‌اید؟**

مهدی‌نژاد: بهترین هدیه‌ام سه سال پیش بود که با برادرم و آرش شمال بودیم و او به من یک انگشتر کادو داد.

مجیدی: خوش به حالت میلیشیا! من یک گوشی خوب کادو گرفتم.

***از میان هفت سین کدام سین را انتخاب می‌کنید؟**

مهدی‌نژاد: آرش تو کدام را انتخاب می‌کنی؟ خوب معلومه سیر رو! آرش عاشق سیر است.

مجیدی: بله اما میلیشیا سیر دوست ندارد. حالا که اینطور شد تو هم سکه را انتخاب می‌کنی!

***و در پایان اگر بخواهید یک سین به هفت سین اضافه کنید؟**

سلامتی را با آن اضافه می‌کنیم.

■

سفره رنگین

سرآشپز: محمدمهدی حسینی



حتماً می‌دانید که سمنو از آن دسته حلواهای فراموش شده به حساب می‌آید شاید به همین دلیل است که کمتر خورده می‌شود. من هم می‌دانم که بیشتر شما‌ها سمنو را از بیرون تهیه می‌کنید اما امروز می‌خواهیم این دسر خوشمزه و اولین سین سفره هفت سین را به راحتی و با کمی دقت با هم آماده کنیم.

سمنو

مواد لازم:

- **گندم:** ۱ کیلو
- **آرد گندم:** ۲ تا ۳ کیلو
- **آب برای رقیق کردن:** به میزان لازم
- **بادام:** به میزان دلخواه

طرز تهیه:

گندم را شسته، در ظرفی ریخته و با آب سرد به مدت ۲ روز آن را خیس می‌کنیم. (هر روز باید آب آن را عوض کنیم) روز سوم گندم را در آب کش ریخته و روی آن را با پارچه تمیزی کشیده تا حتی‌الامکان نور نبیند. ۲ روز در جای نسبتا گرمی به این گندم استراحت داده و هر روز روی پارچه را با آب سرد تر می‌کنیم. در این مدت گندم از یک سر جوانه و از سر دیگر ریشه می‌زند. جوان آن یک نیش سفید رنگ و ریشه آن مانند ۲ رشته نازک مانند نخ می‌ماند.

با رسیدن گندم به این حالت، آن را شسته و در چرخ گوشت می‌ریزیم و چرخ می‌کنیم. (می‌توانید در هاون ریخته و آن را بکوبید)

مخلوط چرخ شده را در ظرفی ریخته و کمی به آن آب اضافه کرده و با دست شروع به چنگ زدن می‌کنیم. در این حالت شیره گندم از آن جدا می‌شود. مایه بدست آمده را از صافی رد کرده و تفاله آن را دور می‌ریزیم.

شیره را در پاتیل یا دیگ یا قابلمه مناسبی می‌ریزیم و به آن آرد اضافه می‌کنیم. مخلوط را کاملا به هم می‌زنیم تا خمیر یک دست و صافی حاصل شود. زیر دیگ را روشن کرده و کمی آب به آن اضافه می‌کنیم تا به جوش آید. وقتی که مایه به جوش آمد شما می‌توانید بادام‌ها را اضافه کنید. باید مرتب این مایه را هم زد تا به غلظت برسد و ته نگیرد. زمانی که رنگ مایه به رنگ قهوه‌ای خرمایی رسید و مزه‌اش کاملا شیرین شد سمنو آماده شده است.



اینجوری سمنو یه چیز دیگه اس!

گفتگو: مهدیس جعفری   عکس: مجید شادمان نژاد

با ما به صد سال پیش بیایید



بازار تهران، اخیرا رنگ و بوی گذشته را به خود گرفته، گذشته‌ای که نه ماشینی بود، نه موتوری و نه از تکنولوژی خبری، همه چیز ساده و در عین حال بسیار زیبا بود. اما از همه جالب‌تر این است که در قسمتی از بازار درشکه‌چی‌ها در حال جا به جا کردن مسافرها هستند، بله درست شنیده‌اید درشکه‌چی‌ها آن‌ها یکی یکی می‌آیند و مسافران را سوار می‌کنند. ورود موتور و هر خودرویی به اینجا ممنوع است و از همه مهمتر اینکه آلودگی ندارند که هیچ با وجود اینکه چندین اسب در خیابان رفت و آمد می‌کنند هیچ مدفوعی در کف خیابان دیده نمی‌شود... وقتی که خیلی روی این موضوع حساس شدم و جلوتر رفتم دیدم پارچه‌ایی را در پشت اسب به درشکه طوری بسته‌اند که حیوان زمین را کثیف نکند.

می‌خواهم مختصری از کلمه درشکه برایتان بگویم بعد به سراغ یکی از همین درشکه‌چی‌ها می‌رویم و گفتگویی با او انجام می‌دهیم.

درشکه یک کلمه روسی است که به زبان فارسی ما راه پیدا کرده، در گذشته یک وسیله نقلیه شهری به شمار می‌آمده است.

در زمان حکومتهای قاجار درشکه نام کمپانی بوده که کالسکه‌ها را به ایران وارد می‌کرده، درشکه‌ها اکثراً دارای یک اسب بودند، البته درشکه‌های دو اسبه در واقع وسایل نقلیه‌ای بودند که سریع‌تر حرکت می‌کردند و تنها در ایستگاه‌هایی که در شهر وجود داشت توقف داشتند. دقیقاً مثل همین وسایل نقلیه عمومی امروزه که دارای ایستگاه‌هایی هستند اما هم بدقولی دارند، هم بدمنظره و کثیف‌اند و هم آلودگی ایجاد می‌کنند. البته در آن زمان درشکه‌ها هم مسایل گوناگونی را به همراه خود داشتند. از جمله این که مجبور بودند مشاغلی چون نعلبند، چرخ ساز، صراف، نقاش، تشک‌دوز را همراه خود در شهر داشته باشند و هنوز هم درشکه‌ها یاد و خاطره خواجه ربیع، گل‌شور و حسین آباد، ارگ، باغ ملی و کوهسنگی را زنده می‌کنند. البته در برخی از شهرهایی که نام بردم هنوز هم درشکه و درشکه‌چی‌ها را می‌توان دید.

*** چه شد که درشکه سوار شدید، آن هم در این محله بسیار شلوغ و پر خطر؟**

پدر من هم یکی از همین درشکه‌سواران است او مرا برای این کار به شهرداری معرفی کرد آن‌ها هم قبول کردند که با من همکاری داشته باشند.

*** پدرتان، همین آقایی است که پشت سرتان است؟**

بله، او پدر من است.

*** پس چرا او مصاحبه نمی‌کند؟**

او برای خودش دلایلی دارد که مورد احترام است. البته بیشتر از حواشی بعد مصاحبه می‌ترسد.

*** شما نمی‌ترسید؟**

من به این مسائل اهمیتی نمی‌دهم فقط اسمم را نمی‌خواهم بگویم. اگر با شما صحبت می‌کنم، برای این است که می‌خواهم مردم از حال و روز ما باخبر شوند.

*** قبلا تجربه درشکه سواری داشته‌اید؟**

بله در مشهد هم کارم همین درشکه سواری بود. حالا یا برای تفریح مردم یا برای کار.

*** شما بیمه هستید؟**

من بیمه نیستم، اما کالسکه‌ام بیمه است!

*** جالب است... شما خودتان بیمه نیستید اما کالسکه‌تان بیمه شده؟**

(با خنده می‌گوید) آن‌قدر حقوقمان بالا است! که خودمان را بیمه نکرده‌اند، پول خوب ارزش چنین ریسک‌هایی را دارد بیمه بودن کالسکه به این دلیل است که اگر اتفاق بدی برای مسافر پیش بیاید دچار مشکل نشویم.

*** حالا اسب متعلق به خودتان است؟**

خیر، برای شهرداری است.

*** هزینه استفاده از درشکه چقدر است؟**



هر نفر ۴۰۰ تومان!

*** آن طور که پیداست، مسافت زیادی را هم طی نمی‌کنید؟**

اگر راه را باز کنند، ما مسافران را مسافت بیشتری جابه جا می‌کنیم. اما می‌بینید که از یک مسیر بیشتر نمی‌شود جلو رفت.

*** ساعت کارتان به چه شکل است؟**

از ۹ صبح تا ۷ شب هستیم.

*** استقبال مردم را چطور می‌بینید؟**

بسیار خوب است، همه مشتاق هستند که سوار کالسکه شوند و این طرف و آن طرف بروند.

*** در حال حاضر در کدام شهرها از این نوع وسیله حمل و نقل استفاده می‌شود؟**

در مشهد، کوه سنگی، وکیل آباد، میدان نقش جهان، دزفول و... شنیده‌ام در بجنورد هم یک جوان شیروانی برای جابه جا کردن مسافران از درشکه استفاده می‌کند.

*** تا به حال شده است از این وسیله به عنوان ماشین عروس استفاده کنند؟**

در شهرستان که بسیار دیده‌ام، اما در تهران ندیده‌ام.

*** در کل روزی چند نفر را جا به جا می‌کنید؟**

با وجود اینکه ظرفیت هر درشکه ۴ نفر است،



هر درشکه طی یک روز در حدود ۱۵۰ نفر مسافر را می‌تواند جا به جا کند.

*** مجوز این کار را چگونه گرفته‌اید؟**

کالسکه متعلق به شهرداری است و احتیاجی به مجوز ندارد.

*** بعد از تعطیلی کار، اسب‌ها را کجا نگه داری می‌کنید؟**

بعد از اینکه ساعت کاریمان تمام می‌شود، به توپخانه می‌بریمشان، آن جا محلی وجود دارد که اسب‌ها را نگهداری می‌کنند. در واقع همان پارکینگ اسب‌هاست.

*** این مسیر را تا توپخانه با کالسکه می‌روید؟**

بله، مسیر زیادی نیست، می‌توان به راحتی تا آنجا رفت. خوب به خاطر همین است که کالسکه را بیمه کرده‌اند دیگر.

*** حدود چند اسب در توپخانه نگهداری می‌شود؟**

به غیر از این ۴ اسبی که می‌بینید، ۱۰ تای دیگر در آنجا وجود دارد که هر روز یکی از آن‌ها را می‌آوریم. در مورد دامپزشک هم بگویم که مردم خیالشان راحت باشد چون این اسب‌ها هر روز تحت کنترل قرار می‌گیرند تا خدای ناکرده نه خودشان بیمار شوند و نه مردم را بیمار کنند.

*** متأهل هستید یا مجرد؟**

خوشبختانه مجرد هستم!

*** چرا خوشبختانه؟**

به این دلیل که من بیمه نیستم و تمامی هزینه‌هایم آزاد محسوب می‌شود. با این اوضاع مجرد بودن بسیار به نفعم است!

*** فکر می‌کنید، اگر ازدواج کنید همسرتان با شغلتان موافقت کند؟**

چه مخالفت کند چه نکند، به محض اینکه ازدواج کنم به شهرم بر می‌گردم و به کار دیگری مشغول می‌شوم.

*** با این تفاسیر از شغلتان رضایت ندارید؟**

بله، رضایت ندارم، اما چه کنم که باید کار کرد و پول پس‌انداز کرد. می‌دانید، کار بسیار سختی دارم، از صبح تا شب بدون اینکه به جایی تکیه بدهم و سایه‌بانی داشته باشم در حال رفت و آمد هستم. فقط در مواقعی که باران و برف شدیدی بیاید کارمان تعطیل می‌شود.

*** به نظرتان هر کسی می‌تواند درشکه براند؟**

این کار از جمله مشاغلی است که باید دارای تجربه زیادی بود، مهار کردن اسب آن هم از راه دور بسیار سخت‌تر از زمانی است که بر روی اسب می‌نشینی. درست است که این اسب‌ها کاملا اهلی و رام هستند اما هر لحظه ممکن است حیوان عصبی شود و رم کند. خودتان می‌بینید راهی که برای رفت و آمد درشکه گذاشته‌اند تنها مختص اسب‌ها نیست، ماشین و موتور و کلی هم مردم در حال تردد هستند، هدایت کردن اسب آن هم در این مسیر بسیار سخت‌تر از مکان‌های دیگر است.

*** تا به حال برایتان اتفاق ناخوشایندی افتاد؟**

برای یکی همکاران اتفاق بدی افتاد، اسبش نمی‌دانیم به چه دلیل رم کرد و به سرعت آمد به سمت کالسکه بعدی که در آن دو کودک نشسته بودند و منتظر حرکت کردن درشکه بودند. من که دیدم درشکه عقبی با سرعت می‌آید پریدم بچه‌ها را از کالسکه بیرون آوردم، اسب هم آمد و به کالسکه جلویی برخورد و ایستاد و همه چیز ختم به خیر شد.

*** عکس‌العمل مردم در حین این حادثه چطور بود؟**

همه ایستاده بودند، خانواده دو کودک ترسیده بودند. اما خدا را شکر برای هیچ کسی اتفاق بدی نیفتاد، حتی برخورد دو کالسکه هم خسارتی در بر نداشت.

*** انگیزه‌ات برای انتخاب این شغل چه بوده است؟**

انگیزه‌ای نداشتم و ندارم، فقط کار می‌کنم که پول جمع کنم.

*** نمی‌خواهید عید را به هموطنانت تبریک بگویی؟**

به همه عزیزان فرارسیدن سال ۹۱ را تبریک می‌گویم، امیدوارم همیشه جیب پر پولی داشته باشند! ■



طنز

اگر نمی‌توانی کپی نکن



از یک استاد سخنور دعوت به عمل آمد که در جمع مدیران ارشد یک سازمان ایراد سخن نماید. محور سخنرانی در خصوص مسائل انگیزشی و چگونگی ارتقاء سطح روحیه کارکنان دور می‌زد استاد شروع به سخن کرد و پس از مدتی که توجه حضار کاملا به گفته‌هایش جلب شده بود، چنین گفت:

آری دوستان، من بهترین سالهای زندگی را در آغوش زنی گذراندم که همسرم نبود!

ناگهان سکوت شوک برانگیزی جمع حضار را فرا گرفت! استاد وقتی تعجب آنان را دید، پس از کمی مکث ادامه داد:

آن زن، مادرم بود!

حاضران شروع به خندیدن کردند و استاد سخنان خود را ادامه داد...

تقریبا یک هفته از آن قضیه گذشت تا این که یکی از مدیران ارشد همان سازمان به همراه همسرش به یک میهمانی نیمه رسمی دعوت شد. آن مدیر از جمله افراد پر کار و تلاشگر سازمان بود که همیشه سرش شلوغ بود.

او خواست که خودی نشان داده و در جمع دوستان و آشنایان با باز گو کردن همان لطیفه، محفل را بیشتر گرم کند. لذا با صدای بلند گفت:

آری، من بهترین سالهای زندگی خود را در آغوش زنی گذرانده‌ام که همسرم نبود!

همان طور که انتظار می‌رفت سکوت توام با شک همه را فرا گرفت و طبیعتا همسرش نیز در اوج خشم و حسادت به سر می‌برد. مدیر که وقت را مناسب دید، خواست لطیفه را ادامه دهد، اما از بد حادثه، چیزی به خاطرش نیامد و هر چه زمان گذشت، سوءظن میهمانان نسبت به او بیشتر شد، تا اینکه به ناچار گفت:

«راستش دوستان، هر چه فکر می‌کنم، نمی‌تونم به خاطر بیارم آن خانم که بود!»

نتیجه اخلاقی:

اگر نمی‌توانی کپی نکن!

اگر خدا گل را به بشر هدیه نمی داد طبیعت این همه زیبا نبود ● الکساندر پوشکین

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی) تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه رجایی شهر ـ کرج

اسامی مستعار است

پایان سرقت های طلایی

ضمن عرض تبریک سال نو، خوشحالم که یک سال دیگر را با فراز و نشیب های آن همراه هم پشت سر گذاشتیم. امیدوارم سال جدید، سالی پر خیر و برکت برای همه شما باشد و دعای خیرتان مثل همیشه یار و یاور ما.

اما برای ویژه نامه امسال، مصاحبه ای را برایتان درنظر گرفتم که به جرأت می توانم بگویم یکی از جذاب ترین گفتگوهایمان بود و از آنجا که مسأله ناراحت کننده ای چون قتل و... در آن نبود، بهترین سوژه جهت مطلب نوروزی بود که امیدوارم مورد قبول شما عزیزان قرار گیرد.

***

پسر جوان، موهای کم پشتی داشت و تعداد آن در قسمت جلوی سر به حداقل ممکن می رسید، اما در عوض قد بلندی داشت و از آنجا که می گویند: قد بلند زیباست! پس نداشتن مو را نادیده می گیریم!

همین که نشست خودش شروع کرد و سلسله وار برایمان گفت.

ـ بچه یکی از شهرهای خراسان و اولین فرزند خانواده هستم. سال ۵۳ به دنیا آمدم. بعد از من چهار پسر و یک دختر دیگر هم به جمع خانواده اضافه شدند.

از دوران کودکی ام که چیز زیادی یادم نیست تا وقتی مدرسه ای شدم، درس ام خوب نبود، اما می خواندم. کلاس چهارم ابتدایی معلم مان سخت گیر بود، معلم های سخت گیر هم از نظر بچه ها بداخلاق اند! و بچه های تنبل هم با بداخلاق ها مشکل دارند! و بدین ترتیب اولین جرم زندگی من در ۱۰ سالگی اتفاق افتاد، وقتی معلم ام را با تیر و کمان زدم! حکم اخراج نتیجه این گستاخی من بود و از آنجا که جرم کوچکی نبود این کار بچگانه من، هیچ مدرسه دیگری حاضر به پذیرش من نشد و نهایتاً برای همیشه از ادامه تحصیل محروم شدم.

در آن سن و سال این مسأله برای من خیلی جدی نبود، پس بی خیال از آینده تاریکی که انتظارم را می کشید، جذب بازار کار شدم.

چند سالی از این موضوع گذشت و من باز به خاطر کاری احمقانه، این بار به شکل واقعی مرتکب جرم شدم، این بار اما کار خطرناک تر از تیر و کمان بازی بود. بدون هیچ انگیزه ای اقدام به خرید و فروش مواد کردم! با اینکه نه خودم و نه خانواده ام اهل مواد نیستیم، اما نمی دانم چه شد که مرتکب چنین کاری شدم و از آنجا که بی تجربه بودم همان ساعات اولیه این تجربه تلخ، گیر کردم و به تاوان آن محکوم به یک سال تحمل کیفر شدم! و چون خیلی کم سن و سال بودم، این یک سال را در بند نوجوانان گذراندم. این برایم تجربه خوبی بود. اولین درسی که از این حبس گرفتم آن بود که بدون برنامه ریزی هیچ کاری، حتی خلاف هم نمی توانی انجام دهی!

یک سال که تمام شد، برگشتم سر کار و این بار خیلی جدی چسبیدم به کار. از آنجا که برای رفت و آمدم به محل کار از دوچرخه استفاده می کردم، کم کم از دوچرخه سواری خوشم آمد و طولی نکشید که به یک رکاب زن حرفه ای تبدیل شدم و طولی نکشید که به تیم ملی دعوت شدم و به این ترتیب سال ۷۲ وقتی فقط ۱۹ سال داشتم به تهران آمدم. آمدم که برای دوچرخه سواری مقام آور و مدال آور شوم اما به بیراهه افتادم.

وقتی آمدم تهران باید کار می کردم تا هم خرج خودم را در می آوردم و هم کمک خرج خانواده شوم. کار در یک تولیدی بهترین گزینه بود. بعد از آنکه مشغول کار شدم یک جای کوچک و خلوت هم پیدا کردم و آنجا شد خانه مجردی ام. نمی دانم چه مدت گذشت که درگیر و دار کار و گرفتاری های کوچک و بزرگ این شهر درنشت ورزش و دوچرخه سواری و مدال و مقام را از یاد بردم و به جای آن ولوله ای تازه در من به وجود آمد، ولوله ای که از یک کنجکاوی ساده شروع شد. از آنجا که اغلب ساعت های بیکاری ام تنها بودم، سرگرمی ام، دیدن تلویزیون و فیلم بود و چون در اکثر فیلم ها اسلحه به عنوان یک سلاح حضور چشمگیر داشت، مکانیزم کارکرد اسلحه، خصوصاً صداخفه کن آن برایم بسیار جالب و هیجان انگیز شد. تا آنجا که تمام فکرم را به خودش مشغول کرد و چون من خدمت نرفته بودم لمس کردن و حتی دیدن یک اسلحه از نزدیک برایم آرزو بود. کمی کنکاش از این طرف و آن طرف مرا به آنجا رساند که برای تهیه اسلحه به غرب کشور بروم. کمی پول پس انداز کردم و بعد هم روانه غرب شدم، اول فقط می خواستم صداخفه کن بخرم، می خواستم ببینم چطور کار می کند، اما آنجا خیلی ها اصلاً نمی دانستند صداخفه کن چیست! بعد تصمیم گرفتم خودم آن را بسازم. با خودم فکر کردم حالا که این همه راه آمده ام پس حداقل دست خالی نروم.

اولین اسلحه ای که خریدم، خراب از آب درآمد.

این داستان چند مرتبه تکرار شد و هر بار سلاح یک عیب و ایرادی داشت، تا اینکه بالاخره یک آشنا پیدا کردم و توسط او توانستم یک اسلحه میکاروف روسی سالم با چند فشنگ بخرم و بلافاصله طراحی صداخفه کن را شروع کردم.

از آنجا که هیچ تخصصی در این زمینه نداشتم طراحی صداخفه کن مدتی طول کشید. هر بار نقشه می کشیدم و بعد هم وسایل می خریدم و نقشه را طراحی و بعد می ساختم و نهایتاً با اسلحه و فشنگ و صداخفه کن دست سازم به بیابان های اطراف می رفتم و آنچه را ساخته بودم امتحان می کردم و خب طبیعی بود که جواب نگیرم! و دوباره روز از نو، روزی از نو، تا آنجا پیش می رفتم که فشنگ هایم تمام می شد و ناچار دوباره پول جمع می کردم و دوباره می رفتم و بین ده تا بیست عدد فشنگ می خریدم و دوباره کار را شروع می کردم.

این ماجرا حدود یک سال و نیم طول کشید، دیگر کم کم داشتم ناامید می شدم اما هر بار وقتی با خودم عهد می کردم که دیگر ادامه ندهم باز به خاطر می آوردم که شاید اشتباه از فلان مورد بوده و دوباره همه چیز را از اول شروع می کردم تا اینکه بالاخره بعد از یک سال و نیم دقیقاً روز تولدم وقتی برای تست صداخفه کن ساخته دست خودم به بیابان رفتم، با اولین شلیک متوجه شدم، سیستم درست کار می کند!

آنقدر خوشحال شدم که در پوست خود نمی گنجیدم. دو، سه مرتبه دیگر هم شلیک کردم و دیدم بله! درست است و به این ترتیب به آنچه می خواستم رسیدم. بعد از آن شروع کردم به اصلاح شکل ظاهری آنچه ساخته بودم تا با حذف اضافات و ظریف تر کردن وسایل، شکل و شمایل آن را به صورت مطلوب در آوردم. حتی به فکرم نرسید تا آن را به جایی ارائه دهم و یا به کسی بگویم که چنین وسیله ای را ساخته ام. فقط از آنچه ساخته بودم لذت می بردم و همین برای من کافی بود.

مدتی از این ماجرا گذشت و در این مدت هیچ اتفاق خاصی نیفتاد. سخت کار می کردم، حتی گاهی شب ها برای اضافه کاری در کارگاه می ماندم.

از آنجا که روزها خانم ها هم آنجا کار می کردند، به احترام حضور آنها صحبت ها فقط در حد گفتگوی معمولی بود، اما وقتی شب ها برای اضافه کار با یکی از بچه ها در کارگاه می ماندیم، خب طبیعی بود که گفتگوها صمیمانه تر و دوستانه تر می شد. در یکی از همان شبها بود که فهمیدم صابر به داشتن اسلحه علاقمند است! بعضی شبها چنان با حسرت در مورد داشتن اسلحه حرف می زد که احساس می کردم اگر



● هاژی میر

اسلحه داشته باشد به تمام آرزوهایش می‌رسد. در تمام طول این مدت من هیچ وقت به صابر نگفتم که اسلحه دارم، فقط یک شب پرسیدم، اگر اسلحه داشتی چه کار می‌کردی؟ و او در جوابم گفت: هر کاری! من تنها چیزی که به ذهنم رسید آدم کشی بود! اما صابر گفت که اگر اسلحه داشت طلافروشی می‌زد!

پنج ـ شش ماه از این ماجرا می‌گذشت. با ورود بی‌رویه لباس‌های چینی، بازار کار دچار رکودی آشکار شد. در این رکود، همه ما از نظر مالی به مشکل برخوردیم و همین مشکلات بود که باعث شد کمی جدی‌تر به حرفهای صابر فکر کنم. به خودم گفتم من که اسلحه دارم، صداخفه کن هم دارم، خب وقتی اسلحه‌ای با صداخفه کن روی هر کسی بکشی، دیگر جیک هم نمی‌زند پس بد نیست یک بار امتحان کنیم! بنابراین یک شب به صابر گفتم:

اگر طلافروشی خاصی مد نظر داری، با هم به سراغش برویم، اسلحه‌اش هم با من! صابر شاید ابتدا حرفم را باور نکرد چون با بی‌میلی حاضر شد که با هم برای پیدا کردن طلافروشی که شرایط مورد نظر را داشته باشد، برویم. یادم هست روز پنج‌شنبه بود و هر دو از کارگاه مرخصی گرفته بودیم. صابر موتورسیکلت برادرش را قرض گرفت و به خانه من آمد تا از آنجا حرکت کنیم. من هم اسلحه را در آوردم تا باور کند که دروغ نگفته‌ام و آبپاش و فندک نیست.

صابر با دیدن اسلحه و صداخفه کن، کرک و پرش ریخت! ناباورانه آن را در دست گرفت و چرخاند و گفت: پس چرا زودتر نگفتی که صداخفه کن هم دارد؟ من که از شب قبل راجع به همه چیز فکر کرده بودم به صابر گفتم: حواست باشه! تیراندازی در کار نیست از قتل و آدم کشی خبری نیست. فقط کمی طلا جمع می‌کنیم که اموراتمان بگذرد. اسلحه هم دست خودم باید باشد. صابر تمام شرط و شروط مرا قبول کرد و با هم از خانه زدیم بیرون. صابر از قبل یک طلافروشی را که در محل خلوت و کم رفت و آمدی بود زیر نظر داشت، برای همین مستقیم به همانجا رفتیم ساعت نزدیک دوازده ظهر بود و به حساب صابر آن ساعت رفت و آمدها خیلی کمتر بود، اما از بخت بد، گویا همان روز بانک حقوق بازنشسته‌ها را پرداخت می‌کرد و از بد حادثه طلافروشی مورد نظر ما کنار بانک قرار داشت و برخلاف انتظارمان صف طویلی از زنان و مردان کهنسال از مقابل بانک تا آن سوی طلافروشی ایستاده بودند و به این ترتیب نقشه سرقت ما، عملی نبود! صابر پیشنهاد کرد تا خلوت شدن بانک صبر کنیم. اما وقتی عقربه‌های ساعت به یک و نیم ظهر نزدیک شد، از جمعیت سالخوردگان کم که نشد هیچ تعداد دیگری هم اضافه شد. به صابر گفتم: بهتر که بی‌خیال این طلافروشی شویم. طلافروشی که قحط نیست. یکی دیگر، ما که مرخصی گرفتیم برویم بگردیم شاید جای دیگری به تورمان خورد!



سوار موتور شدیم و رفتیم به سمت شمال شهر و بعد هم شمال غرب... ساعت نزدیک دو و نیم شده بود، حالا دیگر اکثر طلافروشی‌ها برای صرف غذا و استراحت تعطیل کرده بودند، همان طور که بی‌هدف می‌چرخیدیم، ناگهان هر دو متوجه یک طلافروشی خلوت شدیم، که در گوشه خلوت خیابان قرار داشت. مغازه هنوز باز بود و دو نفر داخل آن بودند. ویترین مغازه هم پر و پیمان بود. به صابر گفتم: همین عالی است. می‌رویم داخل و حداکثر نیم کیلو برمی‌داریم. صابر موتور را به سمت کوچه کنار طلافروشی برد و من هم سریع صداخفه کن را روی اسلحه بستم و آن را زیر کاپشن‌ام، جاسازی کردم. صابر که ترسیده و هول کرده بود گفت: چه کار کنم؟ گفتم: هیچ! خیلی عادی و معمولی به سمت ویترین برو و اول کمی نگاه کن بعد هم برو داخل و چیزی را قیمت کن. بعد هم من وارد می‌شوم!

با وجود همه توصیه‌های من صابر خیلی اضطراب داشت، به همین دلیل دست و پایش را گم کرده بود و تا آمد موتور را روشن کند و وسایلش را جمع جور کند، یکی از آن دو نفری که داخل طلافروشی بودند روی طلاهای ویترین را پارچه کشید و بعد هم دو نفری بیرون آمدند و کرکره را پایین کشیدند و رفتند! من ماندم و صابر! ناامید و سرخورده، سوار موتور شدیم که به خانه برگردیم. حدود چهارصد ـ پانصد متر جلوتر طلافروشی دیگری قرار داشت و برخلاف تصور ما مغازه‌اش هنوز باز بود. ساعت نزدیک سه بعد از ظهر بود و صاحب طلافروشی داخل مغازه مشغول حساب و کتاب. به صابر گفتم لازم نیست موتور را قفل کنی، سریع بزن کنار و برو داخل.

صابر موتور را کنار زد و پرید پایین. من هم که اسلحه با خفه کن را بسته بودم زیر کاپشنم منتظر حرکت صابر شدم. صابر رفت مقابل ویترین ایستاد و همانجا قفل کرد! هر چه منتظر شدم دیدم داخل نمی‌رود. عصبانی شدم و رفتم پشت سرش و آرام زیر گوشش گفتم پس چرا نمی‌روی؟ دیدم ترسیده. همین طور که داخل ویترین را نگاه می‌کرد گفت: می‌ترسم! تو حتماً پشت سرم می‌آیی؟

گفتم: «برو! نترس! من پشت سرت هستم! صابر که سمت در رفت، مرد طلافروش در را از داخل باز کرد، به فاصله چند ثانیه، من پشت سرش داخل شدم. صابر هنوز دهان باز نکرده بود که من گلنگدن اسلحه‌ام را کشیدم، حرکت دستهای من و کشیدن گلنگدن و پیچیدن اسلحه‌ای که می‌رفت تا برای شلیک آماده شود، وحشتی بر جان صاحب طلافروشی انداخت به طوری که دستش را همراه خود کار میان انگشتان‌اش بالا برد و گفت: «تو را به خدا مرا نکشید!...» خب با ماسکی که ما به صورت زده بودیم، رعب و وحشت آن بیچاره دو برابر شده بود. شاید به همین خاطر بود که به سرعت از پشت میز خودش بیرون آمد و من به آن سمت رفتم و به صابر گفتم: «سریع جمع کن برویم!» صابر نزدیک یک کیلو طلا داخل کیسه ریخته بود که فریاد کشیدم کافیه!

بقیه در صفحه ۹۴

در پرانتز

(حتماً شما هم مثل و من و مثل پلیس‌ها به این نتیجه رسیده‌اید که تمام خلافکاران ـ حتی اگر به زعم خودشان بسیار زرنگ هم باشند ـ بالاخره مرتکب اشتباه می‌شوند و با همان اشتباه ولو کوچک به چنگ قانون گرفتار می‌شوند. درست مثل داستان این جوان که با نیت شرکت در مسابقات ورزشی شهر و دیار و خانواده‌اش را رها می‌کند و روانه تهران می‌شود اما در میان ازدحام آرزوهای محال؛ جام قهرمانی را فراموش می‌کند و سر از ناکجاآباد در می‌آورد و نهایت یک کنجکاوی ساده او را به سرقت و هفت تیر می‌رساند و به تصور آنکه شهر بی‌قانون است، می‌رود تا آنچه حق‌اش نیست را به حکم قانونی ناعادلانه از کسانی بستاند که شاید از او دردمندتر باشند. همان گونه که خودش اشاره کرد هر دو طلافروشی که او به آنها دستبرد زد دچار مشکلات خاص خود بودند و اینکه فروشنده فلزی قیمتی هستند دلالت بر شرایط مساعد زندگی‌شان نبوده و نیست. وقتی به صحبت‌های او گوش می‌دادم ناخودآگاه به یاد این بیت زیبا افتادم که:

بترس از آه مظلومی که می‌گیرد گریبانت

او شاید از مکافات عمل خود غافل بود، تصور می‌کرد: زده و برده!

غافل از آنکه همه چیز در جایی قوی‌تر از ذهن ما، ثبت و ضبط می‌شود و باز تاب آن به زندگی ما باز می‌گردد! امروز که او محکوم شده به تحمل حبس تنها و دور از خانواده، به تاوان دلهایی است که شکسته، و در این خلوت ناخواسته، فرصت دارد تا گذشته‌اش را مرور کند و این بار به جای طرح نقشه برای سرقت، به طرح‌ریزی اموراتی بیندیشد که نه فقط گذشته‌اش را جبران کند، که آینده‌اش را هم بسازد!)

آن سوی مه

علی روشن ـ کرج



ایجاز هنری در کلام که به لطف زبان داستانی ساده و در عین حال غنی، در ساختاری محکم و خود بنیاد، به «آن سوی مه» درخشندگی بخشیده است، باز می‌گردد به توانایی و تسلط خلاق «علی روشن» داستان نویس خوش قریحه، در کاربرد عناصر داستان.

دیدگاه انسانی و شناخته عمیق «علی روشن» از درماندگی‌ها و رنج‌های غالباً خاموش و کتمان شده میلیون‌ها انسان فقیر و بی‌پناه، به داستان به ظاهر سادهٔ «آن سوی مه» روشنایی غمناکی بخشیده است که در ذهن و خاطر خواننده ماندگار می‌شود.

– اسم؟

– صمد

– فامیلی؟

– مهاجر قاراقشلاق

– بیا اینجا رو انگشت بزن!

صمد کجکی نگاه کرد و انگشت درشتش را روی استامپ چرخاند و پای ورقه زد. دسته‌ی اسکناس را در جیب شلوارش فرو کرد. از کنار بقیه که در صف ایستاده بودند رد شد. لحظه‌ای میان درگاه ایستاد و به آسمان سربی رنگ نگاه کرد. زیر لب زمزمه‌ای کرد. معلوم نبود شکر می‌کند یا ناسزا می‌گوید. کلاه کپی‌اش را که در دستش مچاله شده بود، روی سر کشید و بیرون آمد.

از زیر تابلوی سر در کارخانه که زهوار جدا شده‌ی کناره‌اش با نرمه بادی که می‌وزید لق می‌خورد، گذشت. از گوشه‌ی چشم به آن نگاه کرد. عبارت نوشته شده رنگ و رویش را باخته بود: «کارخانه‌ی چای برادران لاهیجانی».

بیرون کارخانه از کناره‌ی جاده‌ی آسفالت به سمت خانه به راه افتاد.

منظره‌ی شالیزارهای خالی، درختانی که رنگ عوض کرده بودند، زرد و نارنجی و سبز روشن و تیره و بالاتر، ابرهای کبود اطراف شیطان کوه برایش تکراری و یکنواخت شده بود و رغبتی برای تماشا در او ایجاد نمی‌کرد. لباسش مثل همیشه بوی چای می‌داد، کمی شیرین و کمی گس. صدای بوق یک موتورسوار از پشت سر به خودش آورد. موتور پت پت کنان کمی جلوتر ایستاد و راننده‌اش سرش را به عقب برگرداند و بلند گفت: «صمد بپر بالا، برسونمت!» صمد بی هیچ حرفی روی ترک موتور نشست و راه افتادند. رطوبت سردی که در هوا موج می‌زد، آب به چشمانش آورد. کلاهش را تا روی ابروهایش پایین کشید و یقه‌ی کتش را بالا زد و دور گردنش گرفت. سر گذرگاه فرعی که به سمت خانه‌اش می‌رفت، با دست به روی شانه‌ی رفیقش زد و گفت که نگه دارد. پیاده شد و دستی تکان داد و دور شدن موتوری را تماشا کرد. صدای اردک‌ها و غازها که به طور ناگهانی شروع شد او را به خود آورد. دو طرف مسیرش را که شیب ملایمی رو به بالا داشت، پرچین‌های خزه بسته و بوته و علف خیس گرفته بود.



بام‌های سفالی که سرخی‌شان در آخرین روشنایی خورشید در حال غروب تیره دیده می‌شد به خیسی می‌زد. صدای ماق کشیدن گاوی از دور به گوش می‌رسید. نرمه دودی که از ایوان خانه‌ی همسایه برمی‌خاست، آسمان غروب را آشفته‌ها شور می‌زد. آرامشی رخوت‌ناک بر محله سایه انداخته بود.

در خانه را ـ چارچوبی که رویش حلبی کوبیده بودند ـ باز کرد. لولاهای زنگ زده جیر جیر کردند. وارد حیاط شد. چند درخت نارنج و بوته‌ی گل محبوبه‌ی شب اینجا و آنجا کناره‌ی پرچین کاشته شده بود. اتاق صاحب خانه‌اش کنار در ورودی قرار داشت و از پنجره‌ی بدون پرده‌اش نور نزار و زرد لامپ روی سنگریزه‌های خیس افتاده بود. مشهدی سارا مثل همیشه کنار آستانه‌ی در نشسته بود و دهان بی دندانش می‌جنبید. صمد سلام کرد. پیرزن در حالی که زبانش میان لبهایش می‌دوید گفت: «سلام می عزیز، می‌زاک. خوب ایسی؟ خدا قوت». (سلام عزیز من، فرزندم [پسرم]، خوب هستی؟)

– سلامت باشی مادر جان، خیلی ممنون. کاری داشتی بگو، در خدمتم.

دلش می‌خواست مثل همیشه یکی دو دقیقه‌ای احوالپرسی با پیرزن کند، ولی حال و حوصله‌ای در خودش ندید. پس با گفتن «با اجازه» راه افتاد. صدای نامفهوم دعاگونه‌ای از میان لبان پیرزن بیرون می‌آمد.

از کنار دیواره توری سیمی که از توی آن صدای خفه‌ی چند مرغ و خروس وارد ک می‌آمد، رد شد. وسط حیاط، کنار اقاقیای پر شاخ و برگ، چاه قدیمی آب قرار داشت که درش را تخته پوش کرده بودند و سایه‌ی «ناسوس» (تلمبه دستی آب) دراز شده و تا لب ایوان آمده بود. از پله‌های چوبی بالا رفت و با سنگینی روی لبه‌ی ایوان نشست و بند پوتینهایش را باز کرد. راحله با شنیدن صدای در بیرون آمده بود در حالی که نوزادش را در بغلش تکان می‌داد تا بخوابد، سلام کرد و گوشه‌ی چادر که زیر دندانش بود فرو افتاد. صمد نفس عمیقی کشید و جواب سلام زن را داد. راحله یک جفت دمپایی از کنار دیوار برداشت و جلوی پای شوهرش گذاشت و گفت: «دیر کردی، دلم هزار راه رفت! تا تو دست و بالت رو بشوری سالار رو بخوابونم و بیام شامتو بدم.» صمد با صدای خسته‌ای پرسید: «بچه‌ها خوابن؟» زن جواب داد: «آره، اصلان زود خوابید، سولماز هم داشت می‌خوابید. چشم انتظارت بود.» لبخندی چهره‌ی گرفته‌ی صمد را پوشاند. جورابهایش را داخل ساق پوتین فرو کرد و به سمت شیر آب کنار حوضچه‌ی سیمانی رفت. آبی به سر و صورتش زد و با دست و صورت آبچکان وارد اتاق شد. زن حوله را از میخ روی دیوار برداشت و به دستش داد. دو بچه کنار هم دراز کشیده بودند. دست دخترک روی شانه‌ی برادرش بود که با هر نفس پره‌های بینی‌اش به نرمی می‌لرزید. مژگان برگشته‌ی دخترک روی گونه‌هایش سایه انداخته بود. خم شد و گونه‌های بچه‌ها را آهسته بوسید. دخترک چشمانش را باز کرد و دستانش را دور گردن پدر انداخت. صمد لحظه‌ای او را در آغوش گرفت و به سینه‌اش فشرد و دخترکش را آهسته در جایش خواباند و در حالی که چهار زانو کنار سفره می‌نشست گفت: «عجب عطر و بویی داره این کوکوسبزی! بچه‌ها شام خوردن؟» زن پارچ آب و لیوان را آورد و روبروی مرد نشست. چادر روی شانه‌هایش بود و موهای سیاهش دور صورتش را گرفته بود. چشم‌های درشتش می‌درخشیدند. مرد با هر لقمه نگاهش در نگاه زن گره می‌خورد. صمد ملتفت شد که راحله لقمه‌های کوچک و با فاصله می‌گیرد. با لحن سرزنش محبت آمیزی گفت: «راحله جان درست بخور تا جون داشته باشی این طفل معصومو شیر بدی.» راحله لبخند زد و گفت: «تو هم که انگار خیلی اشتها نداری... چرا درست و حسابی شامت رو نمی‌خوری؟» صمد زیر لبی گفت: «سیر شدم... دست



شما درد نکند...» از کنار سفره بلند شد. کتش را بر دوشش انداخت و روی لبه‌ی ایوان کنار ستون چوبی نشست. سیگاری از پاکت مچاله شده‌ی درون جیبش در آورد و آتش زد و دودش را به سمت آسمان شب فوت کرد. نگاهش به چراغ برق پشت پرچین بود که بالای تیر چوبی باد تکانش می‌داد. سرش را به ستون تکیه داد و چشمانش را بست. برآمدگی دسته‌ی کوچک اسکناس را از روی جیب کتش، حس می‌کرد. فکر کرد برای مرتضی پوتین لازم است. اگر هم نشد، باید لااقل یک جفت چکمه برایش بخرد. دختر کش با یک چیز کوچک، حتی یک گل سر یا یک عروسک کوچولو هم راضی می‌شد. تصوری از گرانی و ارزانی نداشت. همسرش هم قانع بود. مدتی بود که چیزی برایش نخریده بود. زیر لب زمزمه کرد: «راحله، راحله» زن کنارش ایستاده بود و دستش را به تیرک ایوان گرفته بود. پرسید: «صمد طوری شده؟ امشب یه جوری هستی!» صمد کمی جا خورد، چشمانش را باز کرد و کمی جمع نشست تا زن کنارش بنشیند. راحله چادرش را دور خودش پیچید و نشست. رطوبت مه روی پوست صورتش ردی از سرما می‌گذاشت. درختان اطراف در سایه روشن نور و بازی مه همچون، شبح‌هایی به نظرش می‌آمدند. زن آهسته و نگران پرسید:

ـ ها... صمد نگفتی؟ چی شده؟

صمد ناگزیر از پاسخ دادن به پرسشی بود که بر زبان و در چشمان همسرش جاری بود، اما انگار کوهی روی دوشش سنگینی می‌کرد. زبانش نمی‌چرخید، می‌خواست مسیر صحبت را عوض کند. پرسید: «توی خونه چی کم و کسری داریم؟» زن گفت: «کمی برنج و روغن داریم. زیاد نیست، چه طور مگه؟» صمد گفت: «فردا کمی وسایل واسه‌ی خونه بخریم. ببین ننه سارا هم چیزی می‌خواد براش بگیریم. فکر کردم برای مرتضی هم یک جفت چکمه بگیریم. طفلکی تو راه مدرسه پاهاش توی کفش کتانی خیس میشه. توچی؟ تو چیزی لازم داری؟» زن نگاه عمیقی به شوهرش انداخت و گفت: «حقوق گرفتی؟ ولی الان که سر برج نیست!» مرد سکوت کرد. انگار ناخواسته موضوع را لو داده بود. زن با تشویش نگاهش را به مردش دوخته بود. حسی ناشناخته نگرانش کرده بود.

صمد به هم ریخته به نظر می‌رسید. سیگارش در رطوبت مه خاموش شده بود. بی توجه پکی به سیگار خاموش زد و از طعم نامطبوع آن چهره‌اش را در هم کشید. با نوک انگشتان اشاره و شستش ته سیگار را به درون تاریکی پراند و تمام رخ به سمت زنش برگشت. می‌دانست که او تا به حال شریک همه‌ی غم‌ها و شادی‌هایش بوده پس حالا هم می‌تواند باشد. دست او را گرفت و با صدای خسته‌ای گفت: «کارخونه تعطیل شد. همه رو اخراج کردند!»

دستهای هر دو سرد بود. نور چراغ لرزان، بالای تیر چوبی پشت پرچین در مه سرد و غلیظ گم می‌شد. ■

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

❊ تکرار فراخوان برای ارسال داستان

یگانه شرط شرکت در «مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» اطلاعات هفتگی این است که (به دلیل محدودیت ناگزیر صفحات) هر داستان کوتاهی که می‌فرستید حتی‌المقدور نباید حجمی کمتر از یک صفحه و نهایتاً بیشتر از دو صفحه چاپی مجله را در بر بگیرد و به خود اختصاص دهد.

داستان‌هایتان را حتماً بر روی یک طرف کاغذ ـ با حفظ فاصله‌های متناسب و متعارف بین سطرها ـ با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید. ضمناً، اگر بخواهید می‌توانید داستان خودتان را با قید عبارت «مربوط به مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» از طریق Email (پست الکترونیک) مجله اطلاعات هفتگی بفرستید. همراه با داستان هم (هر بار و همواره) شرحی مختصر از میزان تحصیلات، شغل و سابقه فعالیت‌های ادبی و هنری‌تان را به اضافه شماره تلفن‌تان بنویسید و به انضمام یک قطعه عکس خودتان برای چاپ در کنار داستان‌تان، ارسال کنید.

❊ آقای مصطفی بیان ـ نیشابور

ذهن و تخیل پویا و پوینده‌ای دارید و با مروری بر آنچه به عنوان «گربه» نوشته‌اید، به روشنی می‌توان قوت قریحه داستان‌نویسی را در شما تشخیص داد. اما ـ کماکان! ـ به ارزش‌های «زبان داستانی» توجه لازم را ندارید.

به نظر می‌رسد با شتابزدگی می‌نویسید و به همین علت هنوز نتوانسته‌اید حتی به زبان نوشتاری معیار و نحو و دستور متعارف آن عنایت داشته باشید.

از شما که ذوق و استعداد مورد نیاز را برای نویسنده شدن دارید، انتظار می‌رود به کار برد همه عنصرهای داستان، به ویژه «زبان داستانی» بسیار اهمیت بدهید، در این میان به مقوله «حقیقت مانندی» یا «واقع نمایی» داستانی هم توجه کنید. «گربه» شما را، با آن پایان‌بندی به اصطلاح «آکروباتیک» خواننده باور نمی‌کند. بیشتر و جدی‌تر مطالعه کنید و حاصل نوشتن‌هایتان را با «شبه داستان»های آبکی و سرهم‌بندی شده و یکبار مصرف نشریه‌های عوام‌پسند، محک نزنید. ملاک و معیارتان برای سنجیدن قدرت و درخشش داستانی که می‌نویسید، لزوماً باید شماری از درخشان‌ترین داستان‌های نویسندگان حقیقی ایران و جهان باشد. برایتان نشاط و سرافرازی آرزو می‌کنم.

❊ خانم مهشید اصحابی «دالاهو» ـ کرمانشاه

داستانکی که با عنوان «حسرت» نوشته‌اید نثر و زبان پاکیزه و دلچسبی دارد.

مضمون و موضوع آن هم تازه است و گیرا. اما اگر قرار باشد در صفحات «مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» چاپ شود، نهایتاً (پس از حروفچینی) حدود سه چهارم از یک ستون چاپی را پر می‌کند. با اجازه خودتان داستانک «حسرت» را به نویسنده گرامی آقای محمود اکبرزاده می‌سپارم تا انشاالله در صفحه «قلمرو داستان» مورد استفاده قرار بگیرد. به شرایط شرکت در مسابقه بزرگ داستان‌نویسی توجه کنید. توصیه و پیشنهادی اساسی که می‌توانم برای شما نویسنده خوش‌قریحه و نوجوان و نوقلم داشته باشم این است که با برنامه‌ریزی متمرکز و تلاش پیگیر، در متن شکیبایی و آرامش بخوانید و بخوانید و بنویسید.

برایتان شادی و موفقیت روزافزون آرزو می‌کنم.

❊ آقای محمدرضا عباس‌زاده ـ کاشان

از ابراز لطف شما نویسنده و معلم گرامی سپاسگزارم. داستانی که به تازگی فرستاده‌اید برای چاپ شدن به حروفچینی ارسال شد. درباره «کورسویی در تاریکی‌ها» پیام و پاسخ لازم را حتماً با حوصله خوانده‌اید. به هر حال، فروتنی و واقع گرایی و خودآگاهی هنرمندانه‌تان را تحسین می‌کنم. اشاره به مقوله معروف «سفیدخوانی» کرده‌اید که در این مجال اندک فقط می‌توانم برایتان بگویم که به قول معروف: هر گردی «گردو» نمی‌شود! شما که در عرصه نویسندگی خلاق چندین سال تجربه را پشت سر گذاشته‌اید، بی‌گمان می‌دانید که هر داستان یک اثر «خود بنیاد» است. «سفید خوانی» هم در جایگاه خود مؤلفه‌هایی مستدل دارد که بدون دریافت درونی شده آنها، نمی‌توان صرفاً با «حذف» یا «معمایی نوشتن» بادا عیه «سفید خوانی» به این میدان وارد شد. در «اجرا»ی اثر است که می‌توان توانایی‌های مورد نظر را، همسو با «منطق متن» در کار نویسنده مشاهده کرد.

شاد و تندرست و پوینده باشید.

❊ خانم فرزانه نعلبندی ـ اهر

من هم به شما نویسنده گرامی و محترم سلام می‌گویم و از ابراز لطف‌تان سپاسگزارم.

راستش این که در این سه چهار سال گذشته، کم و بیش انتظار داشتم باز هم داستان‌هایی تازه و خواندنی (همچون داستان «کفش‌ها»ی شما که در نخستین دوره این مسابقه به عنوان داستان برتر شناخته و معرفی شده بود) برایمان بنویسید و بفرستید.

شاید مسؤولیت به هر تقدیر پر اهمیت خانه‌داری و تأهل و تربیت فرزندان عزیز و دلبندتان، کمتر مجالی برای نوشتن جدی به شما داستان‌نویس خوش قریحه داده باشد.

البته بر این باورم که حفظ «زندگی» متعادل که همواره ارجمند است و حرمت دارد، برای هر کس (از جمله نویسندگان) بیش از هر مشغله‌ای، به خودی خود، واجب است و در اولویت. بگذریم. داستان دلپذیر و تکان‌دهنده‌ای که با عنوان «چاه» نوشته‌اید و فرستاده‌اید، برای چاپ به حروفچینی سپرده شده تا در نوبت قرار بگیرد و به موقع خود به زیور طبع آراسته شود.

برای شما و خانواده و همه عزیزانتان تندرستی، نشاط و سرافرازی آرزو می‌کنم.

ویژه نوروز

تولدها همه یک جور هستند، این زندگی‌ها و مرگ‌ها هستند که متفاوتند

• فئودور داستایوسکی

گزارش بازدید از جزیره سیری و تأسیسات نفت گاز آن

گزارش اختصاصی مجله اطلاعات هفتگی از نفت دریایی خلیج فارس

سواحل سیری ماسه‌های سفید صخره‌های سیاه آبی دریا و آسمان

تهیه: عباس آذرخش
تنظیم: حسین گلزار
عکس: محمد ذبیحیان

نفت خام هنگام استخراج از چاه با حرارتی خاص همراه است و در آفتاب درخشان جنوب هفت‌رنگ به نظر می‌آید با زمینه‌ای سبز متمایل به سیاه!

این ماده در واقع نماد حرکت و جوشش اقتصادی دنیاست. سال گذشته در آخرین لحظات اقامت روی سکوی سلمان یکی از کارکنان سکو بطری کوچکی حاوی نفت استخراجی همان زمان را به دستم داد. واین بهترین هدیه‌ای بود که در عمرم گرفته بودم.

اینک پس از گذشت یک سال بار دیگر خلیج فارس و جزیره‌ای دیگر و سکویی دیگر و اگر بخواهم واقعیت را بگویم من عاشق سکوهای نفتی دریایی هستم و بیشتر برای دل خودم به اینجا آمده‌ام تا مجله اطلاعات هفتگی. بگذریم. آخرین هماهنگی ما با روابط عمومی شرکت نفت فلات قاره انجام و این بار مقصد ما جزیره سیری و سکوی نفتی نصر است. در ارتفاع ۳۰ هزار پایی خلبان هواپیما از طریق بلندگوی داخل کابین با مسافران ارتباط خوبی برقرار می‌کند. طی یادداشتی به وسیله سرمهماندار از او تقاضای مصاحبه می‌کنم واو با خوشرویی می‌پذیرد و لحظاتی بعد درون کابین خلبان هستم. کابین خلبان پوشیده از وسایل و درجات مختلف است کمی گیج می‌شوم اما با توضیحات کاپیتان بیضاوی کم کم ترسم می‌ریزد. پس از عبور از کوه‌ها و دشت‌های مختلف سرانجام در مرز دریا و خشکی به سمت جزیره سیری می‌رویم و حالا که دقت می‌کنم رویای پرواز از درون کابین خلبان بسیار به یاد ماندنی‌تر است و ساعتی بعد روی باند فرودگاه سیری هستیم!

جزیره سیری یک گنبد نمکی است که در حال حاضر پرواز از یکی از تاقدیس‌های زیردریایی رشته کوه زاگرس قرار دارد و در تابستان بیشتر ایستگاه‌های ناحیه خلیج فارس دمای روز این نقطه را بیش از ۴۱

فکرش را بکنید در صبح یک روز سرد و زمستانی درست وقتی که تهران با هوای ابری گرفته و همه چیز سرد و یخبندان است و درست در لحظه‌های گرگ و میش سوار هواپیما به سمت یکی از جزایر خلیج فارس پرواز کنید. جایی که فقط افراد خاصی می‌توانند به آنجا بروند. جایی که زمین تا آسمان با شهر ما فرق دارد. در روشنایی آفتاب جنوب از هواپیما پیاده می‌شوید هوای گرم و شرجی به سمت شما هجوم می‌آورد و دما آنقدر بالاست که می‌توانید با یک پیراهن آستین کوتاه بیرون بروید!

اینجا زمین از خاک سرخ پوشیده شده، درخت‌ها شکل دیگری هستند و کلاغ‌ها همه هندی با جثه‌ای کوچکتر از کلاغ‌هایی که تا به حال دیده‌اید و البته با همان صدای گوش‌خراش! شما به سرزمین دیگری وارد شده‌اید. اینجا منطقه‌ای با آب و هوای حاره است. گرما، رطوبت درختان موز و نار گیل، انبه و البته نفت، گاز و یک دنیا عشق و تلاش و کوشش.

خوانندگان گرامی به جزیره سیری خوش آمده‌اید. اینک گزارش سفر چند روزه به این دیار کوچک و اسرار آمیز تقدیم شما می‌شود.

درجه و شرجی که گاه به ۱۰۰ درجه هم می‌رسد اعلام می‌کند.

در نخستین لحظات ورود به جزیره مورد استقبال گرم آقای عرفان‌زاده و آقای خیاطان مسؤولین روابط عمومی شرکت نفت فلات قاره قرار می‌گیرم و بلافاصله به گردش در جزیره می‌پردازیم. در اولین اقدام هماهنگی سفر به سکوی نفتی نصر انجام می‌شود و پس از صرف ناهار در رستوران کارکنان با هلی کوپتر به سمت سکوی نفتی نصر پرواز می‌کنیم. پرواز ۱۵ دقیقه طول می‌کشد و سرانجام سکوی نفتی نصر...

سکوها، نگین‌های فولادی خلیج فارس

این سکو بسیار تمیز و مرتب و خوش آب و رنگ است و ما پس از ملاقات اولیه وارد گفتگو می‌شویم و **مهندس الیاسی** رییس سکو می‌گوید: روی سکو همیشه با سه «آ» مصادف هستیم «آب ـ آهن و آدم» اینجا از مغازه و ماشین و آسفالت خبری نیست. ۱۲ ساعت کار و ۱۲ ساعت استراحت روزی هزار پله فلزی را بالا و پایین می‌رویم و روزی صد مرتبه به هم سلام می‌کنیم. کار از صبح زود آغاز می‌شود. نفت استخراجی از چاه‌های اقماری به وسیله لوله‌های









زیر دریایی به سکو انتقال و پس از فرآیند اولیه به جزیره سیری فرستاده می‌شود. سکو با عرشه‌ها و ملحقات حدود ۹۰ متر مربع مساحت دارد و بلندای آن حدود یک ساختمان ۱۴ طبقه است. عمق آب در زیر سکو حدود ۶۵ متر است و معمولاً انواع ماهی‌ها و دلفین‌ها به دیدن سکو می‌آیند و نوعی نهنگ است که سال‌هاست حدود فروردین ماه به نزدیکی سکو می‌آید و با حرکات خود کارکنان را دلشاد می‌کند. در روی سکو پرندگان دریایی کبوتر و چند کلاغ زندگی می‌کنند و طوری با کارکنان سکو دوست شده‌اند که یکی از کلاغ‌ها از دست کارکنان غذا می‌خورد.

روزانه حدود ۵۰ نفر روی سکو کار می‌کنند و این سکو یک بار در فروردین ماه سال ۱۳۶۷ توسط نیروهای آمریکایی بمباران شده و به دفعات مورد حمله نیروهای عراقی قرار گرفته است.

در پایان گفتگو با رییس سکو به بازدید از آن می‌پردازیم. در اتاق کنترل با آقای مهندس رجبی نحوه کنترل و بررسی خطوط نفتی و مسایل پیرامون سکو را جویا می‌شویم و او با لهجه اصفهانی از خاطرات شیرین خود می‌گوید و اینکه در این نقطه نفت از لحظه استخراج تا ارسال به جزیره سیری زیر نظر کارشناسان است. حالا غروب زیبای سکو فرا رسیده است و خورشید چون لشتی آتشین در دریای نیلگون فرو می‌رود. در آشپزخانه سکو هر روز یک آشپز و یک شرینی پز با هم کار می‌کنند که علاوه بر پخت غذای روزانه نفرات روزهای خاص و همچنین روز تولد کارکنان با تهیه کیک و شیرینی مراسم جشن و سرور برگزار می‌کنند. سکو مجهز به سالن سینما و واحد سمعی و بصری است و ارسال مجله روزانه به وسیله پیک انجام می‌شود که تهیه مجله اطلاعات هفتگی سکو نیز هفته‌ای چهار نسخه است که به تأیید اکثریت کارکنان سکو بسیار کم است (قابل توجه بچه‌های روابط عمومی سازمان) البته مسابقاتی هم بین کارکنان برگزار می‌شود. از قبیل پینگ پنگ، مچ‌اندازی و اسنوکر و ما پس از صرف شام خوشمزه در رستوران به اتاقی که برای ما تدارک دیده‌اند می‌رویم، اتاقی است مجهز به تلویزیون رنگی و ارتباط ماهواره‌ای و پنجره‌ای بزرگ به بیرون و تا دلتان بخواهد دریا و به قول کارکنان آژانس‌های مسکن دید ۳۶۰ درجه دریا و سکوت... فرصت را از دست نمی‌دهم و دوباره به جمع کارکنان سکو در سالن اجتماعات باز می‌گردم. در جمع همکاران به گرمی پذیرفته می‌شوم و گفتگوهای خودمانی با موضوع فوتبال و دریا، نفت، کار، درس و خانواده شکل می‌گیرد. کارکنان اقماری ۱۴ روز در شهر و خانه خودشان هستند و ۱۴ روز روی سکو و در این ۱۴ روز کار جایشان در خانواده خالی و بدین جهت باید همسران آنها جور نبود همسر خود را بکشند و بچه‌ها را مواظبت کنند. وقت آزاد نفرات با مطالعه کتاب، تلویزیون، سینما، ورزش و مکالمه مستقیم با خانواده‌ها پر می‌شود. به اضافه اینکه محیط دوستانه سکو طی روزها را آسانتر می‌کند و البته حقیقت این است که کار بر روی سکو شجاعت، صبر و توانایی خاصی می‌طلبد و سختی کار، خطرهای مختلف، دوری از خانواده، شرجی بودن هوا که بسیار طاقت فرساست و محیط کوچک فلزی این سازه دریایی توانایی‌های شخصیتی خاصی را می‌طلبد.



شب را در اتاق خود می‌گذرانم و با مطالعه و نوشتن دوباره آنچه در این روز بر من گذشته و البته تکان آرام سکو و اتاق حرکتی که در شب‌های توفانی بیشتر و بیشتر می‌شود و خط عجیب و ناخوانای من کار را هر چه بیشتر مشکل می‌کند.

کارکنان همگی سحرخیز هستند و کار اینجا صبح زود شروع می‌شود. صبحانه قبل از ساعت ۶ صرف می‌شود و آنگاه کار...

حدود ساعت ۹ صبح روز بعد با بدرقه دوستان

بقیه در صفحه ۶۹





دکتر بهمن بهروزی

قصه‌هایی حیرت‌انگیز از پایداری عشق

و سرانجام عشق!

عشق غیرممکن

برخی اوقات عشق به مانعی بسیار مستحکم که همانا، عنصر زمان می‌باشد برخورد می‌کند و از حرکت باز می‌ایستد. در این گونه مواقع معمولاً طرفین قادر به پایدار ساختن عشق خود نمی‌شوند و تسلیم عنصر زمان شده و شکست عشق را می‌پذیرند. اما چه می‌شود اگر یک یا هر دو طرف تسلیم نشده و عشق را در گذر زمان دنبال کنند و هر قدر هم این تعقیب عشق به طول انجامد تفاوتی برای آنها نداشته باشد؟ برای یافتن پاسخ به پرسش بالا به داستان‌های واقعی درباره عشق که در دنباله آمده توجه کنید.

دو همسفر

دانشگاه شیکاگو ۱۹۷۷

دانشگاه شیکاگو یکی از مکان‌های معتبر برای تحصیلات عالیه است و به همین دلیل هم اغلب دانشجویان این دانشگاه از افرادی تشکیل شده اند که از شهرها و کشورهای دور و نزدیک در آن ثبت‌نام کرده‌اند و اهالی شهر شیکاگو در واقع اقلیت را تشکیل می‌دهند و چنین بود سرنوشت لورن و استوارت.





آنها هر دو از نیویورک برای ادامه تحصیل به دانشگاه شیکاگو آمده بودند. البته یکی در شرق و دیگری در غرب نیویورک بزرگ شده بودند که از نظر فرهنگی و اقتصادی تفاوتهای عمده میان این دو منطقه نیویورک وجود دارد. استوارت و لورن هر دو در رشته ژورنالیسم در دانشگاه شیکاگو به ادامه تحصیل مشغول شدند و البته به دلیل تفاوت در واحد گیری و برنامه تحصیلی چندان آشنایی با یکدیگر نیافته و هر از گاهی تنها سلام و علیکی سریع میان آنها رد و بدل می‌شد و بس. اما آشنایی اصلی آنها زمانی آغاز شد که پس از فارغ‌التحصیلی هر دو باید به نیویورک باز می‌گشتند و همانند عادت میان دانشجویان، آنان که مقصدی مشترک داشتند با شریک شدن در هزینه بنزین و غذای بین راه و سایر هزینه‌ها از یک وسیله برای بازگشت استفاده می‌کردند. در نتیجه استوارت هم که اتومبیل خود را به همراه داشت به دنبال همسفرانی بود که راه بازگشت را با او شریک شوند و این لورن بود که به آگهی استوارت در تابلوی اعلانات پاسخ داد چرا که او اتومبیل نداشت و به دنبال ماشین یا وسیله سفری کم هزینه به نیویورک بود و آگهی استوارت را یک وضعیت ایده‌آل برای خود تلقی کرد. بدین ترتیب دو روز پس از مراسم فارغ‌التحصیلی، استوارت و لورن حرکت به سوی نیویورک را که در حدود بیست ساعت رانندگی لازم داشت آغاز کردند.

در طول راه آنها به عنوان دوستان روشنفکر صحبت‌های فراوانی داشتند و علاقه ای هم به هم پیدا کردند اما چون می‌دانستند که تفاوتهای خانوادگی و فرهنگی بسیاری دارند. صحبتی از ازدواج نکردند. استوارت از یک خانواده مهاجر و فقیر در غرب نیویورک و لورن از یک پدر و مادر ثروتمند و بسیار سخت گیر از شرق نیویورک که به نام جزیره منهتن مشهور است، آمده بود و بدین ترتیب آنها پس از رسیدن به مقصد هر کدام زندگی جداگانه خود را آغاز کردند. لورن در یک ماهنامه مشهور درباره بانوان مشغول به کار شد و پله‌های ترقی را در طول سالها طی کرد. از سوی دیگر استوارت در یک هفته‌نامه مشهور سیاسی مشغول به کار شد و او هم تا معاونت سردبیری پیشرفت کرد. در این میان قبل از سال نوی هر سال آنها یکدیگر را برای صرف شام ملاقات می‌کردند سالها گذشت و در این میان آنها هر کدام یک ازدواج ناموفق را هم تجربه کردند. لورن برای مدت هفت سال زندگی مشترکی با مدیر یک شرکت تجاری داشت که بدون فرزند سرانجام به جدایی منجر شد. ازدواج استوارت اما یازده سال ادامه یافت که البته چند سالی از آن عملاً با قهر و جدایی همراه بود که در نتیجه استوارت و همسرش هم سرانجام بدون داشتن فرزند از یکدیگر جدا شدند. در سال‌های تنهایی پس از جدایی هم آنها تجربه تلخ دیگری داشتند چرا که پدر و مادر هر دوی آنها هم از جهان رفتند تا اینکه سرانجام نوبت به بیستمین سال از ملاقات مرسوم بین آنها رسید در حقیقت در آستانه فرارسیدن سال ۱۹۹۸ آنها برای بیستمین بار یکدیگر را برای صرف شام ملاقات کردند. حال لورن ۴۲ ساله و استوارت هم ۴۴ ساله شده بود و هر دو شکسته تر به نظر می رسیدند چرا که هیچ گاه به راستی احساس خوشبختی نکرده بودند. در آن شب آنها از گذشته‌ها گفتند و از اینکه بار اول که آنها به طور جدی یکدیگر را ملاقات کرده بودند، جیمی کارتر رییس جمهور بود و حالا بیل کلینتون سال‌های آخر دوره خود را می‌گذراند و مابین آنها هم ریگان‌ها و جرج بوش‌ها سپری شده بودند. آنها خودشان هم از گذر این همه سال به خنده افتاده بودند و آن گاه وقتی که زمان خداحافظی فرا رسید، مثل همیشه این لورن بود که ابتدا از جای برخاست و پس از خروج از رستوران راه شرق را در پیش گرفت و استوارت هم یکی دو دقیقه بعد از جای خود بلند شد و قصد آن را داشت تا پس از خروج از رستوران راه غرب را در پیش بگیرد. اما برای نخستین بار پس از بیست سال استوارت ابتدا بر جای خود خشکش زد و آنگاه مانند آنکه جان تازه‌ای گرفته باشد به جای غرب دوان دوان راه شرق را در پیش گرفت و درست به موقع و قبل از آنکه لورن سوار بر مترو شود، او را از دور صدا زد: «...لورن صبر کن...» لورن با تعجب از جای خود تکان نخورد، تا استوارت نفس زنان به او رسید و در ادامه در حالی که همچنان به تندی نفس می‌کشید به لورن گفت: «بیست سال آزگار است که درست در همین لحظات من در حالی که عازم محل خانه خودم می‌شوم، از خود سوال می‌کنم که به چه دلیل نمی‌توانم تا کنار عشق همیشگی‌ام باشم و همواره فرار را برقرار ترجیح می‌دهم؟ و آن گاه در پاسخ هم برای خودم انواع و اقسام بهانه‌ها و دلایل را می‌آورم تا فرار خودم را توجیه کنم. اما باور کن که دیگر از فرار خسته شده‌ام. من می‌خواهم که بقیه عمر خود را در کنار تو باشم و حاضرم ۶۰ سال دیگر هم صبر کنم تا تو سرانجام پاسخ مثبت بدهی. اما این را بدان که دیگر فراری در کار نیست و هر کجا بروی به دنبال تو هستم...» نتیجه سالها انتظار، اشکهایی بود که از گونه لورن سرازیر می‌شد. او که به زحمت توان صحبت داشت در پاسخ به استوارت گفت: «لازم نیست ۶۰

طبیعت در پیش دانش موم است و در مقابل نادانی سنگ خارا

● محمد حجازی

سال صبر کنی حتی لازم نیست یک روز صبر کنی، فقط به من بگو تاحالا کجا بودی؟...»

استوارت و لورن امسال (۲۰۰۲) چهاردهمین سالگرد ازدواج خود را جشن گرفته‌اند. در میان کسانی که در این مراسم حضور داشتند علاوه بر دوستان صمیمی و کسان آنها، دو فرزند دختر و پسری بودند که لورن و استوارت سیزده سال پیشتر در حالی که آنها نوزادی بیش بودند، آنها را به فرزندی پذیرفته بودند.

تعقیب همیشگی

نخستین باری که چشم پیتر به ژاکی افتاد در سال ۱۹۵۸ بود آن زمان پیتر شانزده سال بیشتر نداشت. آنها یکدیگر را در مکان محبوب آن روزهای نوجوانی، یعنی میدان اسکیت ملاقات کردند. پیتر که قدری خسته شده بود، کفش‌های چرخدار را از پای خود به در آورده و برای نوشیدن نوشابه در کنار بوفه ایستاده بود ژاکی هم همین قصد را داشت و چنین شد که آن دو یکدیگر را ملاقات کردند. ژاکی تنها چند ماهی از پیتر کوچکتر بود پیتر با خود عهد کرد که سرانجام با ژاکی ازدواج کند. او حتی در تماس‌های تلفنی با ژاکی، روزها و سالها را بر شمرده و سرانجام به این نتیجه رسیده بود که دقیقاً هفت سال بعد آن دو با یکدیگر ازدواج خواهند کرد. آنها حتی پدر و مادر خود را هم در جریان نقشه خود گذاشته بودند که البته واکنشی به غیر از خنده از آنان مشاهده نکردند. اما در حالی که پیتر، دبیرستان را به پایان رسانده بود و آماده ثبت نام در دانشگاه می‌شد، نخستین مانع را در برابر خود مشاهده کرد. پدر ژاکی به عنوان نماینده شرکت خود باید برای انجام یک دوره مأموریت پنج ساله عازم ژاپن می‌شد و به او گفته شده بود که باید خانواده خودش را هم به همراه داشته باشد چرا که شریک ژاپنی خواستار مأموران خانواده‌دار بود. و بدین ترتیب ژاکی هم باید به همراه خانواده می‌رفت. حال این اتفاق باعث ناراحتی و غم هر دوی آنها شد. اما پیتر سرانجام راه حلی به نظرش رسید که متعاقب آن به ژاکی گفت که با خیال راحت به ژاپن برود، چرا که او هم به زودی عازم ژاپن خواهد شد. نقشه پیتر این بود که پس از پایان دبیرستان به جای دانشگاه، در نیروی دریایی ثبت نام کند و از آنجایی که در آن روزهای مهم ژاپن بخش عمده‌ای از وظایف و پایگاه‌های نیروهای دریایی را تشکیل می‌داد، در نتیجه او هم عازم پایگاهی در ژاپن می‌شد.

اما پس از ثبت نام به پیتر گفته شده که مأموریت ژاپن دل به خواهی نیست و تنها اگر کشتی که محل مأموریت او بود، عازم شود او هم همراه آن به ژاپن خواهد رفت. پیتر بی‌صبرانه انتظار می کشید و در این مدت او و ژاکی هر از گاهی تنها بوسیله نامه با یکدیگر ارتباط برقرار می‌کردند. سرانجام پس از پنج سال خبری خوش به پیتر داده شد، چرا که کشتی محل مأموریت او عازم جزیره او کیناوا در ژاپن شده بود. پیتر در فکر آن بود که پس از رسیدن به او کیناوا، چند روزی مرخصی گرفته و برای ملاقات با لورن به توکیو برود و اگر همه چیز بر وفق مراد باشد و پدر و مادر





ژاکی هم موافق باشند، آنگاه همانجا مراسم ازدواج با ژاکی را برگزار کند.

اما در حالی که پیتر به او کیناوا رسیده بود نامه‌ای از ژاکی دریافت کرد که در آن خبر بازگشت او به وطن آن هم پس از مأموریت پنج ساله درج شده بود. خبر مانند پتکی بر سر پیتر فرود آمد. اما او دیگر اختیار آن را نداشت تا از مأموریت خود بازگشت کند در نتیجه با تلخی فراوان سال‌های مأموریت در او کیناوا را به پایان رساند. او دوباره به وسیله نامه با ژاکی در ارتباط بود و در یکی از همین نامه‌ها بود که ژاکی به او خبر داد که خانواده‌اش او را مجبور به ازدواج با پسر یکی از شرکای شرکت کرده و به ژاکی گفته‌اند که این ازدواج برای آینده خانواده و وضعیت مالی پدر اهمیت فراوانی دارد. حال علیرغم ناراحتی و غم فراوان پیتر از ژاکی خواست تا به آن ازدواج تن دهد و به او دلداری داد که سرانجام آنها به هم می‌رسند و این موانع تنها موقتی است. در این میان به محض آنکه مأموریت پیتر در ژاپن پایان یافت و او به کشورش برگشت، باز هم این خانواده ژاکی بودند که باید همگی برای انجام مأموریت دیگری از جانب شرکت عازم تایلند می‌شدند. پیتر که دیگر تحمل جدایی بیش از اینها را نداشت، این بار متوجه شد که راهی در این میان وجود دارد که او را تا آنجا که ممکن است به تایلند نزدیک می کند و آن هم مأموریت در ویتنام است. چرا که تایلند و ویتنام دارای مرز مشترک با یکدیگر بودند. در خلال این مدت خبر خوب برای پیتر جدایی ژاکی از شوهرش بود که برای پیتر به معنای زنده شدن برنامه‌های ازدواج با ژاکی بود. اما ویتنام مکان بسیار خطرناکی بود و مرگ در جای جای آن کمین کرده بود.

پیتر به خاطر آنکه به تایلند نزدیکتر شود، برای دو دور متوالی داوطلب شرکت در جنگ ویتنام شد، در حالی که چند بار تا حد مرگ هم پیش رفت. حتی یک بار به شدت مجروح شد که به شکل معجزه آسایی از مرگ نجات یافت. پس از بازگشت ژاکی و خانواده‌اش نوبت به پیتر رسید. او بی صبرانه در انتظار بهبودی بود تا به کشور تایلند رفته و سرانجام با ژاکی ازدواج کند. اما به محض آنکه این مهم در حال شکل گیری بود باز هم مانع دیگری بروز کرد. خانواده ژاکی برای یک مأموریت دیگر باید عازم عربستان می‌شد و در نتیجه دوران انتظار پیتر باز هم ادامه یافت. ژاکی برای پیتر نوشت که این آخرین مأموریت پدرش می‌باشد که پس از آن به بازنشستگی خواهد رسید و ژاکی برای همیشه آزاد می‌شود. اما اشکال عمده در این میان این بود که پیتر در خدمت نیروی دریایی بود و به هیچ وجه آزادی عمل نداشت.

جدایی میان پیتر و ژاکی همچنان ادامه یافت. پانزده سال، سپس بیست سال و بعد هم بیست و پنج سال از لحظه‌ای که آنها در هجده سالگی قرار ازدواج با یکدیگر گذاشته بودند سپری شده بود. البته آشنایی اولیه حتی از دو سال قبل تر از آن بود. در این میان ناگهان و در آستانه سی امین سال خبری هیجان‌انگیز به پیتر رسید. او که اکنون به درجات بالاتر رسیده بود به عنوان فرمانده یک کشتی باید برای شرکت در عملیات «سپر صحرا» عازم کویت می‌شد. پیتر می‌دانست که کویت در همسایگی عربستان است و تنها امیدوار بود که به لطف خداوند یک بار دیگر شامل حال پیتر شود و او در آن عملیات خطرناک زنده بماند تا بتواند سرانجام با ژاکی ازدواج کند.

پس از سپری شدن عملیات «سپر صحرا» نوبت به عملیات خطرناک تری بنام توفان صحرا رسید و کشتی پیتر هم مستقیماً در بندرگاه ام القصر در عملیات درگیر شده بود. اما... سرانجام این عملیات هم به پایان رسید. در حالی که پیتر و ژاکی هر دو گام به پنجاه سالگی نهاده بودند، پیتر دیگر یک لحظه هم تأمل نکرد. دوران خدمت او به سی سال رسیده بود که به معنای بازنشستگی است. آنگاه پس از آنکه تقاضای او مورد موافقت قرار گرفت، پیتر از کویت و عراق عازم عربستان شد و از آنجا هم به اتفاق ژاکی و خانواده‌اش که مأموریت آنها هم به پایان رسیده بود» همگی به کشور خود بازگشتند، برنامه بعدی آنها پس از بازگشت مراسم ازدواج بود و آن گاه که پیتر و ژاکی این مرد و زن پنجاه ساله حین انجام مراسم در کنار یکدیگر ایستاده بودند تا کشیش کلام لازم را به زبان آورد، ژاکی نگاهی به مرد زندگی خود انداخت. کسی که به خاطر او دانشگاه رفتن را فراموش کرد و به ارتش پیوست و کسی که به خاطر او هر کجا که ژاکی گام نهاد او هم سرانجام ظاهر می‌شد. در واقع سی سال تمام را پیتر بدون ذره‌ای شکایت و نارضایتی به تعقیب ژاکی گذرانده بود. حال به خاطر خستگی از تمامی مأموریت‌ها و به خاطر جراحات سخت در ویتنام، خطوطی بر چهره پیتر مشاهده می‌شد. اما آنچه که ژاکی در چهره پیتر مشاهده می‌کرد برق شادی و رضایت بود و آن گاه اشکهای گرم از گونه‌های ژاکی سرازیر شد. او می‌دانست که در کنار این مرد خوشبخت خواهد شد. کمی دیر آمده بود اما سرانجام آمده بود. ■

دوره سوم

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



خاطرات کلانتر

کامران مریخی «باند زورگیران»

اشاره: اجازه بدهید مقدمه مطلب را، با توجه به اینکه در «ویژه‌نامه نوروزی» چاپ می‌شود، اختصاص بدهم به یکی از نقل قول‌های محسن، که خیلی سال قبل (که هنوز کلانتر شاغل بود و بازنشسته نشده بود) در مورد تعطیلات عید نوروز بیان کرد:

آن روز که اواخر اسفند بود، سری به کلانتری زدم تا هم یکی دیگر از خاطرات «سرهنگ فروزش» را از زبانش بشنوم، هم پیشاپیش «عید» را تبریک بگویم. بعد از ظهر بود و کلانتری تقریباً خلوت بود. کنار کلانتر نشسته بودم و استوار و محسن نیز آنجا بودند و مشغول گپ و گفت بودیم. کلانتر دفترچه آبی رنگی را که مخصوص «درج نوبت نگهبانی پرسنل» بود باز کرد و رو به دو همکارش گفت: «طبق روال سالهای قبل، یکیتون هفته اول میتونه بره مرخصی و اون یکی هم هفته دوم، با هم کنار میاین یا قرعه کشی کنم؟»

کریمی و محسن شروع کردند به تعارف، تا کلانتر چشمکی به من زد و گفت: «نه به موقعی که مدام دعوا می کنین، نه به این قربون و صدقه رفتنتون! تکلیفو روشن کنین، بچه‌ها؟» تعارفشان ادامه پیدا کرد تا مثل همیشه محسن به نفع استوار عمل کرد و گفت: «کریمی جان، تو قراره با زن و بچه‌هات بری مشهد، بهتره هفته اول مرخصی باشی، ما که تهرانیم فرقی نمی کنه هفته اول مرخصی باشیم یا هفته دوم؟»

اینطوری بود که استوار تشکر کرد و کلانتر مشغول نوشتن شد و محسن رو به من کرد و گفت: «شمامی‌دونی چه کسانی بیشتر از همه، از تعطیلات نوروز لذت می‌برند؟» گفتم ثروتمندها؟ «گفت نه» گفتم: معلمین آموزش و پرورش که ۱۳ روز تعطیل هستند؟ «باز هم گفت نه» خواستم ادامه بدهم که استوار غرولند کرد: «بیست سوالی راه انداختی محسن؟»

محسن هم خندید و گفت: «صنف شریف دزدها و سارقین (و خندید و ادامه داد) باور کن تعطیلات عید نوروز «عروسی سارقین خانه‌رو» است!

علتش هم اینه که بر خلاف طول سال که دزدها مجبورند بگردند تا یک خونه خالی پیدا کنند و موقع دزدی هم نگران باشند که مبادا همسایه‌های کناری یا همسایه روبرویی اونها رو ببینه، در ایام عید «سارقین حق انتخاب» دارند! چرا که خیلی از خانواده‌ها در ایام نوروز میرن مسافرت و همه خونه‌ها خالیه و سارقین هم سر فرصت می گردند و خونه‌ای رو که دوست دارند، انتخاب می کنند! جالب اینه که بعضی از شهروندهای ما هم فکر می کنند دزدها «گاگول تشریف دارند» مثلاً چراغ خونه‌شون را روشن می‌گذارن، یا تلویزیونشان را خاموش نمی کنند و صداشو بلند می کنند تا سارقین فکر کنند صاحبخونه داخل منزله! غافل از اینکه بعضی از سارقین خیلی هم باهوشند و مثلاً وقتی ببینند چراغهای یک خونه صبح و عصر و حتی نیمه شب هم روشنه، حالیشون می شه قضیه چیه!» استوار کریمی خندید و گفت: «حالا جنابعالی که «عقل کل» تشریف داری چه راه حلی رو پیشنهاد می‌دی؟» مثلاً خوبه آدم کلید خونه رو بده یک نفر که هر روز به خونه سر بزنه؟» محسن که فرصت را مهیای تلافی کردن دید گفت: «اتفاقاً دزدها عاشق صابخونه‌های ساده‌ای مثل تو هستند استوار! مرد حسابی میگم سارقین «بپا» می گذارند و بعد میرن دزدی! واسه همین راه حل تو به شرطی خوبه که مثلاً صاحبخونه کلید منزلش را به دو یا حتی سه نفره بده و از اونها خواهش کنه که هر کدامشان، هر روز به خونه‌ش سر بزنند و ضمناً ساعتهای نامشخص هم این کار را بکنند، وگرنه وقتی طرف هر روز ساعت ۴ عصر، یا ۹ شب بره و دو دقیقه توی خونه باشه و بره بیرون که دستش رو میشه؟»

حرف آخر را کلانتر زد که گفت: «اینطور که تو میگی آقا محسن، اصلاً بهتره هیچ کس نره مسافرت! این حرفها چیه پسر؟ اگر مأموران کلانتری مثل شیر توی شهر و کوچه‌ها گشت بزنند، مطمئن باش هیچ دزدی جرأت نمی کنه وارد خونه مردم بشه! من که الان دارم به جفتتون (و به همه پرسنل کلانتری خودمان) میگم که اگر در منطقه استحفاظی ما یک دزدی هم اتفاق بیفته، گردنتون رو می شکنم!

***

و اما بعد، یقیناً با دیدن تیتر «باند زورگیران» بر پیشانی مطلب این شماره، این سوال برایتان پیش می‌آید که چرا این ماجرا که مطلب را تکمیل می کند، دو هفته قبل چاپ نشد؟ برای پاسخ به این سوال می‌توانم ده‌ها بهانه برایتان بیاورم! اما فقط می گویم که این ایام، ذهن گرفتاری دارم و از خدا می خواهم که به من آرامش بیشتری عنایت کند. به هر حال امیدوارم شما کوتاهی ناخواسته‌ام را ببخشید، هر چند که ادامه این ماجرا آنقدر جذاب هست که احتمالاً وقتی خواندنش را تمام کنید، حتماً اشتباه مرا نادیده می گیرید! ان شاالله

***

خلاصه ای از باند زورگیران:

یک باند پر تعداد از خلافکاران و زورگیران موتورسوار، موجی از وحشت در دل ساکنین شمال تهران ایجاد کرده‌اند. این باند خشن و مخوف که توسط تعدادی خلافکاران باسابقه و اسم و رسم دار تهران اداره می‌شود، حدود صد موتورسوار را به عضویت گروهشان در آورده‌اند و بسیار حساب شده و با برنامه «طعمه‌ها»ی خود را شناسایی می کنند و سپس یک یا دو موتورسوار به سراغشان می‌فرستند و پول یا طلاهایی را که به همراه دارند از آنها «زورگیری» می کنند. نفرات این باند که بسیار خشن عمل می کنند، در عین حال اجازه نمی‌دهند که هیچ کس در منطقه تحت نفوذ آنها به صورت «مستقل» عمل کند، یعنی یا وادارش می‌سازند که با آنها همکاری کند، یا طرف را از سر راهشان برمی‌دارند! با توجه به حجم شکایتهایی که از این گروه انجام شده، مقامات بلندمرتبه نیروی انتظامی تصمیم می گیرند با جدیت بیشتری جهت شناسایی آنها وارد عمل شوند، از همین رو محسن برای انجام این مأموریت «خطیر» اعلام آمادگی می کند و با یک برنامه‌ریزی سه ماهه، به گونه‌ای وانمود می کند که یک «موتورسوار زورگیر» است که دلش می‌خواهد تنهایی به سرقت بپردازد و... تا اینکه سرانجام سرکردگان باند برای محسن پیغام می‌فرستند حاضرند او را به عضویت گروهشان در بیاورند. محسن که نمی‌خواهد به راحتی لو برود، ابتدا به سادگی پیشنهاد آنها را نمی‌پذیرد و به اصطلاح برایشان «کلاس می‌گذارد و ناز می کند» و بعد از چند پیغام و پسغام، بالاخره با این شرط که «من باید سهم بیشتری نسبت به بقیه موتورسواران» نصیبم شود!

سرکردگان باند را قانع می‌سازد که با آنها مذاکره کند.

کلانتر که نگران است در این مأموریت محسن دچار خطری شود، یک شب قبل از اینکه محسن به



عنوان نفوذی وارد «باند زورگیران» شود، هنگام رفتن به خانه و در کنار استوار کریمی، با محسن به گفتگو می‌پردازد و...

***

«ببینم محسن... قراره برات یک شنود بگذارند... درسته؟»

محسن گفت: «بله کلانتر... تو پاشنه کفشم جاسازی می‌کنند... شما نگران نباش کلانتر... اونها خیلی به من اعتماد کردن... الان سه ماهه که دارم به عنوان یک زورگیر در اون منطقه فعالیت می‌کنم و یک درصد هم به من شک ندارند!

سری تکان دادم و گفتم: «همه اینها که میگی درسته... ولی باتوجه به روحیات این باند که تا حالا چند نفر رو به قتل رسوندن و چندین نفر را هم به شدت زخمی کردن، باید خیلی مراقب باشی!»

استوار ادامه داد: «غیر از دستگاه شنود که داخل کفشت جاسازی کردی، دیگه چه اطمینانی وجود داره که گمت نکنیم محسن؟»

محسن دنده را عوض کرد و گفت: تیمور... اگر منو گم کنین، کافیه به تیمور دسترسی پیدا کنین تا اون کمکتون کنه...» استوار به فکر فرو رفت و من دوباره پرسیدم: «حالا مأموریتت چی هست؟» محسن جواب داد: «خوشبختانه زیاد معطلی نداره... کافیه من پاتوق نفرات اصلی این باند را که سرکردگانش هستند پیدا کنم، دیگه مأموریتم تمومه!»

جلوی در خانه رسیدیم قبل از پیاده شدن گفتم: «فردا صبح استوار میاد دنبال من تا بریم «مقر اصلی» یعنی جایی که «شنود» را ردیابی می‌کنند. فقط یک چیز یادت باشه محسن؛ یک مأمور زبده اونه که هم مأموریتش را با موفقیت تمام کنه، هم زنده بمونه!»

محسن نگاهی بهم انداخت و گفت: «سوای غزل که به خاطرش نفس می‌کشم... و جدا از اون بچه‌ای که تو راه دارم و خیلی چشم انتظار دیدنش هستم، به خاطر شما هم که شده، مطمئن باش زنده برمی‌گردم کلانتر!

این را گفت و شانه‌ام را بوسید. استوار که می‌خواست فضا را عوض کند در حالی که از صندلی عقب جدا شد و کنار محسن نشست رو به من گفت: «نگران نباش کلانتر... این تحفه هر جا که بره آخرش برمی‌گرده پیش خودمان...» خندیدم و با آنها خداحافظی کردم، محسن هم زد تو سر دنده و راه افتاد، اما همچنان صدای کل کل کردنشان به گوشم می‌رسید.

آن شب تا صبح از فکر مأموریت محسن بیرون نیامدم. البته محسن مأموریت‌های سخت‌تر از این را هم با موفقیت پشت سر گذاشته بود، ولی نمی‌دانم چرا دلشوره داشتم؟!

***

فردا صبح ساعت ۶ استوار آمد دنبالم و قبل از ۷ در «مقر» پشت دستگاه گیرنده نشسته بودیم. قرار بود ساعت ۸ صبح دو نفر از اعضای باند بیایند دنبال محسن (که البته خودش را با اسم و لقب «فرخ تایسون» به آنها معرفی کرده بود) چند دقیقه مانده بود به ۸ که محسن از طریق شنود داخل کفشش آخرین پیغام را داد: «این دو تا لاشخور دارن میان طرفم... از حالا به بعد دیگه نمی‌تونم باهاتون حرف بزنم ـ تمام»

به این ترتیب از آن لحظه به بعد، ما شنونده گفتگوها بودیم، که برای سهولت در روایت ماجرا، آنچه را که از «شنود» شنیدیم و آنچه را محسن بعداً «تعریف» کرد، برایتان بازگو می‌کنم.

دو نفر از موتورسوارانی که محسن قبلاً هم با آنها حرف زده بود به سراغش آمدند و یک نفرشان گفت: «خب آقای تکرو... حاضری بریم پیش رییس؟» محسن سری تکان داد و آماده رفتن شد که نفر دوم پوزخندی زد و گفت: «به قیافه‌ات نمیاد اینقدر گردن



کلفت باشی که بخوای واسه رییس شرط تعیین کنی...؟ فکر کردی اجازه می‌دیم تو بیشتر از ماسهم گیرت بیاد و...» هنوز حرفش تمام نشده بود که محسن با سر کوبید توی صورتش. جوان زورگیر که قد بلند و هیکل ورزیده‌ای داشت، چنان از خوردن این ضربه شوکه شد که فقط «آخ» گفت و همزمان نفر اول برای اینکه به دوستش کمک کند به طرف محسن هجوم آورد که او نیز با یک ضربه مشت محسن که توی صورتش نشست، از پا درآمد! آن دو نفر که بعداً معلوم شد با اجازه «رییس باند» این کار را کرده بودند تا ببینند «عضو جدید گروه» چقدر ورزیده است! لحظه‌ای به محسن نگاه کردند و محسن نیز نقش خودش را خوب بازی کرد: «حالا اگر قول بدهید که هر روز واسه من یک پرس کله پاچه بخرین.. منم قول می‌دم چیزی در مورد این رفتار احمقانه‌تون به رییس نگم...»

چند دقیقه بعد صدای غرش «موتورها به گوش رسید، محسن و آن دو نفر بخشی از مسیر را با موتور رفتند و بقیه راه را ـ برای اینکه محسن محل زندگی رییس را یاد نگیرد ـ با ماشین رفتند، آن هم در حالی که چشمان محسن را با یک پارچه بسته بودند! اما محسن همچنان سر به سر آنها می‌گذاشت: «معلومه فیلم‌های پلیسی خیلی نگاه می‌کنین... اما قیافه‌تون بیشتر شبیه این «کتک‌خورهای» فیلمهاست!...

استوار و سروان صادقی زدند زیر خنده و من همچنان اضطراب داشتم...

نیم ساعتی گذشت تا بالاخره وارد «محل» شدند. از سر و صدای پرنده‌ها پیدا بود داخل یک باغ شده‌اند، تا سرانجام داخل اتاقی شدند که رییس آنجا نشسته بود و با دیدن محسن گفت: «پس فرخ تایسون تو هستی؟ راستی چرا بهت می‌گن تایسون؟ مگه تایسون قهرمان سیاهپوست مشتزنی جهان نبوده؟»

محسن با خونسردی و لحنی خشن گفت: «مگه شما رییس نیستی؟ از نوچه‌هات بپرس تا بهت بگن چرا به من می‌گن تایسون، اگر به دندون و زیر چشمشون هم نگاه کنی می‌فهمی قضیه چیه؟»

رییس که صدایش برایم آشنا بود قهقهه‌ای سر داد و گفت: «ولی قیافه‌ات خیلی برای من آشناست، ما جایی همدیگر رو ندیدیم؟»

محسن (که بعداً گفت همان لحظه اول «کامران مریخی» را که از سابقه‌داران خطرناک بود شناخته) با بی‌تفاوتی گفت: «شاید توی زندان همدیگه رو دیده باشیم...»

«کامران مریخی» که از خلافکاران قدیمی بود و از سالها قبل زندگی مخفی داشت و تحت تعقیب پلیس هم بود سری تکان داد و گفت: «درسته... ولی تا جایی که یادمه تو زندانبان بودی! فکر کردی من احمقم؟ حالا کاملاً شناختمت، تو با کلانتر کار می‌کردی... یادت هست وقتی برادرم رو گرفتین چقدر بهتون التماس کردم و حتی پیشنهاد دادم که حاضرم تمام زندگیمو بهتون بدم که آزادش کنین، ولی شما گوش نکردین و او اعدام شد؟

محسن که دیگر چیزی برای پنهان کردن نداشت، گفت: «درسته... منظورت آقا «کامیار» است که سه تا کارمند بیگناه بانک را کشته بود؟»

کامران مریخی با مشت کوبید توی دهن محسن، که چون اسلحه در دستش بود، محسن فقط نگاهش کرد و کامران ادامه داد: بندازینش توی انباری، گوشه حیاط، تا به داداش سومم زنگ بزنم بیاد اینجا چون بهش قول دادم که هر وقت خواستم انتقام «کامیار» را بگیرم، اینجا باشه... شاید هم دوست داشته باشه خودش این «تایسون» رو بکشه!» صدای قدمهای محسن که به طرف «انباری» می‌رفت به گوش رسید. نگاهی به استوار و سروان صادقی انداختم. که رنگ و رویشان مثل گچ سفید بود، کریمی زیر لب دعایی کرد و صادقی بهتزده به من خیره شده بود زیر لب گفتم: «خدا کمکش می‌کنه... من مطمئنم»

چند دقیقه بعد در حالی که هیچ کدام نمی‌دانستیم چه باید بکنیم (چون هیچ آدرسی از محل محسن نداشتیم) یک مرتبه صدای محسن که به آرامی حرف می‌زد به گوشمان رسید که با همان خونسردی همیشگی گفت: «چیه رفقا؟ فکر کردین محسن به این سادگی میره اون دنیا؟ به کوری چشم استوار هم که شده زنده‌ام!

بقیه در صفحه ۵۵

گفتگوی اختصاصی با بهزاد فراهانی

گفتگو: علی کیانی موحد و ایمان کوچکی
عکس: شقایق جعفری جوزانی

با تعریف خودم آدم سرمایه‌داری هستم

صدا و لحن خاص او، آدم را چنان مجذوب خود می‌کند که متوجه نمی‌شوی چطور و کی مصاحبه به آخر رسیده است. جلوی او که می‌نشینی دوست داری هیچ نگویی تا فقط او برایت بگوید. از خاطراتش، زندگیش، کارش و خانواده‌اش؛ از هر چیز که بگوید برایت شنیدنی است و دلپذیر...

***موافقید با این عکس شروع کنیم؟**

**بله، این عکس مربوط به تیاتر ایران است در آن نمایش جز من و همسرم حدود هشتاد بازیگر هم حضور داشتند که در تصویر نیستند؛ از زنده یادان چهره آزاد، فنی زاده و کرم رضایی گرفته تا دوستان گران قدر، دولت آبادی و بسیاری دیگر از هنرمندان بزرگ کشورمان...

***در این عکس چند ساله بودید؟**

**این جا ۲۴ ساله و تازه داماد بودم.

***کمی از آشنایی با همسرتان (فهیمه رحیم نیا) می‌گویید؟...**

**ما در تئاتر باهم کار می‌کردیم؛ والله پدر ایشان از بزرگترین نقاشان ایران و همچنین معلم بسیاری از عکاسان و فیلمسازان بزرگ کشور و نخستین کسی است که عکس سیاه و سفید می‌گرفت و بعد رنگ می‌کرد.

***حالا از همسرتان بگویید گویا دیگر بازی نکرد؟**

**چرا؛ در واقع کارهای او محدود می‌شود به حضور خود من. او در سایه من ماند؛ خیلی‌ها فکر می‌کردند که چون او همسر من است؛ نباید او را دعوت کنند در حالی که می‌دانید؛ در سال ۱۳۴۸ بهترین



بازیگر زن تئاتر ایران شد. به هر حال ایشان دکترای نقاشی از پاریس دارند و کار خود را در آن زمینه هم ادامه می‌دهند.

***یعنی این که اگر همسر شما نبود؛ می‌توانست بازیگر پر کارتری باشد؟**

**نه به این شکل، چون اکثر کارهای کلانی که بازی کرد؛ بسته به حضور من بود. البته من مثل خیلی‌ها نبودم که همسرم را برای بازی، به سایرین معرفی کنم. ایشان بازیگر توانایی بود و احتیاجی به حمایت من در این عرصه نداشت.

***شما برای ادامه تحصیل به پاریس رفتید در حالی که فرزند بزرگتان تنها سه سال داشت، شرایط برایتان سخت نبود؟**

**ما هیچ جای زندگی‌مان نیست که در آن، سختی نباشد. زمانی که به فرانسه رفتیم؛ نه پشتیبانی داشتیم و نه سرمایه کلان. با اندک دستمایه خودمان و فروختن چیزهایی که داشتیم؛ حتی کتابخانه و یادگارهامان، به آن کشور مهاجرت کردیم. خودمان هم مجبور بودیم که همزمان با درس خواندن؛ آن جا کار کنیم.

***پس اصلا خانواده متمولی نبودید؟**

**نه، من در آن کشور نقاشی ساختمان می‌کردم، کاغذ دیواری می‌چسباندم و قالی رفو می‌کردم.

***یک کم برگردیم عقب‌تر، داستان تولد شما و گرفتن مژدگانی همسایگان چه بود؟**

**زمانی که من به دنیا آمدم؛ در ده ما، حدود یک متر و نیم برف باریده بود و مسیر رفت و آمد برای مردم بسته شده بود. همسایگان ما هم، برای اینکه از خانواده‌ام مژدگانی بگیرند؛ از پشت بام خانه‌ها به منزل ما آمده بودند.

***مگر جایگاه خانواده شما در روستا چه بود؟!**

**این در روستا یک رسم بود البته من اولین فرزند پسر خانواده بودم؛ پدر من فردی قوی در قبیله مان به حساب می‌آمد؛ از طرفی، پسر کسی بود که مرده‌ای را بدون دعای او در خاک نمی‌گذاشتند، پدربزرگ من یک عارف بود و خب، برای ساکنین ده جالب بود که به مناسبت تولد من، از او مژدگانی بگیرند.

(تلفن همراه آقای فراهانی به صدا درآمد و چند دقیقه‌ای، مشغول صحبت شدند؛ مسلما شرح صحبت‌های ایشان از اصول حرفه‌ای و اخلاقی به دور است؛ اما تنها نکته‌ای که شاید در ادامه مصاحبه نقشی داشته باشد این بود که بهزاد فراهانی، با این همه هنر و تجربه، و در حالی که یکی از پیشکسوتان بزرگ هنر کشور است؛ همچنان بر سر رسیدن به حق و حقوق خود؛ باید با عوامل کاری که در آن حضور یافته، جدل کند.)

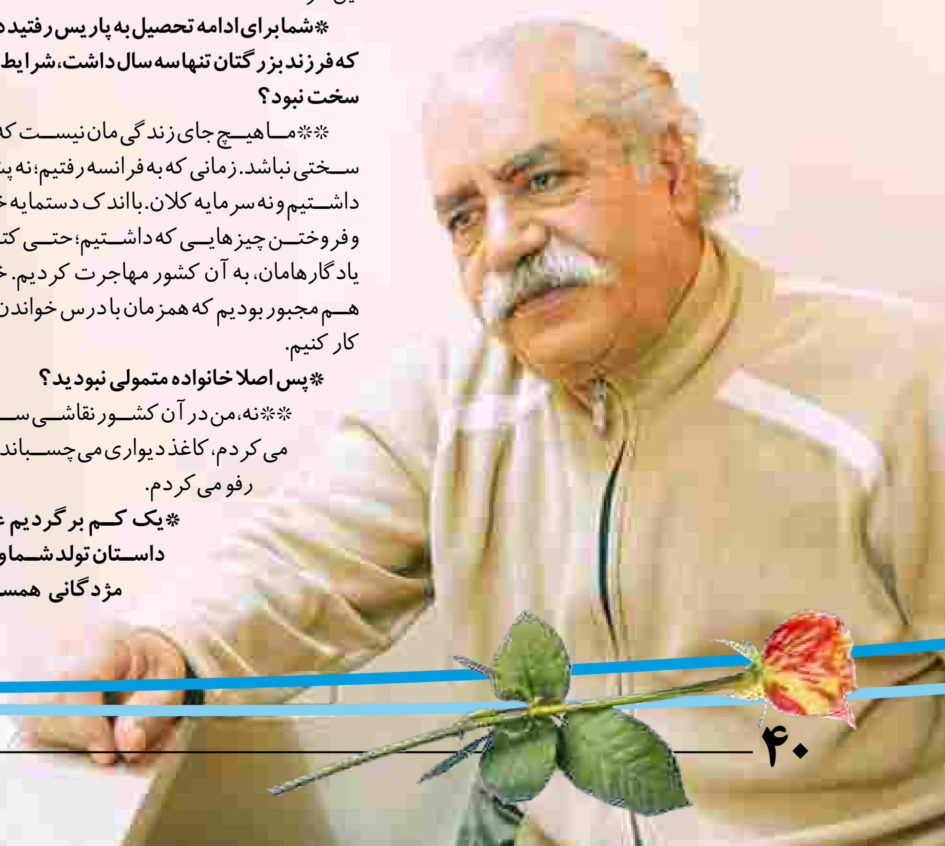
پدربزرگ من، ملکی را وقف خاندان حسین علیه‌السلام کرده بود. دهه اول محرم، به همراه من و پدرم در آن ملک، تعزیه خوانی داشتیم و تمام درآمد آن ملک، در طول سال، خرج آن تعزیه خوانی‌ها می‌شد.

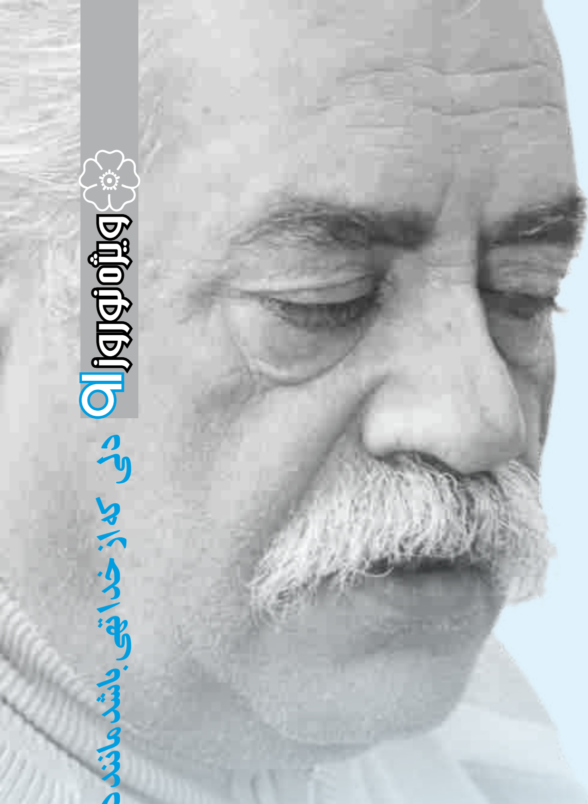
***پدر و مادر شما، از یک طبقه اجتماعی بودند؟**

**خیر، مادر من دختر یکی از خوانین فراهان بود و پدر من از دهقانان...

***این تفاوت چقدر در رشد و نمو شما، تاثیر داشت؟**

**ما، در خانواده‌مان، از این عشق و عاشقی‌ها فراوان داشته‌ایم. در واقع، خردورزی در دلبستگی‌های ما، پیدا نمی‌شود. پدر و مادر من هم، از این قاعده مستثنی نبودند و مسلما تفاوت طبقات آن‌ها با یکدیگر مشکلی را در زندگی به وجود نیاورد و از طرفی، نکته مثبتی که برای من داشت؛ این بود که مسائل مادی، باید در زندگیم، کمترین نقش را داشته باشد. علاوه بر این‌ها، من جایی بزرگ شدم که در عرصه هنر و علم،





بزرگان بیشماری را در خود جای داده است.

***واقعا، این قدر که شما می گویید؛ فراهانی‌ها، اهل هنر هستند؟**

**خب به تاریختان نگاه کنید، کمی بخوانید، تنبل نشوید؛ اصلا شما می‌دانید فراهان کجاست؟

***بله، شهری در نزدیکی اراک است...**

**خیر، اراک نزدیک فراهان است. فراهان سیصد ده داشت که اراک یکی از آن ده‌ها بود. اول سلطان آباد بود که بعدها شد اراک، برای این که بدانیم واقعا این طور هست یا خیر، کافی است نگاهی کمرنگ به گذشته تاریخی ان داشته باشیم؛ از قائم مقام بگیرید تا امیر کبیر، پروین اعتصامی، دکتر مصدق، خانواده مفیدی، دکتر حسابی و فروغ فرخ زاد که تفرشی بود. همه این بزرگان ثابت می کنند که آن منطقه، چقدر پرورنده افراد والای ایرانی بوده است.

***هنوز هم به زادگاهتان سر می‌زنید؟**

**مجبورم این کار را بکنم. من آن جا کاشت و برداشت دارم و اصلا نیازی به وضعیت هنری این روزها ندارم. خودتان شاهد بودید که پشت تلفن، بر سر چه مسایل ریزی و در عین حال مهمی، باید با عوامل یک سریال، بحث کنم.

***قبل از مصاحبه، می‌خواستم از شما بپرسم که چرا، کم کار شده اید؛ ولی با این اوصاف، باید بگویم حالا که شما احتیاج مادی هم، به این کار ندارید؛ پس چرا بازی می کنید؟**

***(حالت کنایه آمیزی به خود می‌گیرد)* به دلیل شرافت فوق العاده ای که در جامعه هنری وجود دارد. عدالت اجتماعی، عدم وجود مافیاها، دموکراسی، عدم حضور دولت در هنر. به هر حال تمام این نکات مثبت، آدم را مجذوب خود می کند. از طرفی من در هر مجموعه‌ای که حاضر می‌شوم؛ خواه ناخواه، سلامت بیشتری در آن کار، پدید می آید؛ نه به خاطر صرف حضور من، بلکه با مشورت، یاری، دوستی، نقد از نوشته و صحبت با نویسنده و کارگردان کار، سعی می کنم کار نهایی، بهتر و سالم تر بیرون بیاید.

***برگردیم به صحبت‌های کنایه دارتان، شما روند شکل گیری مشکلاتی را که بیان کردید؛ در طول این سالها حس کردید یا به خودتان آمدید و دیدید که وضع به این شکل است؟**

**ما در این کشور مدیریت هنری نداریم. این موضوع را خودشان قبول دارند و ما هم می گوییم. مدیریت هنری، می‌باید شناخت هنری داشته باشد؛ وقتی این شناخت وجود نداشته باشد و به لطف مسائل دیگری، کسی مدیر هنری شد؛ آن وقت هنر، به همین وضعیت اسفبار امروزی تبدیل می‌شود. مدیریت هنر، باید گوهر هنر را بشناسد و تاثیرگذاری‌های آن را درک کند؛ این جا دیگر مثل فوتبال نیست که هر کسی را مدیر تیم ورزشی کنند و او هم به این که توانسته، مربی خوب خارجی بیاورد؛ بنازد. کسی که این جا مدیر می‌شود؛ باید بتواند با فرزانگانی که برای این کار عمر گذاشته اند؛ هم کلام شود؛ با مشایخی‌ها، انتظامی‌ها و خوروش‌ها باید تعامل کند. هر کدام از این‌ها، دریایی از تفکر و اندیشه هنری در ایران هستند.

***دلیل این کم کاری‌های اخیر، ارتباطی به حضور دختر تان در عرصه هنر خارج از کشور ندارد؟**

**نمی‌دانم، من یک سریال بزرگ و چهار، پنج، پروژه دیگر دارم که همه این‌ها، مورد کم لطفی قرار گرفتند. در سینما هم، از زمانی که گلشیفته، به این بلّیه دچار شده؛ ما هم گرفتار شده‌ایم.

***سریالی که در حال ساختش بودید چرا متوقف شد؟**

**این را باید رئیس سازمان بگوید که چهار صد میلیون پول مردم، صرف چه چیزی شده است؟! ایراد این سریال چیست؟ اصلا اگر ایراد دارد؛ چرا اجازه ساخت دادند و پول بی خود، هزینه کردند.

***درست است که حادثه منجر به مرگ یکی از عوامل، در توقیف این سریال موثر بوده است؟**

**کسانی که این‌ها را می گویند؛ بسیار احمق هستند. بعد از توقیف سریال، به ما گفتند: آقا، مرخص هستید؛ بروید؛ یک جوان، دوستانش را سوار اتومبیلش کرد و هنگام بازگشت به تهران، به دلیل اینکه تازه گواهینامه رانندگی گرفته بود و ماشین تندرویی سوار شده بود؛ دچار سانحه شد.

***جالب این جاست در این خبر، مشخصا ذکر شده که دلیل توقیف سریال، همین موضوع بوده است؟**

**این دو موضوع هیچ ارتباطی با هم نداشته و قبل از این سانحه سریال توقیف شده بود.

***جایی گفته بودید بیشتر از حواشی زندگیتان، با اندیشه شما مشکل دارند؟**

**نه تنها من، بلکه با اندیشه خیلی‌ها مشکل دارند؛ علت این که، ما آدمی مثل بهرام بیضایی را از دست می‌دهیم؛ چیست؟! به خاطر چشمان سبزش است یا قد کوتاهش یا موهای قشنگ سفیدش؟ به چه دلیل باید به آمریکا برود و در دانشگاه‌های آن جا، تدریس کند.

**من معتقدم که با اندیشه، باید با اندیشه جنگید، بسیاری داریم که رفتنشان از ایران برایمان اهمیتی ندارد اما رفتن کسی مثل بیضایی، برایمان تلخ است. خیلی تلخ و دردناک؛ چه طور می خواهیم بیضایی بسازیم؟! مگر می توانیم؟! پدر جدمان هم نمی‌توانند؛ اگر تمام هستی را در خدمت آموزش به هنر به کار گیریم؛ دیگر نمی توانیم فنی زاده و مهدی فتحی بسازیم. این‌ها، سرمایه‌های ملی ما هستند. در هر کشور دیگری که بودند؛ بر فراز می‌نشستند و مردم با احترام، جلوی آن‌ها قرار می گرفتند.

***بحث درجه بندی بازیگران تیاتر از یک تا شش که متناسب با آن، دستمزد دریافت می کنند چیست؟**

**ما یک حساب و کتاب برای پرداخت‌ها ساخته‌ایم. گفتیم: کسی که پنجاه سال در این عرصه حضور مداوم داشته است؛ چه ارزش‌های هنری‌ای دارد که این همه مدت، دوام آورده‌است. با این حساب، دیگر برای انتخاب و پرداخت دستمزد به همچین بازیگری، مشکلی پیش نمی آید. البته با توجه به معیار سواد و دانش، کار گروهی، سابقه کاری و تجربه اش، در این درجه بندی، جای خود را پیدا می کند. حالا هر وقت ایشان کاری بکنند؛ حداقل دستمزدش، مشخص است و نمی‌توانند از آن حداقل، دستمزد کمتری به او بدهند.

***شرایط جسمانی تان، بعد از سکته‌ای که سال گذشته داشتید؛ چطور است؟**

**سکته مغزی که خوب شدنی نیست اما من باید بجنگم و قرار نیست که با بیماریم کنار بیایم.

***بهزاد فراهانی در این سن، همانی شده است که در جوانی فکر می کرد؟**

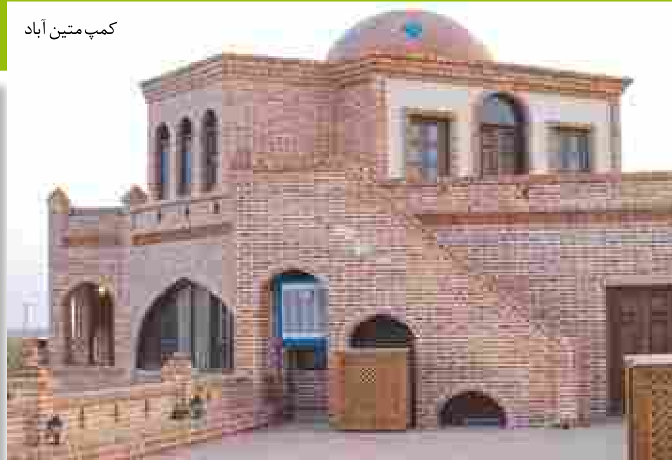
**زیادتر هم شده‌ام؛ من کمی و کاستی ندارم. آثار خوبی را خلق کردم؛ خوب کارگردانی کردم و نوشتم؛ خوب آموزش داده‌ام؛ سی و دو، سه سال در دانشگاه‌ها سعی کردم شاگردان خوبی را تربیت کنم. آدم‌هایی مثل پرستویی، محمود جعفری، مهدی میامی و عبدالرضا اکبری را به جامعه هنر معرفی کردم. بچه‌های خوبی تربیت کردم. ۲ سال قبل هم، به عنوان بهترین بازیگر تیاتر، از طرف انجمن منتقدین انتخاب شدم. چند باری هیئت داوران، مرا به عنوان بهترین بازیگر تلویزیون شناخت. به خاطر حضورم در سریال‌هایی مثل کت جادویی و امام علی، اما باز هم دوستان لطف کردند و نه اجازه دادند که مطرح بشود و نه به گوش نسل جوان‌تر برسد. من یک خانه دارم؛ زن، بچه، دوست و رفیق دارم. خلاصه این که آدم سرمایه‌داری هستم. ■

دلی که از خدا تهی باشد مانند دادگاهی است که از قاضی تهی باشد

● احمد تین

راشین مختاری

یک برنامه سفر برای آران


کمپ متین آباد



وقتی عید در پیش است، اولین سوالی که در ذهن همه نقش می‌بندد این است که چه کارهایی برای انجام دارند؟! خانه تکانی، خریدن وسایلی نو، دور ریختن بعضی از وسایل کهنه، خلاصه بسته به بودجه امکانات وتمایلات، همه در اسفند ماه در تکاپو هستند... بعضی‌ها هم که از شلوغی و ترافیک و گرانی شب عید کلافه‌اند و بی‌طاقت، روی همه این برنامه‌ها خط می‌کشند و می‌گویند، بماند برای آن طرف سال!

یک زمانی شیرینی پختن و دوختن لباس نو برای بچه‌ها و قالی‌شویی کنار حوض و عوض کردن خاک گلدان‌های شمعدانی و لاله عباسی کارهای متداول بود... تعطیلات عید هم به دید و بازدید و شیرینی خوردن و عیدی گرفتن و عیدی دادن می‌گذشت که البته انگار خیلی وقت است از این مراسم‌ها دور افتاده‌ایم ولی آنچه که هنوز باقی مانده وسوسه سفر و گذراندن سیزده روز تعطیلی در جایی خوش آب و هوا والبته با هزینه‌ای معقول و دلی شاد و برنامه‌ای از پیش تعیین شده است...

مثل همیشه امسال هم بر آن شدیم که پیشنهادی برای گذراندن سیزده روز تعطیل در یکی از نقاط ایران به خوانندگان عزیز داشته باشیم. سفری دلچسب به مکان‌هایی که شاید کمتر در ذهن‌ها خطور می‌کند.

در همین نزدیکی‌ها با برداشتن یک کوله پشتی کوچک با استفاده از راهنماهای محلی، یکی از بکرترین نقاط کشور را ببینیم و بعد از سیزده روز با کلی خاطره و عکس و گفتنی برگردیم به شهرمان...

از خواننده‌های عزیز استدعا داریم اگر به این منطقه سفر کردند، از تجارب خود، نقاط مثبت و منفی سفر و عکس‌های زیبایی که می‌گیرند ما را بی‌بهره نگذارند تا در شماره‌های بعدی آنها را انعکاس دهیم..

***

اگر در شهر اصفهان زندگی می‌کنید، فاصله شما با منطقه آران و بیدگل و نوش آباد و نطنز کمتر از ۲۰۰ کیلومتر است... یک مسیر ساده و کوتاه از طریق آزاد راهی که کمتر از دو ساعت شما را به مقصد می‌رساند... تهرانی‌ها با ۴ ساعت رانندگی بدون ترافیک و دغدغه به این منطقه زیبا می‌رسند... ساکنان شهرهای دیگر دور یا نزدیک می‌توانند به آسانی خود را به کاشان برسانند و سیزده روز تعطیلی را در دل کویر، آنجایی که هنوز صدای جرس شترها به گوش می‌رسد و باد نوازش گر نوروزی کویر آرامش بخش است، دل به طبیعت بسپارند و تجربه‌ای متفاوت از آنچه که داشته‌اند را به دفتر چه خاطراتشان اضافه کنند.

ما بر آن شدیم که یک برنامه سفری سیزده روزه رامکتوب کنیم تا سفر آسان‌تر شود و انتخاب‌ها راحت‌تر...

روز اول

اگر از تهران سفر را آغاز می‌کنید. صبح زود، در خنکای هوای بهاری، کوله پشتی‌تان را بردارید و از طریق مسیر اتوبان قم و بعد کاشان قبل از نیمه روز به مقصد برسید... جز وسایل شخصی، لباسی برای شبهای تقریباً سرد کویر و روزهای بسیار بهاری این منطقه تهیه کنید...

اولین اقامتگاه را در شهر آران و بیدگل انتخاب کنید. دوران نوروزی مسؤولین میراث فرهنگی امکانات بسیار ویژه‌ای برای مسافرهای این روزها فراهم کردند. علاوه بر مدارس، کاروانسراهای ابوزید آباد و مرنجاب نیز میزبان میهمانهای نوروزی است. با اقامت در این کاروانسراها می‌توانید تجربه اقامت مسافرهای سالیان دور را داشته باشید. البته با امکانات امروزی و رفاه بیشتر. خشت به خشت این کاروانسراها حکایات زیادی را در خود دارند... مسافرها و تاجران و زائرانی که از این مسیر رد شده‌اند و شبی در این کاروانسرها اطراق کرده‌اند... این اقامت خود خالی از لذت نیستند...

روز اول را با گشتی در شهر آران آغاز کنید... هشتی تاریخی طباطبایی، آب انبار حاج آقا شهاب، مسجد نقشینه، بازار ساطع و بالاخره مجموعه خانه‌های تاریخی شهر، می‌تواند تمام روز شما را پر کند.

روز دوم

بد نیست روز دوم تعطیلات را با زیارتی دل‌نشین در بقعه امامزاده محمد هلال شروع کنید. بارگاه عظیم و شکوهمند امامزاده محمد هلال ابن علی(ع) با سر درب وهشتی ورودی رفیع بسیار زیبا و صحن‌های وسیع هر بیننده‌ای را خیره می‌کند. صفا و جلال این امامزاده نیم روز شما را به خوبی سپری خواهد کرد و برای صرف غذا می‌توانید از امکانات همین امامزاده استفاده کنید. اگر علاقمندید که اقامتگاه شبانه شما هم متنوع باشد می‌توانید از مدارسی که متولیان این امامزاده برای اسکان زائران آماده کرده‌اند، استفاده کنید...

بعد از ظهر را می‌توانید با رفتن به «قلعه کرشاهی» بگذرانید... قلعه عظیم خشک و گلی موسوم به کرشاهی که از استحکامات دفاعی فوق‌العاده جالب که از قدمت فراوانی برخوردار است و دیدن آن خالی از لطف نمی‌باشد. این قلعه در ۲۲ کیلومتری شمال شرقی ابوزید آباد قرار گرفته است و تا بقعه مبارکه امامزاده آقا علی عباس در شهر بادرود فاصله چندانی ندارد. این قلعه سالهای طولانی یکی از پایگاه‌های مهم نظامی نایب حسین کاشانی (یاغی معروف اواخر عصر قاجار) بوده است. حکایت‌های جالبی در مورد این یاغی ورد زبان مردم بومی است که با میل برای مسافران نقل می‌کنند و حتماً پای صحبت آنها بنشینید و حکایت‌های آن دوران را بشنوید...

روز سوم

امروز را باید شال و کلاه کنید و با آب و غذا و یک وسیله نقلیه مناسب و راهنما دل به کویر بدهید و به سمت دریاچه نمک بروید... این دریاچه یکی از منحصر به فردترین مناطق کویری جهان است.

بهترین فصل برای دیدن زیبایی‌های این منطقه همین فصل می‌باشد. کاروانسرای مرنجاب جای خوبی برای اسکان مسافرانی است که می‌خواهند یک روز را در دل کویر و در نزدیکی این دریاچه منحصر



سیزده روز تعطیلی

هیچ کس نیست که از دیدن گل لذت نبرد حتی عقل باختگان


خانه های تاریخی کاشان


آبشار گیسو

به فرد بگذرانند. کلاهی به سر کنید و از شترهای آن منطقه یاری بگیرید و گشتی در آنجا بزنید. صدای باد زیبایی دریاچه، سکوت دلنشین و نسیم خنک روزی را می‌سازد که بی‌شک در خاطره شما باقی می‌ماند...

این جای دیدنی استثنایی با وسعتی در حدود ۲۵۰۰ کیلومتر مربع بین استان‌های اصفهان ـ سمنان ـ قم قرار گرفته است. لکن بهترین و آسانترین مسیر دسترسی و بهره‌برداری از آن از طریق شهر آران و بیدگل میسر می‌باشد... کفش‌ها را بکنید و پاهایتان را با نمک این دریاچه در تماس قرار دهید. علاوه بر فواید طبی آن، احساس آرامش و دلنشینی منحصر به فردی به شما می‌دهد... عینک آفتابی را فراموش نکنید هر چند در این ماه رقص سایه ابرها روی این دریاچه شاید یکی از بی‌نظیرترین بازی های رنگ و نور و باد باشد...

روز چهارم

مطمئن هستم شب قبل وقتی به بستر خواب رفتید هنوز زیبایی دریاچه پشت پلکهایتان نقش بسته بود و شاید هم تا دیر وقت در مورد این تجربه زیبا با هم سفرانتان گپ زده‌اید... اما امروز را به سمت شهر زیرزمینی نوش آباد بروید... آنچه به نام شهر زیرزمینی معروف است در واقع ساختارهای تراکم پیچیده و گسترده‌ای چون دالان‌های باریک تودر تو و اتاق‌هایی با ابعاد کوچک است. اگر دیدار از این شهر زیرزمینی ظرف یکی دو ساعت تمام شد، سری به اماکن تاریخی و فرهنگی نوش آباد و مردم مهربان آن بزنید.

مجموعه تاریخی «چاله‌سی»، زورخانه، برج خشتی دیده‌بانی جلوخان، پل تاریخی اسحاق آباد و...

سعی کنید حتماً از راهنماهای محلی کمک بگیرید و از بروشورها و مراکز اطلاع رسانی استفاده کنید. هم صحبت شدن با نوش آبادی‌ها خالی از لطف نیست و سراغ غذاهای محلی و نان محلی را هم حتماً بگیرید...

روز پنجم

فکر می کنم حالا وقتش رسیده کمی از تاریخ فاصله بگیرید و یک روز مفرح از جنس دیگری برای خودتان فراهم کنید. بهتر است امروز سری به کمپ متین آباد بزنید. شاید اگر سر زده و بدون رزرو قبلی بروید اسکان در آنجا کار سختی باشد. هر چند حدود پنجاه، چادر مجهز و تعدادی اتاق و یک شاه نشین برای پذیرایی از میهمان‌ها فراهم است ولی در بیشتر مواقع این مکان‌ها از قبل رزرو می‌شوند. ولی می‌توانید از امکانات تفریحی آن استفاده کنید. مثلاً شترسواری...

کمپ متین آباد در نزدیکی روستای متین آباد قرار گرفته، یک انسان خوش ذوق که اصالتاً اهل نطنز است این کمپ را برپا کرده و در طول سال پذیرای میهمان‌های داخلی و خارجی فراوانی است... موتورهای چهارچرخ برای رانندگی مهیج روی تپه‌های اطراف، پیست دوچرخه‌سواری، پیاده‌روی در دل کویر، رصد ستارگان در شب، قهوه‌خانه سنتی، پرورش شترمرغ و دست آخر میزبانی بسیار خوب مسؤولین کمپ روز مفرح و خوبی را برای شما فراهم می‌آورد... رستوران کمپ غذای سالم و طبیعی به شما خواهد داد که با دستپخت زنان روستایی متین آباد و ذوق و سلیقه‌شان به مسافرها احساس غذای خانگی می‌دهند و دلنشینی فضای صمیمی خانه...

سعی کنید در این کمپ حداقل آلودگی محیط زیست را فراهم کنید و به طبیعت احترام بگذارید و رد پای آلوده‌ای از خود باقی نگذارید...

روز ششم

امروز سری به سفید شهر بزنید... در کوچه پس کوچه‌هایش قدم بزنید و اماکن تاریخی و مذهبی آن را از دست ندهید... در این شهر تعداد زیادی خانه‌های تاریخی با ارزش وجود دارد که قدمت آنها به دوره زندیه و قاجاریه می‌رسد. علاوه بر این آب انبار قدیمی سفید شهر و قلعه‌های تاریخی رضا آباد «ارگ حکومتی» و قاسم آباد همچنین منطقه «چاله غم» که شهر قدیم نصر آباد در زمان زرتشت است از دیگر آثار تاریخی این شهر است...

به شما توصیه می کنم در هر گوشه از این خاک ایران که سفر می کنید، مخصوصاً به شهرهای کوچک و کمی دور افتاده، با دقت نظر بیشتری از اماکن تاریخی آن دیدن و عکسبرداری کنید. متأسفانه باید طبق تجربه خودم بگویم که عدم توجه به اماکن تاریخی در جاهای دور افتاده باعث شده روز به روز نابودی و ویرانی این مکان‌ها تسریع بیشتری پیدا کند و به علت عدم دقت نظر سیاست گذاران بخش میراث فرهنگی در سال‌های اخیر این ویرانی‌ها بیشتر هم شده. پس سعی کنید تا این ستون‌ها روی هم قرار دارند و خشت روی خشت بند شده، بازدید کننده خوبی باشید. عکاسی کنید، یادداشت بردارید، برای دوستان تعریف کنید تا که شاید روزی یکی از عکس‌های شما و یا گفته‌هایتان تبدیل به یک سند تاریخی شود و ردپایی از آن چیزی باشد که شاید دیگر به نسل‌های آینده نرسد...

روز هفتم

به شهر کاشان بروید... بعد از این چند روز شاید دلتان بخواهد کمی خرید کنید... از صنایع دستی کاشان گرفته تا شیرینی و شاید هم یک غذای محلی کاشان... در معرفی شهر کاشان همین بس که بگویم در هیچ کجایی از ایران معماری به اندازه کاشان و پیرامون آن مانند ابیانه، به زندگی روزانه مردم پیوند نخورده است.

بی گمان تپه سیلک کاشان مهمترین دروازه تاریخ ایران بر روی گذشته است که لابد بسیاری از یلان اساطیری ما پا بر آستانه آن نهاده و از آن گذاشته‌اند و به همین اعتبار است که باید کاشان را نگین انگشتری تاریخ گمشده خود بنامیم و بخوانیم. نگینی که باید زنگار زدوده شود و تراشی نو بخورد...

به همین علت به شما توصیه می کنم، دیدار از شهر کاشان را از تپه‌های چند هزار ساله سیلک شروع کنید. این که این مکان اینقدر مهم است و چه چیزی در آن نهفته را می گذاریم به عهده خودتان و بهتر است با کمک از راهنمای منطقه با این تپه‌ها کاملاً آشنا شوید. فقط کافی است با این پیش فرض بروید که سیلک کلید آغاز ین تاریخ ایران می‌باشد...

بقیه در صفحه ۴۵

● امیلی پرونته

راشین مختاری

سه قانون مهم زندگی



اولین بار که اسم طلاق را آوردند، عصبانی شدم. شوخی بی‌مزه‌ای بود. به جلال گفتم، حتی برای مزاح هم شده این حرف را نزن... جلال سری تکان داد و گفت: هیچ وقت نمی گذاری دو کلمه حرف حساب بزنم.

گفتم، حرف‌های حسابش را بگذار برای خودش. من هزار تا کار دارم. مدرسه سوگل داشت شروع می‌شد. باید کلی کتاب و دفتر و قلم می‌خریدم. باید می‌رفتم مدرسه و با مدیر و معلمش صحبت می کردم. جلال اما دیگر مثل گذشته‌ها نبود. دل و دماغ گزارش‌های روزانه مرا نداشت. مدام می‌خواست مقدمه چینی کند و حرفی را به میان بیاورد که من به او اجازه نمی‌دادم...

زندگی خوبی داشتیم. حداقل برای من همیشه زندگی خوب است و مشکلات کامم را تلخ نمی کند. از وقتی سوگل به دنیا آمد، آدم دیگری شدم. فکر می کردم جلال هم مثل من آدم دیگری شده. جنگیدن و به ثمر رساندن و نتیجه گرفتن حرفه من بود. هیچ کاری نشد نداشت. می‌دانستم که تلاش بیشتر یعنی دستاورد بیشتر...

وقتی با جلال ازدواج کردم، او هم همین روحیه را داشت. هر دو دانشجویان برجسته یکی از بزرگترین دانشگاههای ایران بودیم. درس خواندن در همان سنین پایین و موفقیت در کنکور و دانشگاه یک روحیه تلاشگر به من داده بود... بعد از فارغ‌التحصیلی شغل‌های خوبی پیدا کردم و زندگی از نقطه صفر با شیب تندی جلو می‌رفت. هر گز نمی گذاشتم اختلاف سلیقه‌ها کدورت ایجاد کند. هر دو در یک سطح آگاهی قرار داشتیم که مسایل پیش پا افتاده نمی‌توانست ما را مکدر کند. خانوادههای ما هم بدون هیچ پیچیدگی از این وصلت خوشحال بودند. رفت و آمدهایمان، مسافرتها، مهمانی‌ها.... همه و همه به قاعده بود و من از این نظم همه گیر بسیار لذت می‌بردم. جلال سخت معطوف کارش شده بود و من کار را با امورات خانه و زندگی در هم آمیخته بودم... عشق در خانه ما جاری بود. بعد از پنج سال تصمیم گرفتیم بچه‌دار شویم و سوگل ثمره این ازدواج بود. دختر کی زیبا که هر چه عشق داشتیم نثار او کرده بودیم. بعد از هشت ماه متوجه شدیم سوگل دچار بیماری دیابت شده و آنقدر حال بدی پیدا کرد که هفته‌ها در بیمارستان بستری شد و زندگی ما ناگهان با یک واقعه سخت روبرو شد. دکتر گفت دیابت با او همراه خواهد بود، تا آخر عمر و باید از همین روزها یاد بگیرد که شیوه زندگی‌اش نوع دیگری باشد... کار مادربزرگ‌ها و پدربزرگ‌ها شده بود اشک... جلال دربه‌در دنبال بهترین متخصص‌ها می‌گشت و من کاغذ و قلم برداشتم و هر آنچه که باید در زندگی‌مان عوض می‌شد را نوشتم. شیوه غذا خوردن، شیوه زندگی و مراقبتهای ویژه‌ای که سوگل احتیاج داشت. وقت گریه کردن نداشتم باید عملاً به داد دختر کوچولویم می‌رسیدم. کم کم وقتی اطرافیان روحیه مرا دیدند به خودشان آمدند و در این مسیر کمکم کردند. قند و شیرینی نه تنها تو خانه ما ورودش ممنوع شد، مادربزرگها هم قندانها را جمع کردند و به جای آن توت و کشمش روی میز گذاشتند.

آزمایشها و وقتهای دکتر سر موقع انجام می‌شد و آنقدر این کارها را با دقت انجام دادم که سوگل هیچ وقت دچار مشکلات حاشیه‌ای بیماری دیابت نشد... حالا وقت مدرسه رفتنش بود. باید مربی‌هایش سیر تا پیاز مسائل دخترم را می‌دانستند و این مهمترین کاری بود که باید انجام می‌دادم.

اما حالا ناگهان خبر دیگری شنیدیم، بیماری جلال...

وقتی بعد از چند هفته مخفی کردن نتیجه آزمایشش تصمیم گرفت واقعیت را به من بگوید، اولین عکس‌العملی که از من دید، پوزخند معناداری بود که گفتم: به جای اینکه به فکر چاره باشی، ماجرا را از من مخفی کردی؟!

جلال شرمنده شد سرش را پایین انداخت. دیگر بعد از این همه سال باید مرا خوب می‌شناخت. باید می‌دانست من آدمی نیستم که زانوهایم در مقابل مشکلات خم شود و بیماری واگیردار هپاتیت جلال نمی‌توانست قلب مرا بلرزاند.

چند روز بعد همراه جلال رفتیم دکتر. باید بررسی می کردیم که چه راهکارهایی در پیش داریم... دکتر مفصل توضیحات لازم را داد تا متوجه شد که او هپاتیت دارد و دخترم دیابت دارد، رنگ از رخش پرید و گفت: پس خیلی مراقب باشید. سرایت این بیماری به یک دیابتی مساوی مرگ است.

نمی گویم این خبر لرزه به تنم انداخت. این ادعا را ندارم که از کوه ساخته شدم و چهار ستونم نلرزید. ولی ما یک خانواده بودیم. نمی‌شد به خاطر اگرها و مباداها شالوده را ویران کنیم.

از مطب که بیرون آمدیم جلال گفت: شاید بهتر باشد که من مدتی جدا از شما زندگی کنم.

فقط سکوت کردم. در آن لحظه اصلاً دلم نمی‌خواست کسی را دلداری بدهم و یا به نقطه‌های ضعف دیگری مرهم بگذارم. گفتم جلال، بس کن کلی کار روی سرمان ریخته.

از همان موقع‌ها بود که صحبت طلاق مدام تکرار شد. کار به جایی رسید که دو سه روز یک بار به خانه می‌آمد. سوگل مدام سراغ پدرش را می‌گرفت و من جواب‌های درستی نداشتم که به او بدهم.

از دست جلال عصبانی بودم. نمی‌خواستم کار به اینجا بکشد که شوهرم اینقدر ضعیف برخورد کند. ولی این بار انگار دنیا واقع‌بین شده بود و من در توهم بودم... حتی پدر و مادر خودم هم کار جلال را تأیید می کردند... برادر جلال مفصل با من صحبت کرد که بپذیرم جلال جدا از ما زندگی کند.

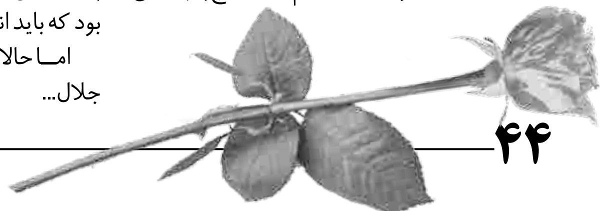
گفتم: نه

گفتند: به خاطر سوگل

گفتم: به خاطر سوگل باید برگردد...

همه می گفتند من زیادی به خودم اعتماد دارم و چون در همه این سالها به خوبی از دخترم مراقبت کرده‌ام، تصورم این است که از جلال هم می‌توانم به همان خوبی مراقبت کنم. در حالی که این طور نبود. من هم ترس و واهمه‌هایی داشتم ولی نمی‌خواستم چارچوب زندگی‌ام را ویران کنم. جلال می‌توانست همه ظرف‌ها و وسایل شخصی‌اش را از ما جدا کند ولی سر یک میز شام غذا بخوریم، با هم تلویزیون نگاه کنیم و تا می‌توانیم دخترش را در آغوش بگیرد... ولی او این کار را غیرممکن می‌دانست، با چند دکتر قرار گذاشتم مشورت کردم، راهکارها را شنیدم و در انتها جلال فقط از جدایی حرف می‌زد...

دیگر خسته شدم. فکر کردم درست در همین



لحظات است که آدم حس می کند یک تنه دارد زندگی را جلو می برد و دیگری به اندازه او انگیزه برای حفظ وضعیت ندارد...

یک روز صبح وقتی از خواب بیدار شدم دیدم سوگل چمباتمه زده گوشه‌ای نشسته و با چشم‌های پر اشک می گوید: خواب دیدم، بابا دیگه بر نمی گرده خونه...

بغلش کردم و گفتم: اگر هیچ وقت برنگشت تو خیلی ناراحت می‌شی؟

مرا سفت بغل کرد و هیچ نگفت... حس کردم انگار حتی او هم خودش را برای این جدایی آماده کرده و تنها کسی که هنوز ایستاده من هستم.

همان روز شال و کلاه کردم و آمدم دادگاه و فرم‌های طلاق را پر کردم و چند وقت بعد احضاریه‌ای برای جلال فرستادند...

امروز صبح وقتی آمدیم دادگاه جلال ضعیف و بی‌حال و بی‌رنگ بود. مطمئنم در طی این چند هفته اصلاً به خودش نرسیده. از من تشکر کرد که با واقعیت مواجه شدم. پوزخندی زدم. وقتی قاضی از من پرسید؟ چرا تقاضای طلاق کردم گفتم: شوهر ضعیف‌النفسی دارم. با اولین مشکل چمدانش را بست و رفت. انگار منتظر بهانه‌ای بود. این همه سال شاید با پافشاری‌های من در این زندگی مانده... خدا را چه دیدید، شاید زن دیگری در میان باشد...

جلال براق شد، مثل برق گرفته‌ها فقط می گفت نه... نه... نه... نه به قاضی گفتم:

ـ مرد باید از خودش سر سختی نشان بدهد. خسته شدم از بس باید به او اطمینان بدهم همه مشکلات قابل حل است... همان بهتر که از زندگی‌ام بیرون برود.

جلال سعی کرد برای قاضی توضیحاتی بدهد ولی حرف‌هایش محکمه پسند نبود. قاضی سری تکان داد و گفت: حیف چنین شیرزنی که شوهری بی‌اراده دارد... شما را به بخش مشاوره معرفی می کنم اگر آنجا مشکل حل نشد راه دیگری پیدا می کنیم...

از دادگاه که بیرون آمدیم، جلال با خشم محکم دستهایم را کشید و مرا از دادگاه بیرون آورد. هزار دلیل آورد که مردانگی و محکمی و اراده‌اش را به رخم بکشد و من جز پوزخند جوابی ندادم... دست آخر گفت: طلاق نمی‌دهم. برمی گردم خانه تا روزی که خودت از من بخواهی بروم...

باز پوزخند زدم...

برگشتن جلال به خانه، روحیه سوگل را عوض کرد. هر چند، چند ماهی خانه پر تنش بود و رابطه‌ها چندان گرم نبود. اما برخلاف تصور جلال این من نبودم که با مشکلات مواجه شده بودم، بلکه این خود جلال بود که با توانایی‌ها و قدرت اراده خود مواجه شد...

نوبت بعدی دادگاه ما دیروز بود... هر دو ترجیح دادیم آن را یادآوری نکنیم و در عوض مشغول به خانه تکانی شویم و به استقبال عید برویم... عید امسال، شاید با همه مشکلاتی که در خود دارد یکی از بهترین عیدهای خانه ما باشد. حالا ما هر سه قوانین را به خوبی رعایت می کنیم و لابه‌لای این سختی‌ها بیش از پیش به هم نزدیک شده‌ایم... ■

سفرنامه

بقیه از صفحه ۴۳

روز هشتم

امروز را در خانه‌های تاریخی کاشان بگذرانید. یکی دو تا نیستند... شاید دو روز برای دیدن همه خانه‌های تاریخی لازم باشد، خانه بروجردی‌ها، عباسیان، طباطبایی‌ها و... این خانه‌ها مشخصه‌های منحصر به فردی دارند که بعضاً در جای دیگری از ایران دیده نمی‌شوند. دیدار از خانه‌های تاریخی کاشان یک روز تمام شما را پر خواهد کرد... برای اقامت در کاشان می‌توانید از امکانات ویژه نوروزی استفاده کنید و همچنین بخش خصوصی بعضی از خانه‌های قدیمی شهر برای اقامت مسافران تعبیه کرده‌اند. برای مثال «خانه نقلی» در بافت قدیمی شهر امکان اسکان چند خانواده را دارد... برای دیدن بهتر شهر کاشان روز دیگری را هم باید در اینجا سپری کنید...

روز نهم

دیدن حمام قدیمی، باغ فین، مساجد قدیمی و بقعه‌ها روز نهم سفر شما را پر خواهد کرد... حتماً یک وعده غذای محلی را نیز تجربه کنید. بازار شهر نیز یکی از مکان‌های دیدنی است که نباید آن را از دست بدهید... شهر کاشان لیست بلندبالایی از مشاهیر ادب و هنر و عرفان و شعر را در خود دارد و یکی از خطه‌های مشاهیر پرور است... همچنین مدارس بسیار مجهز و زیبایی به دست خیرین این شهر ساخته شده که یکی از آنها ویژگی‌های منحصر به فرد در کل کشور دارد، استخر با استانداردهای المپیک در یک مدرسه شاید در کل کشور نادر باشد.

روز دهم

حالا وقتش رسیده سری به ابیانه بزنید. آن نگین منحصر به فرد در روستاهای کشور...

ابیانه با بافت معماری کاملاً منحصر به فرد ش و همچنین ساکنین بومی خود، یک تجربه منحصر به فرد برای بازدیدکنندگان ایجاد می کند. این روستا که حالا تقریباً ساکنین پیر و پر سن و سال دارد، چنان روی پا ایستاده که انگار قرار است تا ابد باقی بماند. این تنها به علت توجه یونسکو یا سازمان میراث فرهنگی کشور خودمان بر آورده نشده...

ساکنین این روستا که شاید حالا اکثر آنها برای تحصیل و شغل بهتر مهاجرت کرده‌اند، هرگز در بازگشت به خانه‌های مادربزرگها و پدربزرگها بافت سنتی و بومی را تغییر نداده‌اند. حتی پوشش لباس ساکنین مثل دهها سال قبل می‌باشد و همه سنن به اراده و عزم آنها زنده مانده...

ابیانه را باید کوچه به کوچه، خانه به خانه، پشت بام به پشت بام گشت... اقامتگاه مناسبی هم برای مسافرها در آنجا وجود دارد که می‌توانید شب را بمانید و از آسمان پر ستاره ابیانه لذت ببرید...

روز یازدهم

به سمت نطنز که می روید جدای نیروگاه هسته‌ای و دیدن ایستگاه‌های نظامی و ضد هوایی و سنگر چیزهای دیگری هم هست. بقعه‌ای زیبا در بدو ورود به شهر روی یکی از تپه‌ها خودنمایی می کند...

آتشکده نطنز بنایی از عهد ساسانی است که دیدن آن خالی از لطف نمی‌باشد. مسجد جامع شهر بقعه شیخ عبدالصمد نطنزی، رباط شاه عباس، گنبد باز، همگی از اماکن دیدنی شهر می‌باشد. حتماً از مردم بومی راجع به تحفه نطنز سوال کنید و این استعاره معروف را ریشه یابی کنید و ببینید واقعاً تحفه نطنز چیست؟ و با خود به دیارتان ببرید!

روز دوازدهم

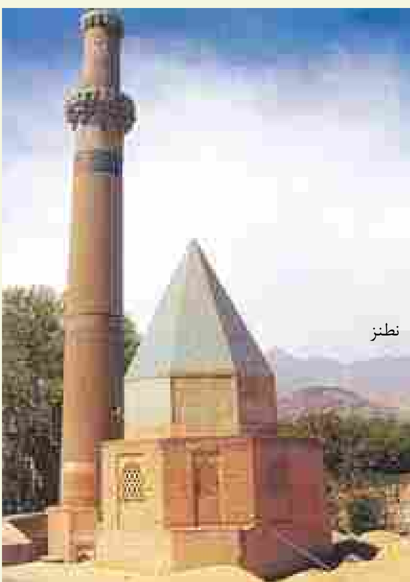
دیگر کم کم دلتان برای شهر و خانه تنگ شده، سفری پربار داشتید و کم کم به فکر بازگشت هستید. تعطیلات رو به پایان است. اما این یک روز باقی مانده را هم سری به نراق بزنید. در فاصله شهر کاشان و دلیجان است. بناهای تاریخی بسیاری دارد. از مسجد جامع و بقعه امامزاده یحیی گرفته تا موزه آب شهر نراق و کاروانسرا و بازار شمس‌السلطنه ولی از همه بهتر آبشار گیسواست که خنکای آن دلی را به حال می آورد، پایی را خیس می کند و خستگی سفر را از تن در می آید...

در کنار آبشار بنشینید و چشمی روی هم بگذارید و به تعطیلاتی که گذشت فکر کنید...

روز سیزدهم

وقت برگشتن است... اگر به سمت اصفهان می روید سیزده به در را در یکی از روستاهای اطراف اصفهان و یا روستای «کشه» از توابع نطنز بگذرانید... اگر به تهران برمی گردید راه کمی کج کنید و سری به جمکران بزنید و اگر هم می‌خواهید زودتر برسید خانه و کوله‌بارتان را زمین بگذارید و برای شروع روزهای کاری آماده شوید. صبح زود قبل از شروع ترافیک‌های سیزده بدر راهی خانه شوید... به امید اینکه سفر به کامتان خوش و خاطره‌ای ماندنی شده باشد.

سال نو مبارک





رمزها و رازها

سیروس گنجوی

چند ماجرای فراموش نشدنی!

دومین و آخرین وصیت‌نامه!

یکی از ماجراهای شگفت‌انگیزی که اسرار خواب و رؤیا را برای دانشمندان پیچیده‌تر می سازد ماجرایی است که در سالهای دهه دوم قرن بیستم اتفاق افتاد.

کشاورزی به نام «جیمز چفین» که در ایالت کارولینای شمالی می‌زیست در سال ۱۹۲۱ میلادی درگذشت. هنگامی که وصیت‌نامه این کشاورز خوانده شد، خانواده او سخت شگفت‌زده و ناامید شدند، زیرا این مرد تمامی ثروت خود را به پسر سومش «مارشال» بخشیده بود و با این کار همسر و سه پسر دیگر خود را از ارث محروم ساخته بود!

این وصیت‌نامه در سال ۱۹۰۵ در حضور شهود نوشته و تنظیم شده بود و درستی آن جای هیچگونه تردیدی باقی نمی گذاشت. اما چهار سال بعد یکی از پسران این مرحوم به نام «تام» چندین شب متوالی پدرش را به خواب دید. در خواب دید که پدرش می‌خواهد با او صحبت کند اما هر بار در حالی که همان پالتوی سیاه رنگ کهنه خود را به تن داشت فقط کنار او می‌نشست و حرفی نمی‌زد! تا آنکه در آخرین خواب لب به سخن گشود و گفت:

- وصیت‌نامه مرا در جیب پالتویم خواهید یافت!

و در پی این سخن از نظر ناپدید شد. «تام» سراسیمه از خواب پرید. گیج و منگ بود و زیر لبی گفت:

- عجب خواب مسخره‌ای!

چند روز با خود کلنجار رفت تا آنکه سرانجام تصمیم گرفت که به گفته پدرش عمل نماید. پس از پرس و جو دریافت که پالتوی پدرش در اختیار یکی از برادرانش قرار دارد. آن برادر و همسرش پالتوی پدر را به عنوان یادگار حفظ کرده بودند. «تام» از آنها خواست که پالتو را بیاورند. در جیب‌هایش به جستجو پرداخت اما چیزی نیافت. برادرش پرسید:

- دنبال چه می گردی؟

«تام» ناگزیر شد خواب خود را برای آنها تعریف کند و افزود: می‌دانستم چرند است اما خواستم خیال خود را راحت کنم.

برادرش خندید و گفت:

- بگذار داخل آستر را ببینیم. شاید پدرمان از کار خود پشیمان شده و از آن دنیا یک وصیت‌نامه جدید با پست سفارشی برایمان فرستاده باشد!

از سر ناباوری آستر پالتو را شکافتند و در آستر یکی از جیب‌ها کاغذ تاشده‌ای یافتند. دستخط پدرشان بود. روی این کاغذ چنین نوشته بود:

«**فصل ۲۷ کتاب مقدس، سِفر پیدایش را بخوانید**»!

«تام» دریافت که وارد بازی پیچیده‌ای شده است که بیشتر به معما شباهت دارد! بنابراین همراه برادر و چند شاهد به خانه مادرش رفت. موضوع خواب را تعریف کرد و از او خواست که کتاب انجیل پدرش را بیاورد! خانم «چفین» ابتدا یادش نیامد که این انجیل قدیمی را کجا گذاشته است، اما سرانجام پس از مدتی جستجو آن را یافت. کتاب به اندازه‌ای کهنه شده بود که وقتی آن را به دست گرفتند شیرازه‌اش از هم وارفت و به سه قسمت تقسیم شد. یکی از شهود که «**توماس بلک ورلدر**» نام داشت قسمتهای جدا شده این انجیل را که شامل کتاب پیدایش بود به هم وصل کرد. فوراً متوجه شد که دو صفحه از آن کتاب، تا شده و به شکل پاکتی در آمده است. هنگامی که آن را گشودند، در کمال تعجب دست نوشته‌ای از پدرشان در آن یافتند. تاریخ آن مربوط به سال ۱۹۱۹ میلادی - یعنی پنج سال بعد از وصیت‌نامه اول - بود. ظاهراً به نظر می‌رسید که این کشاورز مرحوم وصیت‌نامه خود را تجدید کرده و در حضور شهود یک وصیت‌نامه جدید تنظیم کرده بود. در این وصیت‌نامه چنین نوشته شده بود:

«پس از آن که جنازه مرا آبرومندانه به خاک سپردید می‌خواهم ثروت ناچیز مرا به طور مساوی میان چهار فرزندم تقسیم کنید. اگر در زمان مرگ من، فرزندانم در قید حیات باشند دارایی من اعم از اموال منقول و غیر منقول به تساوی در میان وراث تقسیم شود. و اگر در قید حیات نباشند سهم آنان را به فرزندانشان بدهید. اگر همسرم زنده باشد باید تا پایان عمر از او با احترام نگهداری کنید. این آخرین وصیت‌نامه من می‌باشد و هر آنچه که قبلاً نوشته‌ام از درجه اعتبار ساقط است.»

در این زمان «**مارشال چفین**» پسر سوم خانواده که بنابر وصیت‌نامه قبلی تنها وارث پدر معرفی شده بود دار فانی را بدورد گفته بود و همه ماترک او در اختیار همسرش قرار داشت. «تام» ناگزیر وصیت‌نامه جدید را به دادگاه عرضه کرد. چند شاهد و کارشناس خط اعلام کردند که وصیت‌نامه جدید کاملاً واقعی و دستخط آن متعلق به کشاورز مرحوم است. همسر «مارشال» که زنی درستکار و باخدا بود کمترین اعتراضی نکرد و بنا بر وصیت‌نامه جدید اموال به نسبت مساوی میان ورثه تقسیم شد. این که چرا و چگونه پس از گذشت چهار سال پیام این کشاورز مرحوم از طریق خواب به یکی از پسرانش انتقال یافت، جزو اسرار است، اسراری که بشر با حواس پنجگانه‌اش قادر به درک آن نیست!

گوسفند دندان طلا!

بیایید به چند ماجرای عجیب و شگفت‌انگیز دیگر که در زمانهای گوناگون رخ داده‌اند نظری بیفکنیم. یکی از این ماجراها مربوط به یک کشیش ارتدکس یونانی به نام «**ژرژوری پولوس**» است که در سال ۲۰۰۵ میلادی گرانبهاترین غذای عمر خود را صرف کرد!



این کشیش یونانی که در «آتن» می‌زیست با خورد و خوراک میانه خوبی داشت و یکی از شبها که سرگرم خوردن غذای مورد علاقه خود «کفالاکی» یعنی کله گوسفند بود با منظره غیر منتظره‌ای روبرو شد. هنوز مزه غذا زیر دندانش نرفته بود که مشاهده کرد جسم درخشانی از داخل دهان گوسفند به او چشمک می‌زند! کنجکاوانه آرواره‌های گوسفند را از هم گشود و در کمال تعجب دید که دندانهای عقبی جانور با طلا پر شده است!

او دیده بود که برخی از آدمها دندانهای خود را با طلا پر می کنند و یا روکش طلا می گذارند اما هیچگاه



یک چنین چیزی را در جانوران سراغ نداشت! این غذا را خواهرش برایش پخته بود. از این رو او راصدازد و درباره این کله بره از زنده پرس و جو کرد. خواهرش این کله را از شوهرش که دامدار بود گرفته و با روش همیشگی خود طبخ کرده بود.

کشیش «**وری پولوس**» پس از آن که غذای خود را با اشتها میل کرد، استخوان جمجمه را داخل دستمال پیچید و نزد یکی از جواهرفروشان برد. جواهرفروش به دقت دندانهای مورد بحث را وارسی کرد و سرانجام تأیید نمود که آن دندانها با مقدار طلایی به ارزش تقریبی ۵۵۰۰ دلار پر شده است! به راستی عجیب بود! معلوم نبود این متاع زرین از کجا وارد دهان آقا گوسفنده شده بود؟!

«وری پولوس» از آنجا یکراست به سراغ شوهر خواهرش «**نیکوس کوتسووس**» رفت و کشف جدید خود را به او نشان داد. «نیکوس» همین که دانست این کله مربوط به گله اوست سخت به طمع افتاد و با خوشحالی به سراغ ۴۰۰ رأس گوسفند خود رفت. دانه به دانه دهان هر چهارصد گوسفند را باز کرد و مانند دندانپزشکی مجرب به معاینه دندانهای آنها پرداخت؛ به این امید که شاید صاحب یک معدن طلای ناب شود! کاری بس دشوار و وقت گیر بود، زیرا تا آن روز جز اسب دهان هیچ جانوری را باز نکرده و دندانهایش را مورد ارزیابی قرار نداده بود! با وجود همه این زحمات در دهان هیچکدام از گوسفندانش حتی محض نمونه یک دندان طلا پیدا نکرد!

«وری پولوس» کشف خود را به یک دامپزشک نشان داد. او نیز از دیدن دندانهای طلایی گوسفند گیج و مبهوت شد و نتوانست توضیحی در این باره بدهد. عاقبت این خبر به گوش وزیر کشاورزی یونان رسید و دستور داد که در این باره بررسی و تحقیق شود. سخنگوی آن وزارتخانه که خود نیز دندانپزشک بود به خبرنگاران گفت: خیلی عجیب است! حتی در استخوان آرواره این گوسفند استثنایی طلا وجود دارد. من هم مثل دیگران از این موضوع کاملاً گیج شده‌ام و نمی‌دانم این پدیده را باید چگونه توجیه کرد؟

به راستی همگی گیج و متحیر شده بودند. اما در میان کشاورزان و دامداران محلی «آتن» و سوداگران طماع در سراسر یونان جنب و جوش جدیدی پیدا شده بود. همگی قبل از واگذار کردن گوسفندان خود به سلاخ‌ها، با وسواس خاصی دندانهای این جانوران زبان‌بسته را بازبینی می‌کردند تامبادا گنج بادآورده‌ای را از دست بدهند!

طنین طنزآمیز صدای گوسفندان که بع بع کنان به سوی کشتارگاه می‌رفتند شاید نوعی ریشخند به زیاده‌طلبی انسانهای آزمند بود که همه قرعه‌هایشان پوچ درآمده بود!

انگشتان ماقبل تاریخ

باستانشناسان هر از چند گاه در کاوشهای خود با مواردی استثنایی و پدیده‌های عجیب و غریبی روبرو می‌شوند که یک علامت سؤال بزرگ در برابرشان قرار می‌دهد. یکی از این پدیده‌های شگفت‌انگیز آثار



انگشت در غار باستانی «کارکاس» واقع در جنوب فرانسه می‌باشد که انسان امروزی هنوز نتوانسته است به رمز و راز آن پی ببرد.

می‌دانیم که بشر اولیه برای محافظت از جان خویش در برابر حوادث طبیعی و یا مصون ماندن از گزند جانوران وحشی در صدد یافتن سرپناهی امن برآمد و غارها را به عنوان محل سکونت خود برگزید. بنابراین غارهای قدیمی که مدارک و شواهد زیادی را در دل خود جای داده‌اند به منزله ردپای انسانهای اولیه در گذرگاه تاریخ بشر می‌باشند و اطلاعات ارزنده‌ای درباره نیاکان ما، یعنی انسانهای غارنشین به دست می‌دهند. غار «کارکاس» نمونه جالبی از این گونه غارها است.

باستانشناسان پس از کشف این غار بزرگ باستانی، مشاهده کردند که ساکنان اولیه این غار، اثر دست خود را با فشردن آن بر روی گِل نرم دیواره غار، بر جای گذاشته‌اند که با گذشت زمان سخت و محکم شده و حفظ شده است. حتی قبلاً دست خود را به یک ماده رنگی نظیر رنگ سرخ یا زرد آغشته ساخته سپس اثر دست خود را بر روی دیواره غار ثبت کرده بودند.

دانشمندان از مشاهده این آثار با موضوع شگفت‌انگیزی روبرو شدند که برایشان تازگی داشت. آنها دیدند که بیشتر این آثار به جای مانده از دست (حتی دست کودکان خردسال) فاقد یک یا دو انگشت می‌باشد. و در تعداد معدودی از این نقشها اصلاً انگشتی دیده نمی‌شود! از این موضوع سخت در شگفت شدند زیرا قبلاً هرگز چنین چیزی ندیده بودند. آیا این دسته از انسانهای اولیه به طور مادرزاد فاقد انگشت بودند یا انگشتان آنها را به دلایل نامعلومی از بیخ بریده بودند؟ اگر چنین بوده چه کسی آنها را بریده و چرا بریده؟

آیا جانوران وحشی، در خواب انگشتان آنان را کنده و با خود برده بودند یا آنکه بریدن انگشت در میان آن افراد یک رسم ابتدایی با نوعی مجازات و تنبیه به شمار می‌رفته؟ یا آنکه هیچکدام از این حدس و گمانها درست نبوده و انسانهای اولیه موجوداتی شوخ طبع بوده‌اند که با نشان دادن اینکه یک یا چند انگشت ندارند صرفاً قصد مزاح داشته‌اند و می‌خواسته‌اند سر به سر ما انسانهای امروزی بگذارند؟ کسی نمی‌داند.

به هر حال نقوش بر جای مانده بر دیوار غار باستانی «کارکاس» هنوز در شمار پدیده‌هایی قرار دارد که بشر حاضر موفق به کشف معمای آن نشده است!

داستان خاموشی برق

طرفداران نظریه اجسام پرنده ناشناخته از قبیل بشقابهای پرنده غالباً بر این باورند که هر بار جسم پرنده ناشناخته‌ای از فراز شهر آنها عبور کرده در جریان برق آن شهر اختلال ایجاد شده است! این افراد وجود خاموشی‌های بزرگ را (مانند از کار افتادن شبکه عظیم برق شهر «دنور» در ایالت «کلرادو» که در سال ۱۹۶۳ میلادی زندگی مردم آن شهر را مختل نمود) با حضور همزمان بشقابهای پرنده در آسمان مربوط می‌دانستند. زیرا در همان زمان بسیاری از مردم ادعا کردند که یک جسم درخشان را در حال عبور از آسمان دیده‌اند و این جسم پرنده ناشناخته مسیری را می‌پیمود که درست از فراز نیروگاه برق آن شهر می‌گذشت!

نظیر این گونه خاموشی‌های بی‌دلیل در گوشه و کنار جهان زیاد اتفاق افتاده است. اما اختلالی که در زمستان سال ۱۹۶۲ در یکی از شهرهای محلی برق «گرس ولی» واقع در ایالت «کالیفرنیا» رخ داد داستانی شنیدنی و در عین حال بامزه دارد. این خاموشی‌های نامنظم که چند هفته به درازا کشید همه کارشناسان را گیج و مبهوت ساخت.

ماجرا از این قرار بود که هر روز هنگام غروب آفتاب چراغها شروع به چشمک زدن می‌کردند و نورشان کم و زیاد می‌شد. چند لحظه سوسو می‌زدند و دوباره مثل اول روشن و پر نور می‌شدند! آن دسته از مردم کنجکاو که به «صیادان بشقاب پرنده» معروفند در همان ساعت از روز به آسمان خیره می‌شدند تا شاید اثری از بشقاب پرنده ببینند اما چیزی در آسمان دیده نمی‌شد.



طرفداران وجود ارواح این حادثه را به ارواح پر سر و صدا یعنی «پولترگایست» نسبت می‌دادند و می‌گفتند که از تظاهرات این نوع ارواح شریر، یکی هم همین است که چراغهای برق را خاموش و روشن می‌کنند! اما راستی در پشت این خاموش و روشن شدن اسرارآمیز چه رمز و رازی نهفته بود؟ کارشناسان مدتی وقت صرف کردند تا علت را کشف کنند اما هیچ چیز دستگیرشان نشد. درست در لحظه‌ای که همگی گیج و مستأصل شده بودند سرانجام یک کشاورز ساده موفق به حل این معضل شد!

این کشاورز ساده کشف کرد که باعث و بانی همه این دردسرها فقط یک گاو گنده شیرده بود که تنش می‌خارید! او متوجه شد که هر روز هنگام غروب آفتاب، وقتی گاو خود را از چرا به مزرعه باز می‌گرداند، آن جانور راحت طلب برای آنکه پشت خود را بخاراند هیکل گنده‌اش را به رشته سیمی که از دیرک برق منشعب می‌شد می‌مالید و به این ترتیب خارش پشت خود را تسکین می‌داد. در حقیقت سنگینی بدن این جانور قوی هیکل، هنگام تکیه بر سیم برق لحظاتی چند سبب ایجاد اختلال در جریان برق می‌شد!! ■

کورش کاشانی

هنوز نمی‌دانم چطور زندگیم به این جا رسید

می‌شد توی چشم‌های همه دید که دارند چیزی را از من قایم می‌کنند. از میترا خواهر پرحرف و پرچانه‌ام گرفته تا پدر که سـالی یک بار توی چشـم‌هایم نگاه نمی‌کرد و همیشــه انگار گوشش و چشم‌هایش را به دنیا بسته!

اما نمی‌فهمیدم ماجرا از چه قرار است.

مادرم که چشـم‌هایش همیشــه همــه چیز را لو مــی‌داد برای فرار از من خودش را تو زیرزمین حبس کرده بود و مثلاً داشــت آنجــا را تمیز می‌کرد و خانه تکانی را از بهمن شروع کرده بود.

بعد از یکی دو روز دیگر کلافه شدم. به میترا گفتم: اینجا چه خبره. چرا همه شماها یک جوری شدید؟

میتــرا گفت: از من ســوال نکن. بعد همه کاســه کوزه‌ها را سر من می‌شکنند. برو از مامان بپرس...

مامان که دســتمال به ســر بود و جارو به دست، غرغر کرد کــه به جای کمک کردن و باری از دوش او برداشــتن دارم پــرت و پلا می‌گویــم... بابا هم که چشــم از روزنامه برنمی‌داشــت... خانه ما همیشــه داستان‌هایش اینجوری بود... هر اتفاقی که در جاهای دیگر امکان نداشــت بیفتد توی خانه ما می‌افتاد. مثلاً عمه شــهین ســه ماه قهر کرد آمد خانه ما و در تمام آن ســه ماه هیچ کس نفهمید عمه شــهین ســر چی دعوا کرد و چطور آشــتی کرد رفت... یا وقتی برادرم عاشق دختر همسایه شد، داستان آنقدر پرتلاطم شد که همه بقالی‌هــا و قصابی‌ها و اهل محل فهمیدند که داســتان چیست و فقط مانده بود داستان ما در جراید چاپ شود!

حالا نوبت من بود! دســت آخــر رفتم پیش یلدا، دختر همسایه که قرار بود روزی عروس ما شود و از او پرسیدم که در خانه ما چه خبر است؟ یلدا هم لبی گزید و من منی کرد و گفت:

ـ یک دفعه هول نکنی! ناراحت نشــی! اما مسأله این است که فرهاد نامزدی‌اش را با تو به هم زده. ولی کسی جرأت نمی‌کند این را به تو بگوید!

شــوکه شــدم. پســرعمه‌ام از هفت، هشت سال پیــش نامزد من بود. بعد بــرای ادامه تحصیل رفت خــارج و گفتند هر وقت درســش تمام شــد می‌آید، مــرا عقد می‌کند... درســت یادم نمی‌آمــد از کی ما نامزد شدیم. شاید وقتی ۱۵ و ۱۶ سالم بود! قرارها را



پدرهایمان گذاشــته بودند. مادرم هم از اینکه فرهاد تحصیل کرده خارج می‌شــد و می‌توانست حسابی پز او را تــوی محل بدهد از این نامزدی اســتقبال کرد... ولــی نمی‌دانم چرا من هیچ وقت این نامزدی را جدی نگرفته بودم... گهگداری برای فرهاد نامه می‌دادم او هم جوابی می‌داد. عیدهــا به هم تلفن می‌کردیم ولی با گذشــت زمــان یادم رفته بود نامزد داشــتن یعنی مدام بــا هم در تماس بودن و ابراز عشــق و... آنقدر این مســأله مشــمول به مرور زمان شده بود که فکر می‌کردم بقیه هم یادشان رفته ما نامزدیم... درسم را خوانده بودم. یک شغل خوب هم داشتم و تعطیلات می‌رفتم ایران‌گردی و از زندگی‌ام کاملاً راضی بودم. اما وقتی این خبر را از زبان یلدا شنیدم، اولش خنده‌ام گرفت. چقدر موضــوع برای همه جدی بوده!! چقدر همه نگران بودند که من دچار بحران روحی نشــوم و در حالی که خودم هیچ احساسی به فرهاد نداشتم بقیه این رابطه را زیادی عاشقانه تلقی کرده بودند!

بــه یلدا هیچ چیز نگفتــم. ولی مادرم نفس راحتی کشید. میترا تأیید کرد و گفت به چنین خواهر محکم و عاقلی افتخار می‌کند.

پدرم هم اخمی کرد و گفت اصلاً لیاقت دخترش را نداشتند!

فکر می‌کنم بعد از چند شب همه توانستند با خیال راحت سر بر بالین بگذارند.

شــب که تنها شــدم به همه چیز فکر کردم. چرا خانواده ما همیشــه باید مثل بقیه نباشند! چرا التهاب همه چیز در این خانه چند درجه بیشــتر است؟ حالا بایــد با به هم خــوردن این نامزدی چه کار کنم؟ چی عوض شده و به راستی چرا هیچ حس بدی بهم دست نداده بود!

فردای آن روز یک ایمیل از فرهاد رسید که پر بود از عذرخواهی و شرمندگی... برایش نوشتم که زیادی موضــوع راجدی گرفته بودی پســر عمه عزیز. حالا بزرگترها هفت، هشــت سال پیش حرفی زده بودند، تو چرا جدی گرفته بودی؟!

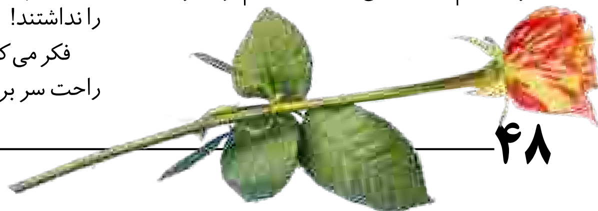
وقتــی این جمله‌هــا را می‌نوشــتم، فکرش را هم نمی‌کردم دارم غرور مردی را جریحه‌دار می‌کنم؟!... باز مثل همیشــه یک اتفاق ساده شد سرخط خبرهای خانواده. عمه خانم چادر به سر، سر و کله‌اش پیدا شد و کلــی به مادر گله کرد که چرا دخترت با این تحقیر و زبان‌تلخی برای پسرم نامه نوشته؟!

باز نفهمیدم... باز یک داســتان که فقط باید شبکه علت و معلولش را در خانواده عجیب ما پیدا کرد؟!

حالا آنها بودند که از ما دلخور شــده بودند. عمه می‌گفــت، مریــم نباید فرهاد را به این ســادگی کنار می‌گذاشت!!!

به ماه نکشــید که فرهاد خان برای معرفی نامزد جدیدش و برگزاری مراسم نامزدی به تهران آمد... خبر هارسید که عمه و شوهرعمه در همان فرودگاه تا دختر را دیده‌اند، از حال رفته‌اند... دخترک بیچاره انگار چند سالی از فرهاد بزرگتر به نظر می‌رسید...

خبر رســید کــه شــوهرعمه‌جان رضایت به این وصلــت نداده و عملــاً نامزدی به هم خــورده... بعد میهمانی‌های خانوادگی شروع شد و از قضا چند باری من و فرهاد همدیگر را دیدیم. عکس‌العمل من آنقدر طبیعی بود که همه فکر می‌کردند می‌خواهم لج فرهاد را در بیــاورم. اما مانده بودم معطل که چطور به آنها بگویم از این خبرها نیســت و من واقعاً هیچ مشکلی با فرهاد ندارم... مادرم مــدام به عمه زخم‌زبان می‌زد که لیاقتشــان همان دختر بوده، نه من... پدرم ســعی می‌کــرد به مــن اطمینان بدهد که در آینده شــوهر بهتری پیــدا خواهم کرد. هر چه ســعی می‌کردم به همه بگویم که دســت از ســرم بردارید، به کی باید قســم بخورم که من هیچ مشــکلی با بــه هم خوردن این نامزدی ندارم، ولی فایده‌ای نداشــت. همه برایم دلســوزی می‌کردند. دست آخر یک روز وقتی همه



خانه عمو محمود جمع بودیم و چشم‌ها خیره بودند تا شـکار لحظه کنند و برخوردهای من و فرهاد را آنالیز کنند، باز یک جیغ بنفش کشیدم، همه را دور یک میز جمع کردم و یک سخنرانی بلند بالا کردم...

به همه اطمینان دادم که جدایی من و فرهاد هیچ خدشـه‌ای در روحیـه هیچ کدام از مـا ایجاد نکرده. اصلاً ما فرصتی برای دلبسته شدن و گرفتاری قلب و روح نداشتیم. تازه من کلی هم دارم با زندگی‌ام لذت می‌برم و سـر فرصت حتماً شـوهر خوبی هم خواهم کرد. پس خواهش می‌کنم دست از سر ما بردارید...

این سـخنرانی من چنان به دل همه نشسـت که پـدرم مغرورانـه روی مبل لـم داد و نگاهی به همه انداخت. عمه چند قطره اشـک ریخت و دخترعموها حسابی کیف کردند...

گفتم خدا را شکر دیگر این داستان تمام شد... اما از قضا مثل همیشه محاسباتم را اشتباه انجام دادم.

چون روز بعد فرهاد به محل کارم آمد و رسماً از من خواستگاری کرد!!

شـما جای من بودید حتماً دیوانه می‌شدید. کاملاً آمادگی این را داشـتم که از دست این خانواده خودم را از پنجـره بیاندازم پایین. بهش گفتم: آخ بنده خدا چـرا فکر می‌کنی من بـه دردت می‌خورم؟ حالا که همه چیـز را تمام کردم و می‌توانیم با اعصاب راحت بـه زندگی‌مان ادامه بدهیم تـو برمی‌گردی به خانه اول؟!

فرهاد سری تکان داد و گفت:

ـ آن شب تو متوجه نشدی که همه متفق‌القول بعد از سـخنرانی تو، به این نتیجه رسیدند که اتفاقاً ما دو تـا خیلی هم به درد هم می‌خوریم. مادرهایمان امروز صبـح با هم تلفنی صحبت کردنـد و دارند قرارهای مراسـم‌های بعدی را می‌گذارند. من هم آمده‌ام که دوباره رسماً از تو خواستگاری کنم...

می‌توانسـتم یـک هفت تیر پیدا کنـم و خودم را خـلاص کنم ولی از آنجایی کـه من هم جزیی از این خانواده عجیب و غریب هسـتم، آب دهانم را قورت دادم. چنـد لحظه‌ای به اعصابم مسـلط شـدم و بعد گفتم:

ـ پس بهم چند روزی وقت بده...

چند روز همانا و ازدواج من و فرهاد و حالا صاحب سه فرزند هستیم... هیچ کس نفهمید چه شد و چرا من تن به این وصلت دادم. وقتی پای سـفره عقد نشسته بودیم به فرهاد گفتم: چرا هیچ وقت نمی‌فهمم در این خانواده چه اتفاقی دارد می‌افتد؟

او خندیـد و گفـت: چـون تو زندگـی را زیادی می‌خواهـی جدی بگیری ولی در این خانواده، زندگی آن طوری است که می‌خواهند ببینند...

بله... فرهاد راسـت می‌گفت، درسـت جایی که من می‌خواسـتم ماجرایی را تمام کنم، شـروع شد و حالا بعد از سـالها هنـوز نمی‌دانم زندگی‌ام چطور به اینجا رسـید؟!! اما صادقانه بایـد بگویم لابه‌لای این حرف‌های عجیب، غریب، من زن خوشبختی هستم و این بازی‌ها به زندگی‌ام لطافت خاصی داده... ■

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط روزهای **شنبه** و **سه شنبه** از ساعت **۱۸** تا **۲۰** با شماره **۲۹۹۹۳۳۳۴** تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

صدایم کن!

شیوا ف. میم. ۳۵ ساله، متأهل، شاغل، آلمان

شش سال پیش، همکاری داشتم که با هم ارتباط روحی داشـتیم. برای ما حرف در آوردند و ایشان از آن سـازمان رفت و به لندن مهاجرت کرد. دو سـال بعد ازدواج کردم و کمی که گذشـت، من و همسـرم نیز به آلمان مهاجرت کردیم. تا دو سال زندگی بسیار خوبی داشتیم. شبی خواب آن همکارم را دیدم. داخل آسانسوری شیشه‌ای بودیم. من روسری و بلوز دامن داشتم. در آلمان هم همیشه روسری دارم. او خواست مهربانی کند. گفتم من شوهر دارم. گفت به من تلفن کـن و مرا صدا کن زیرا صدای تو زندگی من اسـت. بعـد گفت دارد از مکزیک می‌آید. بیدار شـدم و دو هفته که گذشـت، شـوهرم برای مأموریتی ناگهانی بـه مکزیک رفت. دوباره خـواب دیدم آن همکارم ازدواج کرده و خانمش باردار است و به‌زودی زایمان خواهد کرد. بیدار که شدم، یکی از دوستان مشترک ما گفت: همسر آن همکار دیشب زایمان کرده. باز او را در خواب دیدم که زخمی در سـینه‌اش بود. آن را نشـانم داد و گفت: این زخم را تو به سـینه من زده‌ای. بعد مرا به جایی دعوت کرد تا با هم ازدواج کنیم. پنج دختر بسیار زیبا آنجا بودند. همه را انتخاب کرد ولی من میان آنها نبودم. فردایش به او تلفن کردم و گفتم خوابش را دیده‌ام. گفت من هـم خوابت را دیده‌ام. چند بار تلفنی حرف زدیم ولی ناچار شـدم تلفن‌ها را قطع کنم زیرا داشـت احساساتی می‌شد. همسرم از این ماجراها خبر ندارد. او عاشق منشی خودش شده و گرفتار است. هر وقت به آن آقا فکر می‌کنم، انرژی زیـادی می‌گیرم و در کارهایم بسـیار موفق‌تر عمل می‌کنـم. ایـن را هم بگویم که وقتی کـه با هم همکار بودیم، هرگز از مرز ادب و متانت خارج نشدیم.

تعبیر

ایـن خواب‌ها می‌گویند آن همـکار تأثیر زیادی روی شما گذاشته است. این تأثیر در دو سال نخستین ازدواج‌تان به شـکل نهفته وجود داشته است پس از دو سـال به دلایلی که بر خودتان آشـکار است، و به دلیل برتر دانستن او از شوهرتان، دوباره در ذهن شما فعال شـده و خوابش را دیده‌اید. این که چرا برخی از خواب‌های شـما تعبیر شده‌اند، به این دلیل است که گروهـی از مردم می‌توانند خواب‌هایی از جنس الهام ببینند. خواب اول شـما، می‌گوید: به دلیل اعتقاداتی کـه دارید، نمی‌خواهیـد با او رابطه‌ای پنهانی و خارج از مرز عقایدتان داشـته باشـید. آسانسور شیشه‌ای یعنـی حتـی اگر با هم تنها باشـید، حس می‌کنید نفر سومی هم پیش شماست. نفر سوم کیست؟ اعتقادات شماسـت. در خواب‌های دیگر آنجا که می‌گوید مرا صدا کن.. و این زخم را تو به من زده‌ای، یعنی او بیش از گذشـته خواهان شماسـت. آنجایی که پنج نفر را انتخاب می‌کند، یعنی مسیر زندگی زناشـویی او از مسـیر شما کاملاً جدا شده است. بقیه خواب‌ها الهام اسـت. شما بیش از این که به تعبیر خواب نیاز داشته باشید، به مشاوره نیاز دارید.



آبشار، خرگوش و کله گوسفند

فرشته بهمنش، ۴۸ ساله، خانه‌دار، تهران

خواب دیدم از بالای سـاختمان دوسـتم آبشار بلندی به حیاط شـان می‌ریـزد و به باغچه می‌خورد. همه افراد خانواده‌اش بالای آبشار بودند. توی باغچه بچه خرگوشـی زخمی بود. بچه خرگوش دیگری از دیـوار پایین افتاد و کنـار خرگوش زخمی رفت ولی خودش سالم بود. یک کله گوسفند هم در باغچه بود که زنده بود و مرا بسـیار ترسـاند. خانواده دوستم از بالای آبشار به پشت بام رفتند. پرسیدم چرا منو صدا نکردی تا منم بیام اون جای زیبا رو نگاه کنم؟ دوستم گفت فکر نمی‌کردم دلت بخواد بیای اینجا. بعد خودم را روی بام دیدم و بیدار شدم.

تعبیر

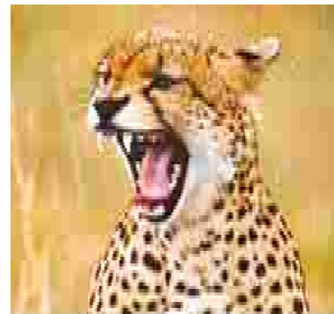
ایـن خـواب می‌گوید شـما به زندگـی عاطفی دوسـت‌تان غبطه می‌خوریـد. او آرامش دارد ولی شـما عصبی هستید. آن آبشـار، زیبایی‌های زندگی اوسـت. بچـه خرگـوش بیمـار، یکـی از فرزندان شماسـت که مشـکلاتی دارد. بچه خرگوش سالم، یکی از بچه‌های دوسـت شماسـت که آسوده است و دوسـت فرزند شماست. سرِ گوسفند، و ترس شما، نماد جر و بحث‌های شـوهر شماست با شما. آنجا که به دوسـت‌تان می‌گویید: پس چرا منو صدا نکردی، به این مفهوم اسـت که حس می‌کنید گاه شـما را در برخی از شـادی‌هایش شـرکت نمی‌دهد. شـاید به خودتان می‌گویید او نمی‌داند چقدر دوست دارم با او و خانواده‌اش بیشـتر رفت و آمد کنم و حتی با آنها به گشت و گذار بروم.

زیباترین حیوانات در خطر انقراض نسل

با شکار بی رویه و غیر قانونی که در حال انجام است، دانشمندان زیست شناسی فهرستی از حیوانات در خطر انقراض نسل را اعلام کرده‌اند که در اینجا نگاهی به صدر این فهرست با نشان دادن تصاویر می‌اندازیم.



* **پاندا**: یکی از زیباترین گونه‌های خرس، حیوانی است که تولید مثل آن در اسارت بسیار مشکل است چرا که پاندای مونث تنها در سال یک بار توانایی باردار شدن دارد، آن هم فقط برای ۴۸ ساعت. تلاش دانشمندان در کشف هورمون‌های تقویت شده برای پاندا بوده که تاکنون موفقیتی به دست نیامده است.



* **چیتا**: در میان یوزپلنگ‌های کوچک و بزرگ، چیتای آفریقایی به ندرت باردار می‌شود که در اسارت این بارداری اتفاق نمی‌افتد. اگر تلاش دانشمندان برای ایجاد توان بارداری در چیتا به موفقیت نرسد، منقرض شدن این حیوان زیبا حتمی است



* **نهنگ قاتل**: اگر راهی برای بارداری و تولید نسل نهنگ‌های قاتلی که در آزمایشگاه روی آنها کار می‌شود به زودی پیدا نشود، انقراض نسل این نهنگ زیبا نیز حتمی است.



* **شغال پا سیاه**: این تنها شغال قاره آمریکا در حدود ۴۰ سال پیش تصور می‌شد که منقرض شده باشد. آن گاه در سال ۱۶۷۷ هجده شغال یافت شد که با برنامه‌های دقیق به عنوان یک مورد موفقیت آمیز در نجات نسل یک حیوان شناخته می‌شود. هم اکنون تعداد آنها به چندصد عدد می‌رسد، اما شکار یا به دام انداختن آن غیر قانونی است.



* **پلنگ خال درشت**: اشکال این پلنگ جثه بزرگ آن است که مذکر، مونث را به قتل می‌رساند. این امر باعث کاهش بی‌رویه در تعداد آن شده است. هم اکنون تنها دو عدد پلنگ در آلاسکا باقیمانده که دانشمندان به دنبال راهی برای ایجاد صلح میان مذکر و مونث می‌باشند تا متعاقب آن بارداری هم صورت گیرد.

آخرین کمونیست را بشناسیم



نام سیاستمدار چینی را که در تصویر مشاهده می‌کنید، زی جین پینگ می‌باشد. او ضمناً معاون رییس جمهور چین و مرد شماره یک حزب کمونیست چین هم هست و بسیاری او را رییس جمهور آینده چین تلقی می‌ کنند.

پدر زی هم خود از سیاستمداران دوران رهبری مائو بود و او از معدود کسانی بود که مائو به آنها اعتماد کامل داشت. اما آنچه که زی اخیراً درباره آن به صحبت پرداخته نه تنها بویی از کمونیسم نبرده است بلکه، بسیاری در آمریکا و در غرب اروپا که کمونیسم را دشمن شماره یک خود می‌دانند، او را برحتی سرمایه‌داران چینی هم ترجیح می‌دهند. برای مثال زی نخستین سیاستمدار شخصی است که رسماً از انقلاب فرهنگی در دوران مائو انتقاد کرده و آن را نابود کننده بسیاری از فرصت‌ها واستعدادهای چین دانسته است. این در حالی است که تا کنون هیچ کس چنین جرأتی را به خود راه نداده تا از مائو و دستاوردهای او رسماً به وضوح انتقاد کنند.

در حقیقت بسیاری زی را آخرین کمونیست واقعی در جهان می‌دانند.



دویستمین سالگرد دیک بزرگ

چند روز پیشتر طی مراسم باشکوهی دویستمین سالگرد تولد چارلز دیکنز نویسنده بزرگ و توانا برگزار شد. اما آنچه که چنین مراسمی را حائز اهمیت بیشتری نشان می‌دهد، نگرش عمیق تازه‌ای می‌باشد که نسبت به آثار چارلز دیکنز، موج گرفته است. درواقع پیش از اینها بسیاری حتی در میان پژوهشگران ادبیات هم او را یک نویسنده داستان‌های کودکان با استعدادی مسحور کننده می‌دانستند و بس. اما اکنون هر روز در میان داستان‌های او ابعاد و اعماق تازه‌ای کشف می‌شود. مبارزه سرسختانه او با اشراف گرایی و به ویژه بی‌رحمی که کودکان در این میان تحمل می‌کردند، پدیده‌ای نبود که در آن سال‌ها به آسانی به آن پرداخته شود. کار به جایی رسیده که اکنون اساتید ادبیات از هند گرفته تا آرژانتین و از زیمبابوه گرفته تا فنلاند، خواندن آثار دیکنز را مانند صرف صبحانه و شام، بسیار لازم می‌شمارند.

دزد سوم



در تصویر دو تن از مشهورترین بازیگران کنونی سینمای جهان را مشاهده می‌کنید. جرج کلونی و براد پیت. اتفاقاً هر دوی آنها در سال جاری برای دریافت جایزه اسکار به عنوان بهترین بازیگر مرد سال، نامزد شده بودند و هم خودشان و هم کارشناسان سینمایی، جایزه اسکار را به احتمال قریب به یقین سهم یکی از این دو بازیگر مشهور تلقی می‌کردند. آنها همه جا جهت تبلیغ برای خود حاضر می‌شدند و مانند تصویر از پیشاپیش به یکدیگر تبریک می‌گفتند. غافل از اینکه، به ناگهان این یک بازیگر گمنام فرانسوی به نام ژان ژاردن بود که همین چند روز پیش هر دو بازیگر محبوب یعنی کلونی و پیت را در میان شگفتی فراوان شکست داد و درست مثل ضرب المثل دزد سوم جایزه اسکار را به عنوان بهترین بازیگر سال صاحب شد.

تغییر جهت در موسیقی کلاسیک

نام کسی را که در تصویر مشاهده می‌کنید «گوستاوو دودآمل» می‌باشد که اکنون عنوان رهبری یکی از بزرگترین و پرافتخارترین ارکسترهای موسیقی کلاسیک در جهان یعنی ارکستر فیلارمونیک لس آنجلس را در دست دارد. در صورتی که این تنها یک عنوان است. اما آنچه که دودآمل که اصلاً ونزوئلایی می‌باشد برای موسیقی کلاسیک انجام داده، کمتر از معجزه نیست. یعنی در عصری که با توجه به رفتارها و واکنش‌های نسل جوان و تعلق خاطر بیش از حد آنها به ریتم و تحرک در موسیقی، اکثریت قریب به اتفاق کارشناسان موسیقی کلاسیک را در گذرگاه نابودی تصور می‌کردند، ناگهان دودآمل با رفتار و شیوه‌ای کاملاً متفاوت نسبت به تصویری که همگان از موسیقی کلاسیک در ذهن داشتند ظهور کرده است. او در نخستین گامهایش سعی کرد تا دوباره پلی را میان موسیقی کلاسیک و نسل جوان برقرار کند. در واقع همین ارتباط تازه با نسل جوان است که نجات بخش موسیقی کلاسیک بوده است. آن گاه او با شیوه‌ای که خود به کار گرفته سعی داشته تا موسیقی کلاسیک را از آن حالت اطو کشیده و مغرور خارج کند و از انحصاری بودن این گروه موسیقی برای طیف اشراف و ثروتمند جلوگیری کند. برای انجام این مهم دودآمل در کنسرت‌های خود بخش بزرگی از صندلی‌ها را به کودکان و نوجوانان بدون سرپرست و همچنین اقلیت‌های فقیر مانند مکزیکی‌ها، لاتین‌ها و سرخپوستها اختصاص داده است، نتیجه اینکه دودآمل هم اکنون محبوبیت بسیاری در میان قشری از جوامع که هیچ ارتباطی با موسیقی کلاسیک نداشته‌اند، به دست آورده است، و سرانجام هم کار اکنون به جایی رسیده که در تمامی کنسرت‌های او صندلی‌ها و بلیط‌ها پیش‌فروش شده و حتی از آخرین کنسرت او خبر آمده که در بازار سیاه بلیط ۳۵ دلاری به مبلغ هشتصد و پنجاه دلار به فروش رفته است. از نظر هنری هم او هیچ کم نگذاشته است. در واقع برنامه بعدی او اجرای یکی سمفونی‌های گوستاو مالر یعنی شماره هشت می‌باشد که در موسیقی کلاسیک به عنوان «اثری برای ارکستر هزار نفره» شناخته شده است. برای این کار او ۳۵۰ نوازنده از چند ارکستر فلارمونیک و سمفونیک از جمله ارکسترهای لس آنجلس و ونزوئلا گرد هم آورده و حدود هشتصد خواننده گروهی یا دسته کُر را نیز به کار گرفته است. او خود معتقد است که با اجرای چنین اثری همگان دودآمل واقعی را خواهند شناخت.



کشف مجرمین پس از چهل سال

دو شخص مجرمی را که در تصویر مشاهده می‌کنید، چهل سال پیشتر یکی از پرسر و صداترین و مرموزترین سرقت‌های تاریخ را در لندن انجام داده بودند، آنها یک قطعه الماس ۴۵ قیراطی و یک میلیون دلاری که با نام «الماس مارلبورو» شناخته می‌شد و پیشرفته‌ترین و امن‌ترین مراقبت از آن به عمل می‌آمد را از جواهرفروشی مشهوری به نام ایتنر سرقت کرده بودند آن گاه پلیس لندن با آنکه جوزف اسکالیس و آرتور راشل را بازداشت کرده بود و مدارک کافی در دست داشت که آن سرقت را انجام داده‌بودند، اما به دلیل یافت نشدن الماس یا وجه فروش آن، نتوانست جرم را اثبات کند و جوزف و آرتور پس از تحمل یک دوره سیزده ساله از زندان لندن آزاد شدند. پس از آزادی آنها به شیکاگو، که از نظر آمار ارتکاب جرم در جهان حرف اول را می‌زند. نقل مکان کردند و به دلیل تجارب گرانبهای خود به گروههای مافیا پیوستند. غافل از اینکه پلیس و دادستانی در میان مافیایی‌ها هم خبرچین‌های بسیاری داشتند. آرتور و جوزف در صحبت‌های خود در داخل باندهای مافیایی درباره جریان سرقت الماس در لندن داد سخن داده بودند و این خبر توسط خبرچین‌ها به پلیس انتقال داده شد که چند روز بعد هم پلیس محل اختفای یک میلیون دلار پول فروش الماس را کشف کرده و پس از ۴۰ سال دو مجرم که اکنون ۷۳ ساله شده‌اند، به پلیس لندن باز گردانده شدند.





خواستگار سمج

سرکار خانم ب.ن از تهران مشکل خود را به شرح زیر مطرح ساخته‌اند:

یک پاسخ معمولی

من دختری ۲۹ ساله هستم و در حدود ۳ سال است که پس از پایان دوره لیسانس در دانشکده ارتباطات، تصمیم به ازدواج گرفته‌ام.

پیش تر از آن هم با آنکه خواستگاران بسیاری داشتم اما به خاطر آنکه تحصیل را بسیار جدی محسوب می کردم، به هیچ وجه ازدواج را به ذهن خودم راه نمی‌دادم. اما از سه سال پیش هم که نسبت به ازدواج فکری جدی داشتم با آنکه تعداد خواستگاران حتی دو برابر شده است اما تا کنون موردی که به واقع توجه مرا جلب کند گام به عرصه نگذاشته است. البته پدر و مادرم چندان دل خوشی از سختگیری من ندارند. آنها معتقدند که ایرادهای نه چندان جدی در طول زندگی مشترک رفع می‌شود و من نباید بیش از حد روی آنها پافشاری کنم. اما مشکل تفاوت در عقاید و ایده‌ها است و آنچه را که آنها مشکل جدی درباره ازدواج نمی‌شناسند از نظر من یک مانع مهم بر سر راه خوشبختی است. در هر حال این جر و بحث‌ها در داخل خانواده‌ها امری عادی می‌باشد و من شکایتی نسبت به چنین اختلاف عقیده‌ها ندارم، اما آنچه که برای من تبدیل به معضلی شده، خواستگاری است که از همان ابتدا دارای شرایط خاصی بود. پدر این خواستگار در محل کار همکار پدر من یا بهتر بگویم رییس پدر من است. او و پدر و مادرش در یک مجلس میهمانی که برای خانواده‌های کارکنان ترتیب داده شده بود، مرا دیده و پسندیده بودند، اما به خاطر شرایط خاص، پدرم با من چنین قرار گذاشت که او به هیچ وجه در تصمیم گیری من دخالت یا اعمال نفوذ نمی کند و پاسخ کاملاً به من واگذار شد. این شرط راحتی پدر من با پدر آن خواستگار هم در میان گذاشت و او هم با بزرگ‌منشی پذیرفت که این خواستگاری هیچ ارتباطی به محل کار و رییس و مرئوس نداشته باشد. بنابراین من با خیال راحت پس از نخستین ملاقات با او که در خانه ما اتفاق افتاد، تقاضای ازدواج او را رد کردم. چرا که به واقع هیچ وجه مشترکی میان او و خودم نیافتم. و بعد هم بر این تصور بودم که پرونده او بسته شده و دیگر با او مواجه نخواهم شد. اما زهی خیال باطل...»

سماجت پشت سماجت

سرکار خانم ب.ن در ادامه چنین توضیح داده است:

«...باور کنید از لحظه‌ای که او با پاسخ منفی من روبرو شد نه تنها ما را ترک نکرد بلکه تا کنون حتی یک جرعه آب خوش از گلوی ما پایین نرفته است. او چند بار دیگر به منزل ما آمد و پدرم از سر احترامی که نسبت به پدرش قائل بود او را پذیرفت. اما من دیگر در جلسات شرکت نکردم. او التماس کنان به پدرم گفت که ما برای یکدیگر ساخته شده‌ایم و عقدمان در آسمان‌ها بسته شده است و غیره. البته پدرم سعی کرد تا با منطق و مودبانه به او حالی کند که پاسخ من منفی است و تصمیم گیرنده اصلی هم من هستم.

اما به خرج این آقا نمی‌رود که نمی‌رود. حتی یک بار با نام و نام خانوادگی متفاوتی به خواستگاری آمد تا مرا غافلگیر کند و بتواند با من صحبت کند. او در آن روز یک مرد و زن را پیدا کرده بود و به آنها مبلغی داده بود تا در نقش پدر و مادرش ظاهر شوند. می‌توانید تجسم کنید حالت مرا پس از مشاهده او با پدر و مادر قلابی. من به قدری عصبانی شدم که قصد داشتم تا از او شکایت کنم. اما پدرم مرا کناری کشیده و به من از وضعیت حساس خود در محل کار گفت و رک و راست به من گفت که اگر پسر مافوق او را تحویل کلانتری دهم آنگاه خانواده ما از نان خوردن محروم می‌شوند. البته من به پدرم حق دادم، اما این حق دادن باعث شد تا او احساس آزادی بیشتری در اعمالش داشته باشد و مزاحمت‌هایش چند برابر شود. من هر زمان که از خانه پایم را بیرون گذاشتم او را مشاهده کردم که آن سوی خیابان ایستاده و به من نگاه می کند. از همه عجیب تر زمانی بود که طبق معمول به سوپری که در فاصله نزدیکی از خانه ما قرار داشت رفتم و او را به عنوان فروشنده مشاهده کردم و قبل از آنکه لب به شکایت باز کنم کمکی که در سوپر کار می کرد، نجواکنان به من گفت که خواستگار بنده دو روز پیشتر سوپر را معامله و آن را خریداری کرده است. دیگر باور این جریان برای من هم غیر ممکن شده بود. حتی زمانی که از این آدم برای دوستان خودم می گویم، شلیک خنده را سر می‌دهند و همه چیز برای آنها در حد شوخی است.

در حالی که این شوخی زندگی را بر من تلخ کرده است. البته پس از این حرکات عجیب و غریب، سرانجام پدرم مجبور شد تا با پدرش صحبت کرده و او را در جریان اعمال پسرش بگذارد. اما پدر او با سادگی غیر قابل تصوری پاسخ داد که پسرش تا حدودی از نظر قوه تخیل و عقل دچار اختلال و کمبودهایی می باشد. اما در عوض بسیار ساده و مهربان است و قصد سوئی ندارد و آنچه را که در دلش هست می گوید... در حقیقت این پاسخ غیر مسوولانه مرا حتی بیشتر عصبی کرده است. و البته آخرین شاهکار او هم همین ماه پیش بود که پس از آن من مجبور شدم نامه‌ای نوشته از شما کمک بخواهم.

چرا که حرکت اخیر او مرا به کلی دیوانه کرده است. جریان از این قرار است که به خاطر بروز مشکلاتی در شیر اصلی گاز در زیر زمین خانه ما، پدرم از شرکت گاز خواسته بود تا کارشناس و تعمیرکاران خود را به منزل ما بفرستند تا نگاهی به شیر گاز و خط لوله بیندازند. اما هنگامی که تعمیرکاران اداره گاز به خانه ما آمدند حدس بزنید که چه کسی در راس آنها بود آری خواستگار شیرین و مهربان بنده! که نمی دانم با چه جادویی به عنوان متخصص گاز دست پیدا کرده بود. این حرکت او فکر می کنم مرا هم مثل خودش دچار اختلال مغزی کرد. چرا که همین طور درمانده می‌نشینم و به در و دیوار خیره می‌شوم و از خداوند می‌پرسم که من چه گناهی مرتکب شده‌ام که بدین سان مجازات می‌شوم؟ حال از شما تقاضا دارم بدون آنکه راهی را نشان دهید که باعث بروز مشکلاتی در کار و مشغله پدرم بشود و یا برخورد پدرم و پدر او را به همراه داشته باشد و ما را از نان خوردن بیاندازد، مرا راهنمایی کنید که چه کار کنم تا از دست این موجود خلاص شوم. باور کنید که حتی از خیر ازدواج با فردی دیگر هم گذشته‌ام و دیگر نمی‌دانم چه کار کنم.

اهمیت ندهید

سرکار خانم ب.ن از تهران

کاملاً مشخص است تا زمانی که اعمال او باعث یکه خوردن و تعجب شما می‌شود، او به آنها ادامه می‌دهد چرا که در ذهن خود با این اعمال توجه شما را به خودش جلب می کند و تا زمانی که این توجه برقرار باشد، او به هدف خود رسیده است. در حقیقت اهمیت دادن به کارهای او در ذهن او که تا حدودی دچار خودشیفتگی هم شده به معنای پذیرش او است. بنابراین سعی کنید که کاملاً بی‌تفاوتی نشان دهید. البته پدر و مادر او هم اشتباه کرده‌اند که او را به حال خود رها کرده‌اند. آزادی عمل درمان او نیست بلکه مراقبت، روانکاوی و دارو درمانی باید تواماً روی او انجام گیرد. از طرف دیگر شما هم نباید بیدی باشید که با این بادها بلرزید. اتفاقاً این نشان می‌دهد که تا چه اندازه یک شوهر خوب می‌تواند مکمل زندگی شما باشد. شما مطمئن باشید که از این جریان به آسانی خارج می‌شوید و حتی در آستانه سال نو بر ایتان تبدیل به یک واقعه طنزآمیز خواهد شد. اما آنچه مهم است، آینده شما است که نباید اینگونه مشکلات آن را بر هم بزنند. پدرتان هم تا حالا به بهترین شکل عمل کرده و به رییس خود نشان داده که انسانیت یعنی چه و ادب، نزاکت در رفتار چگونه شکل می گیرد. در حقیقت شما هم علیرغم آنچه که فکر می کنید، بسیار عالی و مانند یک بانوی متفکر عمل کرده‌اید و نشان داده‌اید برای کسی که در آینده با او ازدواج می کنید چه موهبتی خواهید بود.

موفق باشید.



اختصاصی با بلاژوویچ

دروغ بیشتر، فروش بیشتر

بعد از مصاحبه نسبتا طولانی با احمدرضا عابدزاده که تا دوازده شب ادامه داشت و همین طور گفتگوی جالب با ساناز سماواتی در صبح روز بعد؛ کم کم داشتیم آماده می‌شدیم تا به خانه برویم... برای این که خستگی در کرده باشیم با رضا چلنگر تماسی داشتیم که متوجه شدیم؛ بلاژوویچ تا دو ساعت دیگر در هتل المپیک است و بعد به کرمان سفر می‌کند، تصمیم خود را برای رفتن به خانه عوض کردیم و از دفتر مجله به هتل رفتیم، با دیدن ما آغوشش را باز کرد و کمی در مورد مصاحبه سه، چهار ماه قبل در کردان کرج صحبت کردیم، برای مصاحبه زیاد وقت نداشتیم اما بلاژ با حوصله، پاسخ تک تک پرسش‌های ما را داد.



گفتگو: علی کیانی موحد - ایمان کوچکی   عکس: شقایق جعفری جوزانی

✽ برای اولین بار، بلاژوویچ از یک باشگاه اخراج شده است؛ آن هم تیمی که بلاژ، کمکش کرده تا از رده‌های آخر جدول، کمی بالا بیاید...

سرنوشت مربیان همیشه مبهم است. چهل سال، شانس این را داشتم که کسی مرا بر کنار نکند؛ شاید خدا خواست که این اتفاق بیافتد؛ به هر حال من باید با این موضوع کنار بیایم.

✽ شما فقط از پست سرمربیگری برکنار شدید و مثل این که قرار است به عنوان مدیر فنی، تیم را همراهی کنید. البته قبلا گفته بودید که نمی‌دانید مدیر فنی یعنی چه..

من می‌دانم مدیر فنی یعنی چه اما نمی‌دانم آیا در ایران، مدیر فنی به همان شکلی است که در دنیای فوتبال مشخص شده است یا خیر؟ چون در خارج از ایران، اوضاع به این منوال است که مدیر ورزشی یا فنی، حق دخالت در تمام امور تیم را دارد البته به غیر از بخش‌های ارنج و تاکتیکی تیم، این دو موضوع، فقط باید تحت کنترل سرمربی تیم باشد. انتخاب بازیکنان پیش از هر فصل نیز بر عهده مربی و مدیر فنی یک تیم است.

✽ بلاژوویچ هنوز هم معتقد است که این تیم مس، می‌تواند سال بعد، قهرمان لیگ برتر شود؟

مس کرمان بسیار جاه‌طلب است و فاکتورهای لازمه را برای قهرمان شدن دارد؛ فقط اگر کمی در گزینش بازیکنان، موفق‌تر عمل کند؛ می‌تواند به این مهم برسد. مدرک و سند این ادعا هم این است که همین تیم جوان، موفق شده است یقه تمام تیم‌های بزرگ لیگ را بگیرد.

✽ چرا تیمتان این قدر حاشیه داشت؟

من خدمت بزرگی به کرمانی‌ها کردم و موفق شدم باندهای بازیکنان تیم مس را، در هم بشکنم؛ حالا خود من باید از پولادی اسم بیاورم؛ همه بازیکنان مخالف حضور او بودند و به محض این که پایش را از تیم کنار گذاشت؛ اوضاع تیم آرام شد. این واقعیت است. برخی‌ها می‌خواستند او را برگردانند ولی بازیکنان هم قسم شدند و گفتند او در مجموعه ما نباشد و اگر به تیم برگردد؛ اوضاع تیم به هم می‌ریزد. آن‌ها شب بازی با استقلال، چمدان‌های خود را بستند و می‌خواستند از هتل بروند. من تا چهار صبح تلاش کردم و به زور بازیکنان را به هتل برگرداندم و قول دادم که پولادی، در بازی با استقلال نخواهد بود؛ آن‌ها هم گفتند که در این صورت، با استقلال بازی خواهیم کرد.

✽ پس چطور همچین بازیکنی که تیمی را به هم می‌زند؛ در تیم ملی، نظر کارلوس کروش را به خود جلب می‌کند؟

من و شما شاهد این قضیه خواهیم بود که او مدت زیادی را در تیم ملی دوام نخواهد آورد. کروش هم بالاخره متوجه می‌شود. هنوز او با شرایط این بازیکن آشنا نشده و شناخت لازم را در رابطه با پولادی ندارد.

✽ ظاهرا محسن خلیلی یکی از مخالفان شما بود پس چطور او را حذف کردید؟

آقای واحدی، سه بازیکن به تیم آورد. او به من گفت: بهترین مهاجم نوک ایران را برای تو آوردم. من هم گفتم: اجازه بده، تا فردا به تو می‌گویم که او بهترین مهاجم ایران هست یا خیر. اینترنت را آوردم جلوم، متوجه شدم که هفت ماه بازی نکرده است؛ قبل از آن هم، در لیگ دسته یک بازی کرده؛ آن هم فقط ۱۸ مسابقه و دریغ از حتی یک گل، می‌دانستم او کسی نیست که آن‌ها می‌گویند. به خود او هم گفتم: پسرم، هفت ماه بازی نکردی و خیلی باید کار کنی تا به فرم مسابقه برسی. الان هم با او مخالفتی ندارم ولی ظاهرا، او با من داشته است و خیلی بد، در مورد من، با باشگاه صحبت کرده است.

✽ خوب شما که تحقیق کردید؛ پس چرا با او قرارداد بستید؟ مگر می‌شود بلاژوویچ با این ابهت و شخصیت، زیر بار حرف دیگران برود؟

پاسخ خوبی به من دادید. این یک ناهنجاری است اما متاسفانه این ناهنجاری، رخ داد. قبل از او، من ۵ بازیکن را کنار گذاشتم و آقایان فکر کردند که به هر قیمتی، باید جای آن‌ها را پر کنند؛ کیفیت بر ایشان اهمیتی نداشت البته شاید هم، محسن خلیلی روزی به فرم سابق خود برگردد ولی او مدت زیادی را غیبت داشته است و فقط در سال ۸۶، یک بار بهترین گلزن ایران شده است. اما ۵ سال از آن زمان گذشته؛ تازه در این مدت زانوی خود را جراحی کرده است. با تمام این اوصاف، او حق نداشته است در مورد من این طور صحبت کند. خلیلی تنها بازیکنی بود که علیه من، بد صحبت کرده است.

✽ در کتاب «فوتبال علیه دشمن» نوشته سایمون کوپر آمده است که به رییس جمهور کرواسی گفته بودید بعد از شما، من بیشتر در مورد فوتبال می‌دانم؟

نه، نه، پاسخ من این بود: من تنها کسی هستم که بیشتر از شما درباره فوتبال می‌دانم؛ من قسم می‌خورم که صحبتم کمی تحریف شده است.

✽ در این کتاب آمده قبل از بازی کرواسی و بوسنی، تو ژمان پیش بینی می‌کند که مسابقه، ۶ بر یک شود. هنگامی که بازی به این نتیجه می‌رسد؛ شما سر بوبان، کاپیتان تیم داد می‌زنید که دیگر گل نزنند اما داوور شوکر، گل هفتم را هم می‌زند.

نه، این خاطره مربوط می‌شود به زمانی که در بوسنی کار می‌کردم و با استونی بازی داشتیم. خود من پیش بینی کردم که ۵ گل می‌زنیم اما بازیکنانم ۷ گل زدند و من گفتم: دخل این دو بازیکن را می‌آورم؛ برای چه دو گل دیگر زدند؟ (می‌خندد)

✽ پس با این حساب، شما باید از سایمون کوپر شکایت کنید که خاطرات شما را طوری وانمود کرده که اجازه دخالت به رییس جمهور کرواسی را می‌دادید؛ ضمن این که مطالب دیگری در رابطه با رشوه گیری شما در این کتاب نوشته شده است..

من باید از او شکایت کنم، ممنون که این اطلاعات را به من دادید؛ هیچ کدام از این مسائل عنوان شده در کتاب صحت ندارد.

✽ و پرسش آخر، رابطه شما با برانکو چطور است؟

من با او مشکلی ندارم؛ ده سال سرپرست آن‌ها بودم و شاید آن‌ها احساس خیلی خوبی به من نداشته باشند ولی رابطه من با آن‌ها، بسیار حسنه است. برانکو انسان بسیار سالم و شریفی است؛ شاید خبرنگاری مرا تحریک کرده باشد و این حرف را زده باشم؛ چون راحت می‌شود مرا تحریک کرد (می‌خندد) اما برانکو را بسیار دوست دارم. در پایان اجازه دهید من هم، کمی اطلاعات خود را به رخ شما بکشم، من می‌دانم که این مصاحبه را برای ویژه‌نامه عید نوروز خود انجام دادید. باید بگویم که به دور از مسائل فوتبالی، بسیار خوشحالم که در کشور شما زندگی می‌کنم و سال جدید را به همه ایرانی‌های عزیز تبریک می‌گویم و امیدوارم که در سال نو، سلامت و پیروز باشند. ■

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

با قلب من زندگی کن!

–تو رو خدا با خودت این طوری نکن مادر، اگه خودت تنها بودی این همه نگران نمی شدم اما آخه با این بچه چیکار می خوای بکنی؟ چه جوری می خوای تر و خشکش کنی؟ این همه بی رحم نباش، بیا بریم خونه ما یا بذار من بیام پیشت. نمی تونی از پس این زبون بسته بربیای. تلف می شه او نوقت مدیونش می شی. تازه، شرکت رو می خوای چیکار کنی؟ تا کی می تونی بالا سر کارت نباشی؟

ساک سورمه‌ای رنگ کوچکی که وسایل «نگار» در آن بود را از مادر گرفتم و با لبخند گفتم: «مادر جون، دیگه این همه هم که فکر می کنی دست و پا چلفتی نیستم. قربونت برم الهی، شما نمی خواد نگران باشی. برو خونه و به آقاجون برس. نگار پاره تن منه، مطمئن باش از عهده نگهداریش بر میام. تا همین جا هم واقعاً لطف کردی. کار و زندگیت رو ول کردی و راه بیمارستان رو رفتی و اومدی. امیدوارم بتونم محبتا تو جبران کنم. خیالت راحت باشه، اگه دیدم نمی تونم از نگار مراقبت کنم و برام سخته، حتما مزاحمت می شم. فعلا که آبجی تو شرکت هست و خیلی بهتر از من از پس کارا برمیاد. زحمت شرکت رو به مدتی میندازم روی دوشش، می خوام یه مدت با نگار تو خونه تنها باشم. شما غصه نخور و به جاش برام دعا کن مادر جون. حالا هم برو سوار شو که آژانس خیلی وقته منتظره»

چشمان مادر خیس اشک بود. دستش را دور گردنم حلقه کرد و با گریه گفت: «تو رو خدا غصه نخور «سهراب» جان، مراقب خودت و این طفل معصوم باش.»... و کمی از پتویی که صورت نگار را پوشانده بود کنار زد و صورتش را بوسید و سپس سوار ماشین آژانس شد و رفت.

مادر که رفت غم عالم هوار شد روی دلم. نمی دانستم چطور باید پا به خانه‌ای بگذارم که جای جایش برایم یادآور خاطرات روژین است؟ بعد از رفتن او دیگر به این خانه نیامدم و حالا تصمیم گرفته بودم با دخترکم در خانه‌ای که در آن خوشبخت بودیم تنها باشم. به آرامی و با گام هایی لرزان وارد خانه سرد و خالی مان شدم. نگاهی به صورت معصوم و زیبای نگار انداختم و اشک در چشمانم حلقه زد. در و دیوار خانه انگار با صدایی بلند ناله سر داده بودند و من بغض چنان گلویم را می فشرد که هر آن احساس می کردم نزدیک است خفه شوم! تمام وجودم منجمد شده بود. به سمت اتاق نگار رفتم و درش را باز کردم. همه چیز مرتب و سر جایش بود. بیچاره روژین، با چه ذوقی وسایل فرزندمان را می چید و هر روز با خوشحالی وصف ناپذیر نگاهشان می کرد و می گفت:

«سهراب، نمی دونی چه جوری دارم برای به دنیا اومدنش لحظه شماری می کنم!»

نگار را بیشتر به خودم چسباندم و آرام در گوشش نجوا کردم: «دختر عزیزم، اینجا اتاق توست. ببین مامانی با چه سلیقه ای وسایلت رو چیده و مرتب کرده؟» از اینکه نگار را در آغوش داشتم احساس غرور می کردم اما قلبم آکنده از اندوه و غم بود. دیگر توان ایستادن نداشتم. نگار را روی تختش گذاشتم و خودم کنارش زانو زدم و زار زار گریستم. نگار آمده بود خوشبختی مان را هزار برابر کند اما صد افسوس که حالا دیگر روژین نبود...

***

با روژین در محل کارم آشنا شدم. او مدیر عامل شرکتی بود که من تازه در آن استخدام شده بودم. از طریق یکی از دوستانم به آن شرکت معرفی شده بودم. روژین دختری جدی و پر تلاش و با پشتکار بود و به خوبی از عهده اداره شرکتی که پدرش برایش تاسیس کرده بود بر می آمد. او مهربان و خنده رو بود و با انرژی مثبتی که از وجودش ساطع می شد به همه کارمندان انگیزه می داد و من چند روز پس از ورودم به آن شرکت شیفته شخصیت او شدم. هفته ها و ماهها از پی هم سپری شدند تا اینکه یک روز به خودم جرات دادم و با اضطراب به اتاقش رفتم و از او خواستم تا بعد از پایان ساعت کاری با هم قهوه‌ای بخوریم و صحبت کنیم.

دل توی دلم نبود و برای آن لحظه سرنوشت ساز هزار و یک نقشه کشیده بودم. اگر جواب منفی می داد کاخ آرزوهایم ویران می شد. خوشبختانه خداوند صدای قلبم را شنید و من در کمال حیرت و ناباوری جواب مثبت را از او گرفتم. برایم لذت بخش بود وقتی روژین گفت:

«من هم نسبت به شما حس خاصی پیدا کرده بودم و دعا می کردم یه روزی ازم خواستگاری کنین!» دو ماه بعد من و روژین به عقد هم در آمدیم و با دعای خیر خانواده هایمان راهی خانه بخت شده و زندگی مشترکمان را آغاز کردیم. هر چه می گذشت روزهای قشنگ تری را با روژین تجربه می کردم و به خودم افتخار می کردم که همسری چون او نصیبم شده. با تشویق های روژین تحصیلاتم را ادامه دادم و مدرک دکترایم را هم گرفتم. به اصرار خودش مدیر عامل شرکت شده بودم و با کمک او روز به روز از پله های ترقی بالا می رفتیم.

چند سالی از زندگی مان می گذشت و حالا وقتش رسیده بود که بچه دار شویم و خوشبختی مان را تکمیل کنیم. وقتی روژین خبر بارداری‌اش را داد، اشک شوق در چشمانم حلقه زد. موجی از امید و شادمانی به زندگی مان راه پیدا کرده بود. در اولین سونوگرافی هر دو می خندیدیم و روژین می گفت: «بچه مون چقدر کوچیکه!» برای به دنیا آمدن دخترمان، روزها را می شمردیم. روژین دیگر سر کار نمی رفت. می خواست خانه بماند و از ثمره عشق مان نگهداری کند. اوضاع به خوبی پیش می رفت تا اینکه... روژین ماه هفتم بارداری‌اش را پشت سر می گذراند. من مشغول مطالعه بودم و او داشت کمد بچه را مرتب می کرد که ناگهان دستش را روی پیشانی اش گذاشت و گفت: «چه سر درد بدی گرفتم، چشمام داره از جاش در میاد!» این را گفت و ناگهان نقش بر زمین شد. سراسیمه و هراسان برایش یک لیوان آب آوردم. کمی آب روی صورتش پاشیدم اما فایده‌ای نداشت و به هوش نیامد. رنگ صورتش سرخ سرخ شده بود. کم مانده بود قلبم از حرکت باز ایستد. فوراً با اورژانس تماس گرفتم. چند دقیقه بعد آمدند و او را فوری به بیمارستان منتقل کردند. بعد از عکسبرداری، دکتر دستور داد که او را هر چه سریعتر به اتاق عمل ببرند. من حسابی دست و پایم را گم کرده بودم و نمی دانستم چه باید بکنم؟ در کمال درماندگی از دکتر پرسیدم: «چی شده آقای دکتر؟ چه اتفاقی برای همسرم افتاده؟»

دکتر درست برعکس من در کمال خونسردی پاسخ داد: «همسرتون دچار خونریزی مغزی شده. ما همه تلاش خودمون رو می کنیم.»

گیج شده بودم که چرا این اتفاق افتاده بود؟ روژین را به اتاق عمل بردند و من همچون مرغی پر کنده، خودم را به در و دیوار می کوبیدم. نمی دانم چقدر گذشت که دکتر از اتاق بیرون آمد. با حالتی مغموم و گرفته گفت: «خیلی متاسفم... ما نهایت تلاش خودمون رو کردیم... همسرتون مرگ مغزی شده!» حرف های دکتر را نمی فهمیدم. فقط می دیدم لب هایش تکان می خورد. حس می کردم دارم کابوسی تلخ می بینم و خدا خدا می کردم که یک نفر پیدا شود و مرا از خواب بیدار کند. ظرف چند ساعت آرزوها و آمالم ویران شده بود. از فرط شوک کف زمین افتادم. به هوش که آمدم به سرعت از تخت پائین آمدم و از دکتر خواستم برایم توضیح دهد که چرا این اتفاق افتاده؟ و بعد در هاله‌ای از حیرت و ناباوری توضیحات پزشک را شنیدم.

روژین چند وقتی بود از سردردهایی خفیف می‌نالید. بارها خواسته بودم نزد پزشک برود اما او این سردردها را به حساب بارداری‌اش می‌گذاشت. ظاهرا غده‌ای بدخیم که در مغز روژین شکل گرفته بود باعث پارگی ناگهانی یکی از شریان‌های اصلی شده بود. پزشک به آرامی گفت: «دیگه کاری از دست ما ساخته نیست ولی می‌تونیم با کمک دستگاههای احیا بخش همسرتون رو زنده نگه داریم و بچه رو به دنیا بیاریم.»

نمی‌دانستم چه بگویم، چشمانم از شدت حیرت و ناباوری گِرد شده‌ند. یعنی من روژین نازنینم را برای همیشه از دست داده بودم؟

دو روز بعد نگار کوچولو به دنیا آمد و به دنیا سلام کرد. لحظه تلخ و شیرینی بود وقتی او را داخل دستگاه انکوباتور دیدم. او تکه کوچکی از روژین بود و می‌دانستم که تا آخر عمرم ارزشمندترین یادگار عشقم خواهد بود. اسم دخترمان را نگار گذاشتم، همانطور که روژین می‌خواست. هنوز چند ساعت بیشتر از تولدش نمی‌گذشت که دنیا با همه غم‌هایش روی سرم هوار شد. پزشک مرا به اتاق صدا زد و گفت: «دیگه از دست ما برای همسرتون کاری بر نمیاد. اون کاملا دچار مرگ مغزی شده. اگر صلاح بدونید می‌تونید با اهدای اعضای بدنش به انسان‌های دیگه حیاتی دوباره ببخشید.» تمام بدنم به رعشه افتاده بود.

رضایت برای اهدای عضو وداع قطعی و ابدی با روژین و از بین رفتن تنها بارقه امیدم بود اما می‌دانستم که با این کارم روژین را خوشحال می‌کنم.

او زنی فداکار و مهربان بود. یادم آمد یک روز، وقتی تازه ازدواج کرده بودیم روژین گفت: «سهراب اگه من یه روزی مرگ مغزی شدم اعضای بدنم رو اهدا کن. نذار جسم بی‌ارزشم زیر خروارها خاک بپوسه. اینطوری می‌تونم در وجود چند نفر دیگه به زندگی ادامه بدم!» آن روز کلی به حرفهای روژین خندیدم و سر به سرش گذاشتم. اصلا تصورش را هم نمی‌کردم که یک روز این اتفاق واقعا بیفتد. اصلا فکرش را نمی‌کردم سرنوشت ما را اینگونه بازی دهد. بعد از یک شبانه روز فکر کردن تصمیم خودم را گرفتم و رضایتم را اعلام کردم. تصمیم آسانی نبود و جرات و جسارت می‌طلبید. وقتی برای آخرین بار دستان روژین را در دستانم گرفتم، همچون بچه‌ها گریه می‌کردم. آرام کنار گوشش نجوا کردم: «تو فرشته زندگیم بودی. دوستت دارم بدونی همیشه عاشقانه دوستت خواهم داشت و برای دوباره دیدنت لحظه شماری می‌کنم. می‌دونم از تصمیمی که گرفتم خوشحالی. فداکاری و از خود گذشتگی با روحت عجین شده. نگارمون بزرگ که شد بهش می‌گم که مادرش چه فرشته ای بود. حتما به تو افتخار خواهد کرد.» روژین را به اتاق عمل بردند. از پدر شدنم بیشتر از دو روز نگذشته بود و حالا می‌بایست خودم را برای مراسم خاکسپاری عزیزترین عزیزم آماده کنم. روزی که می‌توانست بهترین روز عمر من و روژین باشد برایم بدترین مصیبت را به ارمغان آورده بود.

قلب او به زنی همسن خودش پیوند زده شد. او هم مادری جوان بود. کلیه‌هایش به یک پسر جوان و قرنیه چشمانش را به یک کودک پیوند زدند. حال خود را نمی‌فهمیدم و احساس می‌کردم به پاهایم سرب آویزان کرده‌اند اما می‌باید به خاطر نگارمان قوی می‌ماندم. نگار انگار همچون مادرش مقاوم و شجاع بود و برای زندگی تلاش می‌کرد. مراسم خاکسپاری روژین را با قلبی شکسته برگزار کردیم و در همان حال نگار با کمک انواع و اقسام لوله‌ها و دستگاهها و عینکی مخصوص برای محافظت از چشمانش زنده بود و هر روز قوی‌تر از قبل می‌شد. هر روز از پشت شیشه نگاهش می‌کردم و اشک می‌ریختم و می‌گفتم:

«بابایی اینجاست دخترم، قوی باش و دوام بیار.»

دو ماه بعد لحظه‌ای رسید که بی‌صبرانه انتظارش را می‌کشیدم. پزشکان خبر دادند که می‌توانم دخترم را به خانه ببرم. دست و پای خود را حسابی گم کرده بودم و این مادرم بود که با حضورش در کنارم به من آرامش می‌داد. بالاخره نگار وارد خانه‌اش شد، خانه‌ای که هنوز همه جایش بوی روژین را می‌داد. لحظات سخت و زجرآوری بود. خودم خواسته بودم که با دخترم تنها باشم. می‌خواستم با یاد و خاطره روژین خلوت کنم. می‌دانستم که فصلی تازه از زندگی‌ام آغاز شده. با آن که ادامه زندگی در آن خانه پر خاطره خیلی سخت بود ولی در عوض نگار می‌توانست به مادرش نزدیک باشد. کم کم به وظایف خودم آشنا شدم. مادرم هم هر روز به کمکم می‌آمد.

مدتی بعد خانمی که قلب روژین در سینه‌اش می‌تپید به همراه فرزند خردسال و همسرش برای دیدن من و نگار آمدند. با دیدن او تمام وجودم یخ کرده بود. او ارزشمندترین عضو بدن روژین را با خود داشت. وقتی نگار را در آغوش گرفت و سرش را روی سینه‌اش گذاشت، نگار آرام شد و چند دقیقه بعد به خوابی آرام فرو رفت. تا به حال ندیده بودم نگار به خوابی آنچنان آرام فرو رود. چشمانم پر از اشک بود. صحنه‌ای تلخ و شیرین بود. قلب روژین هنوز هم برای نگار می‌تپید. از آن پس نگار، مادر دومی هم پیدا کرد. آن زن و همسرش در هفته یک روز به خانه ما می‌آیند و نگار در آغوش آن زن آرام می‌گیرد. خدا را شکر می‌کنم و خوشحالم از این بابت که خداوند جراتی به موقع به من عطا کرد. حالا خانه‌مان پر است از عکس‌های روژین. وقتی نگار بزرگ شود همه چیز را برایش تعریف خواهم کرد و به او خواهم گفت که مادرش زنی نمونه و فداکار بود. نگار را همانطور تربیت خواهم کرد که خواسته روژین بود. با وجود آنکه هنوز مرگ عزیزترینم را باور نکرده‌ام ولی می‌دانم حقیقتی است که باید با آن کنار بیایم. تنها قوت قلبم این است که قلب روژین هنوز هم برای نگار می‌تپد و در جسمی دیگر به حیات خود ادامه می‌دهد...

خاطرات کلانتر

بقیه از صفحه ۳۹

حالا گوش کن کلانتر... من تنها کاری که تونستم بکنم اینه که موقع ورود به راهرو، زمانی که چشمم را باز کردن، نگاهم افتاد به کنتور برقی که داخل راهرو کار گذاشتن... واسه همین شماره ردیف کنتور برق رو حفظ کردم که الان براتون می‌خونم... امیدوارم به دردتون بخوره و بتونین آدرس این خونه رو پیدا کنین... کلانتر خواهش می‌کنم عجله کن... چون خیلی دلم می‌خواد حسرت حلوای من به دل استوار بمونه!

استوار کریمی شادترین خنده عمرش را سر داد و محسن که صدای ما را نمی‌شنید شماره سری کنتور برق را برایمان خواند «۸۷۰۰/۰۰۰» به محض تمام شدن شماره «کنتور» با اداره کل برق تهران تماس گرفتم و گفتم: «در کوتاه‌ترین زمان که امکان داره، آدرس این مشترک برق را به من بدهید...»

سه دقیقه بعد بچه‌های اداره برق آدرس را برایمان پیدا کردند: «منطقه لویزان... پشت جنگلهای لویزان... خیابان...» و بلافاصله یک اکیپ سیزده نفره مسلح را با چهار ماشین به طرف آدرس اعزام کردیم...»

***

بچه‌ها مثل مور و ملخ وارد باغ شدند. استوار کریمی که بیش از بقیه حواسش به انباری گوشه حیاط بود، موقعی که متوجه شد یکی از افراد آنها می‌خواهد سراغ محسن برود تا از او به عنوان گروگان استفاده کند، روی زمین زانو زد و با یک گلوله که به پای او شلیک کرد، مهاجم را از رسیدن به محسن محروم کرد!

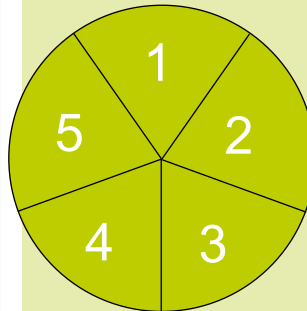
چند دقیقه بعد، هنگامی که نفرات باند زورگیران بازداشت شدند، محسن (دور از چشم من) به سراغ کامران مریخی رفت و به مأمور مراقبش گفت: «یک دقیقه وایسا... کنار... من یک حساب با این آقا دارم؟» و سپس همان مشتی را که از او خورده بود، توی صورتش نشاند!»

ویژه نوروز

اول به خدا و دوم به خودت اعتماد داشته باشی، کافی است
● کریستف کلمب

زیر نظر: سهراب صفادار

کاشت گل





یک باغچه دایره‌ای شکل را به ۵ قسمت تقسیم کرده‌ایم و گلهای بیشه‌ای، کوهی، وحشی، جنگلی و دشتی را در هر قسمت جداگانه کاشته‌ایم. اگر در هر قسمت فقط یک نوع گل با یک رنگ خاص کاشته باشیم، از شما می‌خواهیم با توجه به اطلاعاتی که در اینجا داده‌ایم، بگویید هر گل در کجا قرار گرفته و چه رنگی دارد.

۱- گلهای آبی رنگ بین گلهای جنگلی و گلهای دشتی قرار دارند.

۲- اگر پشت گلهای کوهی بایستید، گلهای بیشه‌ای در سمت راست گلهای وحشی قرار دارد.

۳- گلهای وحشی زرد رنگ هستند.

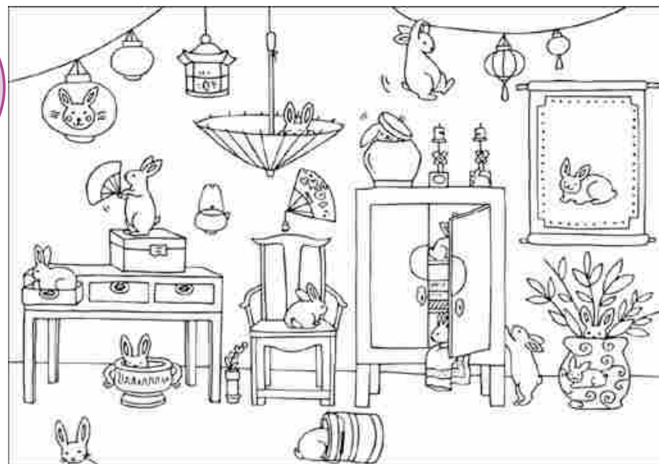
۴- گلهای قرمز رنگ در کنار گلهای جنگلی هستند.

۵- گلهای کوهی در میان گلهای جنگلی و دشتی قرار دارند.

۶- گلهای قرمز رنگ در کنار گلهای دشتی سفید قرار ندارند.

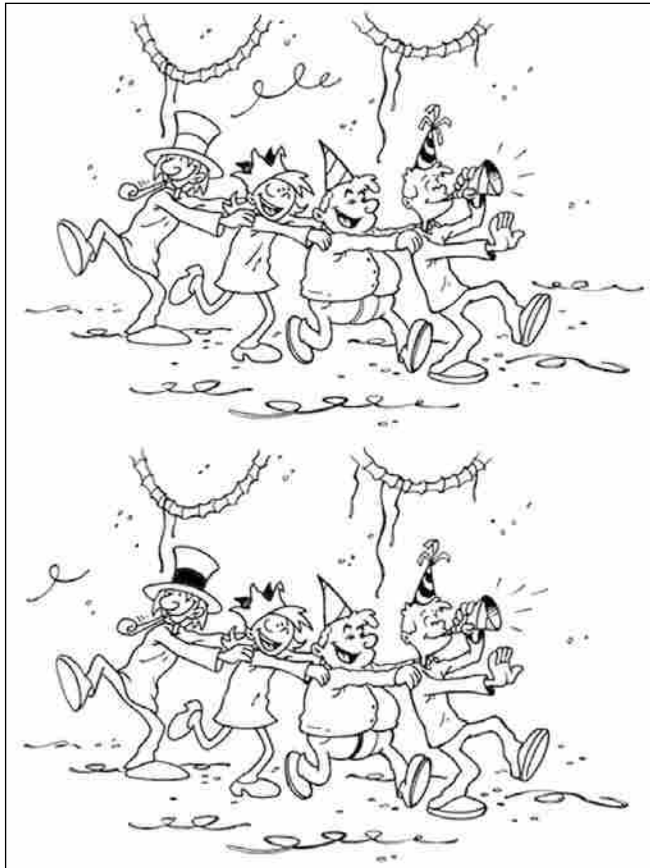
خرگوشها را بشمارید

خرگوشها در همه جای اتاق پراکنده شده‌اند و هر کدام در گوشه‌ای پنهان می‌باشند. برای آنکه بتوانیم همه آنها را بگیریم ابتدا باید بدانیم چه تعداد خرگوش در خانه است. آیا می‌توانید تعداد آنها را بگویید.



اختلاف در تصویر شادی بچه‌ها

با فرا رسیدن سال نو بچه‌ها دور هم جمع شده و مشغول شادی هستند ولی در میان این دو تصویر که در نگاه اول کاملاً شبیه به نظر می‌رسند، یازده اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید.



چیستان ۱

چهار برادرند که هر چه می‌دوند به هم نمی‌رسند.

چیستان ۲

نه انگورم، نه انار. هم در انگورم هم در انار. زنجیر نیستم، اما در زنجیرم. نخجیر نیستم، اما در نخجیرم.

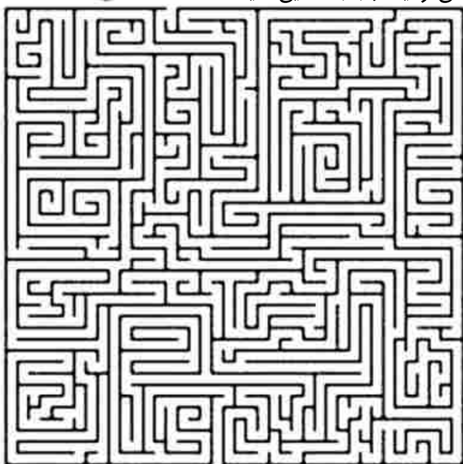
چیستان ۳

چه پرنده‌ای است که اگر نامش را برعکس کنیم نام پرنده دیگری می‌شود؟

مارپیچ اژدها



این اژدها هوس مقداری پرتقال کرده ولی برای دستیابی به آنها باید از یک مسیر پر پیچ و خم عبور کند. آیا می‌توانید او را راهنمایی کنید.



مسابقه اسب‌دوانی



در یک مسابقه اسب‌دوانی هفت اسب به رقابت پرداختند. آنها را به ترتیب اسب A، B، C، D، E، F و G می‌نامیم. حال با توجه به اطلاعات زیر بگویید کدام اسب برنده شده و ترتیب رسیدن بقیه اسبها چگونه بوده است؟

۱- اسب F پیش از سه اسب و بعد از سه اسب دیگر رسید.

۲- اسب B بعد از اسب چهارمی، اما پیش از اسبهای A و C آمد.

۳- اسب C از این که آخر نشد بسیار خوشحال بود.

۴- اسب E برنده نشد اما پیش از اسب D رسید.

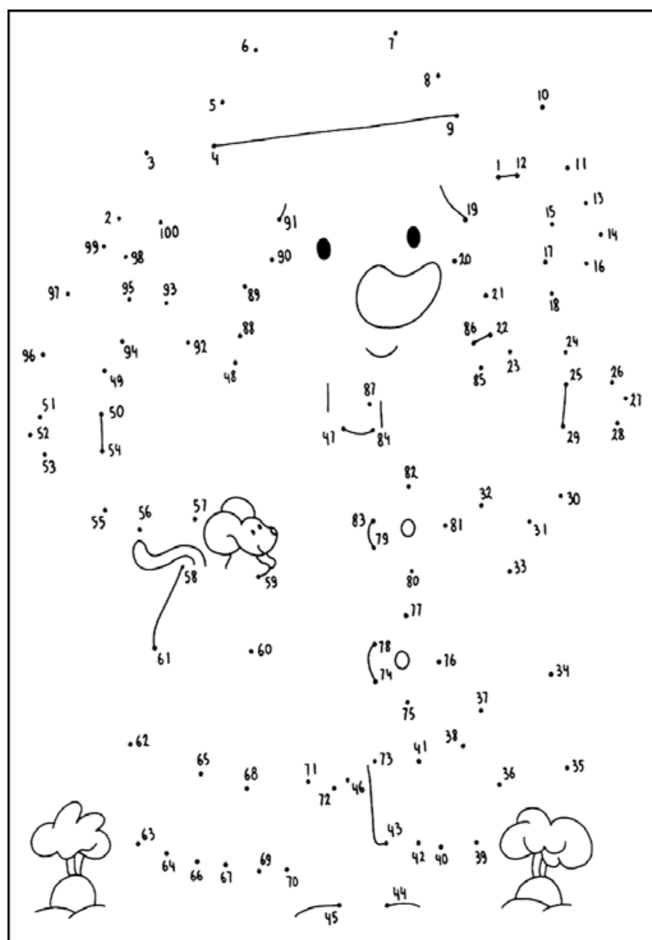


فاش نکردن اسرار مردم، دلیل کرامت و بلندی همت است

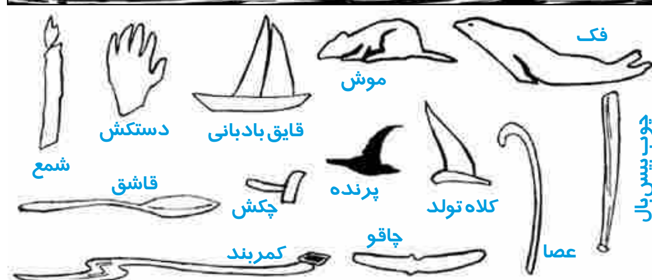
● سقراط

نقاشی پنهان

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک نقاشی پنهان شده است. برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری بردارید و نقاط را از شماره یک تا ۱۰۰ با خط مستقیم به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی جالب در مقابل چشمان شما ظاهر می‌شود.





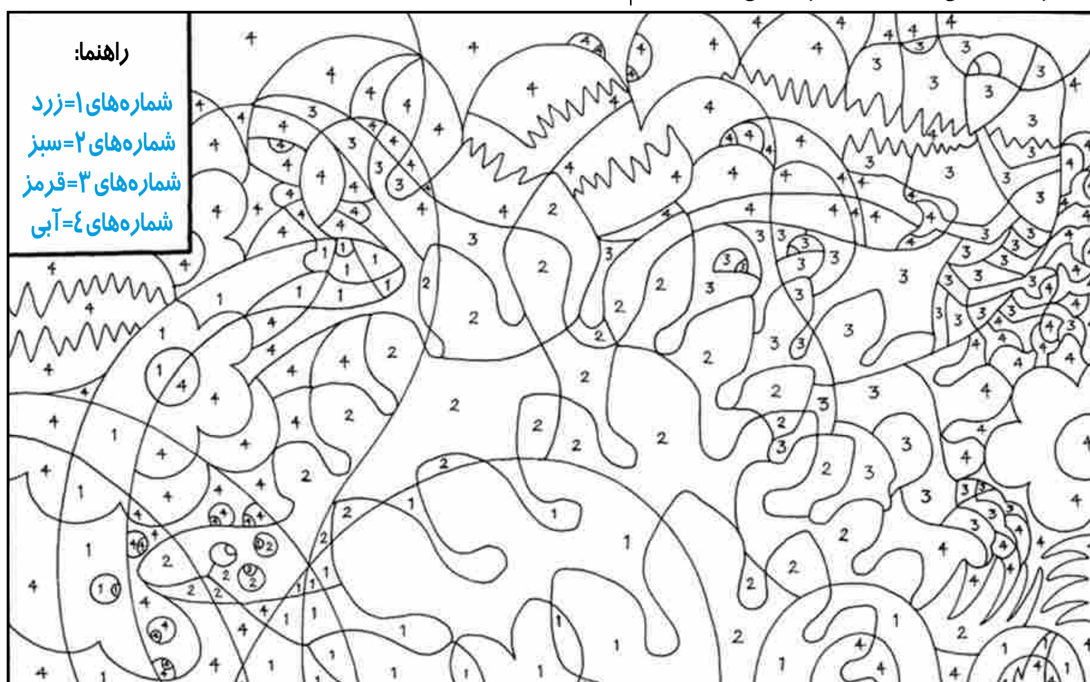


شکلهای پنهان در تصویر دایناسورهای شناگر

این دایناسورها مشغول آب تنی هستند و به نظر خیلی خوشحالند. اما در این تصویر ۱۳ شکل دیگر نیز پنهان شده است. حال از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید. البته برای راهنمایی، شکلها را به همراه اسامی‌شان آورده‌ایم.

نقاشی پنهان

در اینجا یک سری اعداد و خطوط در هم را مشاهده می‌کنید که در میان آنها یک نقاشی پنهان شده است. برای دستیابی به این نقاشی، کافی است خانه‌ها را مطابق آنچه در کادر بالای تصویر سمت چپ توضیح داده شده، رنگ کنید. برای بهتر شدن کار بهتر است سعی کنید تا هنگام رنگ کردن از خطوط خارج نشوید. پس از پایان کار ناگهان یک تصویر زیبا در مقابل چشمانتان ظاهر خواهد شد.



پاسخها در صفحه ۸۹

گفتگو: علی کیانی موحد و ایمان کوچکی
عکس: شقایق جعفری جوزانی

ما می‌گوییم زدیم، شما هم بگویید زدند...

از ابتدای پخش مجموعه قهوه تلخ به جرات می‌توانم بگویم که بیش از ۱۰۰ بار با عارف لرستانی تماس گرفتم اما هیچ بار تلفن را پاسخ نداد. من نیز قید گفتگو با وی را زدم تا اینکه یک روز میزبان سیاوش مفیدی بودیم. حرف از بهترین دوست شد و او هم پاسخ داد عارف لرستانی یکی از بهترین دوستانش است. من هم با تندی گفتم آخه اینم شد دوست؟! یه بارم جواب تلفن من رو نداده! سیاوش با تعجب گفت محال ممکنه! من یک بار دیگر شماره عارف را گرفتم و باز هم کسی گوشی را برنداشت. سیاوش گفت شماره‌ای که گرفتی چند بود؟ من هم شماره را خواندم و او گفت حق دارد جواب ندهد چون شماره‌ای که گرفتی اشتباه است! شماره صحیح را از سیاوش گرفته و با عارف تماس گرفتم. پس از دو زنگ عارف گوشی را برداشت و گفت مصاحبه نمی‌کنم. زیاد اهل مصاحبه نیستم. سیاوش گوشی تلفن را از من گرفت و گفت عارف این مجله و این خبرنگار با همه جای دیگه فرق داره. عارف هم روی سیاوش را زمین نزد و در یک روز سرد زمستانی به همراه عکاس مجله به دفتر عارف لرستانی در یوسف آباد رفتیم و مصاحبه‌ای گرفتیم که خودمان از خواندنش بسیار لذت می‌بریم. امیدوارم شما هم به قول خودش حالش را ببرید!



***شما عارف لرستانی هستید؟**

**والله هم این طور می‌گویند و هم این که، این اسم را در شناسنامه‌ام نوشته‌اند.

***پس چرا کرمانشاهی هستید؟**

**(می‌خندد) به هر حال داستان از آن جایی است که نیاکان من مهاجر بودند؛ خیلی سال پیش از ایل بختیاری به کرمانشاه کوچ کرده‌اند و الان تمام لرستانی‌هایی که در کرمانشاه زندگی می‌کنند از مهاجران هستند. ممکن بود اگر من عارف کرمانشاهی بودم آن موقع می‌رفتم در لرستان به دنیا می‌آمدم.

***حالا خودتان را لر می‌دانید یا کرد؟**

**الان دیگر خودم را یک ایرانی می‌دانم ولی چون که از مهاجرت ما، خیلی نسل گذشته است و پدر و پدربزرگ و پدر پدربزرگم در کرمانشاه متولد شده‌اند (به خاطر دیالوگ مشابه‌اش در سریال قهوه تلخ خنده‌اش می‌گیرد) و همان جا هم به خاک سپرده شده‌اند؛ من در کرمانشاه خیلی احساس ریشه دار بودن می‌کنم. متاسفانه من از معدود لرستانی‌هایی هستم که تا به حال، لرستان نرفته‌ام. البته خیلی خیلی خوشحالم که نام فامیلی من لرستانی است.

***راستی شما چرا این قدر کم مصاحبه هستید؟**

**البته با این شدتی که شما می‌گویید هم، کم مصاحبه نبودم. اما خب، یک چند سالی را کم کار بودم و دلیلی برای مصاحبه کردنم، وجود نداشت. یکی از دلایلی که سخت قرار مصاحبه می‌گذارم این است که خبرنگاران از ما می‌خواهند به دفتر نشریه‌شان برویم. حقیقتش من از تنبلیم است که خیلی وقت‌ها نمی‌روم. این ترافیک هم که دیگر، اعصاب برای آدم نمی‌گذارد که به هر جایی برود.

***البته ما هم این طوری راحت تریم که به دفتر شیک شما آمده‌ایم، راستی چرا عارف لرستانی خط تلفنش اعتباری است؟**

**من خط دائمی هم دارم؛ اما این خط اعتباریم بیشتر کاری است و خیلی عوضش نمی‌کنم؛ به نوعی ثابت‌تر از خط‌های دائمی‌ام است. بعد هم این خط‌های اعتباری خیلی بهتر است؛ در اولین بقالی، شارژش را می‌گیرید و شروع می‌کنید به صحبت...

***بعد، کسی در این بقالی‌ها به شما نمی‌گوید که آقا، شما دیگر چرا شارژ می‌خرید؟ شما که عارف لرستانی هستید...**

**راجع به این نمی‌گویند ولی خیلی چیزهای دیگر می‌گویند، مثلا اگر ماشین مدل بالایی نداشته باشی می‌گویند: آقا تو دیگه...

***مگر شما چه ماشینی دارید؟**

**پژو ۲۰۶، خیلی هم دوستش دارم. برخی همکاران ما، ماشین مدل بالا می‌خرند و نمی‌توانند آن را در خیابان پارک کنند؛ بعد مجبور می‌شوند که آن را بفروشند. مدام نگران از این که خطی روی آن بیفتد. اگر بخواهند به مهمانی بروند و آن خانه، پارکینگ نداشته باشد؛ یا نمی‌روند یا با آژانس می‌روند؛ خوب این چه کاری است که آدم همچین ماشین‌هایی بخرد؟

***اگر کسی به شما بگوید که می‌خواهد بازیگر شود؛ به او کمک می‌کنید؟**

**یک بار پسر جوانی به من گفت: آقای لرستانی، ما می‌خواهیم بازیگر شویم؛ چه کار کنیم؟ گفتم: برو درسش را بخوان، برو آموزش و تعلیم ببین. گفت: مگه محمدرضا گلزار آموزش دیده؟ گفتم: گلزار خوشگله، خوش تیپه، تو چی هستی؟ (می‌خندد) من و تو یی که قیافه درست حسابی نداریم؛ لااقل بریم آموزش ببینیم.

***یک کم بحث رو ادبی کنیم؛ خاستگاه تکیه کلام «پدر سوخته» کجا بوده است؟**

**یکی از بی‌رحم ترین پادشاهان ایران، شاه اسماعیل اول بود. او با مخالفانش؛ بدترین رفتارها را داشت. کلا پادشاهان صفوی بی‌رحم بوده‌اند. شاه‌عباس یک عده آدم داشت به اسم چگینی‌ها که مخالفانش را می‌انداخت جلوی آن‌ها و آن‌ها هم مخالفان را زنده زنده می‌خوردند. هر کسی که مهمترین جای بدن او را

خوش رفتار کسی است که بتواند با آدم بدرفتار سازش کند

یک بار پسر جوانی به من گفت: آقای لرستانی، ما می‌خواهیم بازیگر شویم؛ چه کار کنیم؟ گفتم: برو درسش را بخوان، برو آموزش و تعلیم ببین. گفت: مگه محمدرضا گلزار آموزش دیده؟ گفتم: گلزار خوشگله، خوش تیپه، تو چی؟

می‌کند؛ مثلا قلب طرف را، پیش شاه عزیزتر می‌شد. شاه اسماعیل هم تقریبا همین کار را می‌کرد؛ جنازه پدر مخالفانش را از قبر بیرون می‌کشید و آتش می‌زد. به آن‌ها می‌گفت: پدرت را در می‌آورم؛ پدر سوخته. من یک جایی شنیدم که این واژه را عرب‌ها، زمانی که به ایران آمدند به ایرانی‌ها می‌گفتند. اولا پدر، یک کلمه کاملا فارسی است؛ در عین حال واژه‌های در آوردن و سوختن هم فارسی است. اصلا عرب‌ها، نمی‌توانستند همچین چیزی گفته باشند.

***پس این تکیه کلام در متن نبود و خودتان آن را اضافه کردید؟**

**درسته، البته پرداخت بسیار خوبی روی کاراکتر بلدالملک صورت گرفته بود. واژه پدرسوخته را در تمرین، پیش خودم می‌گفتم؛ بعد در اجرا هم گفتم و این تکیه کلام برجسته شد. در این سریال، تکیه کلام‌های دیگر مثل وقت ما را می‌گیری؟! از قبل در متن وجود داشت. دیالوگ اصلی این بود: «نبینم زاری کنی، ناله کنی، وقت ما را بگیری‌ها، بیایید ببریدش زندان» که من حین خواندن این دیالوگ، تکیه کلام پدر سوخته را کاملا بداهه، اضافه کردم.

***اوج گرفتن صدایتان و بعد دوباره آرام شدن هم، در متن اصلی آمده بود؟**

**ببینید، در متن آمده بود بلدالملک آدمی است که روی اعصاب خودمی رود اما نوع عصبانی شدن و نوع بازی کردنش را دیگر من در آوردم. با راهنمایی‌های آقای مدیری، این شخصیت برای من خیلی ملموس‌تر شد و در واقع، فقط اجرای این شخصیت به عهده من بود.

***قبل از استفاده از این واژه‌ها، با مهران مدیری هماهنگ کردید؟**

**نه، آقای مدیری یک سری توضیح به من داد؛ مثلا این که خود این شخصیت یک چیزی می‌گوید و خودش از این گفته عصبانی می‌شود. اولین اجرایی که من داشتم؛ بدون هیچ تمرین و قرار از قبل تعیین شده‌ای، روبروی سیامک انصاری بود. همان جا شخصیت بلدالملک شکل گرفت. بعد هم مهران مدیری گفت: این پدر سوخته گفتن و سر تکان دادن را در کار داشته باش، خوب است.

***پس بلدالملک، یک شخصیت من در آوردی از عارف لرستانی است...**

**نه، نه، من گفتم فقط اجرایش کردم. نمایش یک کار گروهی است؛ نمایشنامه یا فیلمنامه، یک اثر هنری کامل نیست و با عوامل دیگر مثل کارگردان، بازیگر، گریمور، فیلم‌بردار و... کامل می‌شود. مثل رمان نیست؛ رمان به تنهایی یک اثر هنری کامل است.

***وقتی عصبانی می‌شوید؛ از این فریادهای بلدالملکی، می‌زنید؟**

**نه به آن شدت اما بعضی وقت‌ها داد می‌زنم؛ مثل همه آدم‌ها. من یک تیپ نیستم؛ یک شخصیت هستم. هیچ کس نمی‌تواند در تمام زندگیش، یک حال را داشته باشد؛ اگر این طور بود همه می‌شدیم تیپ‌هایی که در فیلم‌های هندی هستند، بدها، بد بد و خوب‌ها، خوب خوب...

***راستی از ادامه سریال قهوه تلخ چه خبر؟**

**خبری ندارم؛ شما این را از آقایان گلیان بپرسید؛ من خیلی راجع به این موضوع حرف نمی‌زنم؛ فقط این را به شما بگویم که ما دیگر قراردادی با این مجموعه نداریم.

***صحبت از این بود که به جای نود قسمت، ۱۲۰ قسمت ساخته شود...**

**ما تا مجموعه ۲۸ فیلمبرداری کردیم و حالا هم که قراردادمان تمام شده و داستان همین طور نیمه کاره، رها شد.

***یعنی شما نمی‌دانید چرا کار متوقف شد؟**

**(با خنده) اگر هم بدانم؛ نمی‌گویم.

***ابتدای مصاحبه گفتید؛ یکی از دلایل کم مصاحبه بودنتان، کم کاریتان در چند سال اخیر بوده است. این چند سال مشغول چه کاری بودید؟**

**در این مدت، چند کار را کارگردانی کردم. نمایش بوستان ادب که پخش شد. یک پروژه دیگر با دوست عزیزم هومن جوادی داشتم به اسم «تهرانیکا»، این کار حدود چهار سال، وقت ما را گرفت. تهرانیکا یک مجموعه کامل از تهران است با بیش از سه هزار عکس، ۲۵ نقشه، در این کار بیش از سیصد نقطه تهران، فیلم‌برداری شده است؛ از خانه‌های قدیمی گرفته تا مساجد، امامزاده‌ها، سقاخانه‌ها، آتش کده‌ها، حتی قدیمی‌ترین چنار تهران در این کار وجود دارد.

***همه این چیزهایی که گفتید؛ ۴ سال طول کشید؛ قبل از آن کجا بودید؟ عارف لرستانی با جنگ ۷۷، معروف می‌شود؛ چند سال دیگر هم کار می‌کند؛ اما یک باره حضورش کمرنگ می‌شود...**

**مهران مدیری برای شب‌های برره، باغ مظفر، نقطه چین و پاورچین از من دعوت کرد؛ اما من سر کار بودم. زمان پاورچین، داشتم یک سریال دیگر کار می‌کردم؛ سر شبهای برره، نقش اول یک سریالی را بازی می‌کردم که از شانس من، توقیف شد. به هر حال پیش نیامد که من با او کار کنم. به خود آقای مدیری هم گفتم که حسرت بزرگ برای من، نبودنم در شب‌های برره است. خیلی از نویسنده‌ها بعد از این که کار مرا در قهوه تلخ دیدند؛ گفتند: جای تو در شب‌های برره واقعا خالی بود.

***باز هم که از پاسخ به ما فرار کردید؛ واقعا چرا بعضی از بازیگرها، چند سالی را محو می‌شوند؟**

**(با خنده) مجبور می‌کنید آدم راستش را بگوید. من، خودم نمی‌خواستم کار کنم؛ دوست نداشتم در هر کاری حضور داشته باشم. ۲۴ سالم بود که به عرصه حرفه‌ای وارد شدم و تجارب لازم را کسب کرده بودم. یک دلیل عمده که نمی‌خواستم بازی کنم؛ برخورد نامناسب تهیه کنندگان با بازیگران بود. مثلاً تهیه کننده جنگ ۷۷؛ این آقا که هنوز هم دارد کار می‌کند به شدت با بازیگران بد رفتاری می‌کند؛ مثلا پول نمی‌دادند؛ بعد می‌گفتند همینی که هست؛ می‌خواهید کار کنید؛ نمی‌خواهید؛ بروید. این برخورد با بازیگر و جامعه هنری با ایده آل‌های من فاصله داشت و من از این کار زده شدم و حتی یک مدتی بیکار بودم.

***نقشی که ایده آل شما برای بازی کردن بوده، طنز است یا جدی؛ یا بهتر این که دوست داشتید جای کدام یک از بازیگران، نقشی را بازی می‌کردید؟**

**این خیلی خصوصی است؛ نمی‌گویم اما حالا چون دلتان نشکند؛ می‌گویم که در قهوه تلخ دوست داشتم اگر بلدالملک را بازی نمی‌کردم؛ نقش شاه را ایفا کنم. این را به خود محمدرضا هدایتی هم گفتم؛ خیلی دوست داشتم هیبت شاه را در بیاورم.

بقیه در صفحه ۸۸

●شانو توریان

ترجمه از: دکتر بهمن بهروزی

هر کدام از این اشخاص به تنهایی برای برهم زدن دنیایی کافی به نظر می‌رسیدند... آنها هر کدام در اوج اشتهار بودند و به تنهایی در قله افتخار و یا بیشترین دردسر آفرینی سیر می کردند و... به ناگهان با یک ازدواج همه چیز و همه تأثیرها دو برابر شد و چنین بود آنچه که بر سر دنیای پیرامون خود آورده بودند!

مشهورترین زوج های قرن

شنیده‌ایم و دیده‌ایم

البته، همه این اشـخاص را چه به صورت انفرادی و چه به عنوان یک زوج کم و بیش می‌شناسیم. اما آنچه که درباره آنها گفته و شنیدنی است ظاهر آنها نیست، بلکه درون و اعماق ذهن آنهااست. به همین منظور از میان یک صد زوج مشهور قرن بیستم تنها به انتخاب انگشت‌شماری دست زده‌ایم. شرط انتخاب هم تنها محبوب و نیکوکار بودن نیست، بلکه خبرساز بودن است و به قول امروزی‌ها رسانه‌ای بودن زوج. بنابراین نه روی ملیت به خصوصی تمرکـز کرده‌ایـم ونـه روی حرفه‌ویژه‌ای که زوج‌ها در آن فعالیت می‌کردند. در نتیجه از سیاسـت گرفته تا هنر و از پول گرفته تا جنایت، حرفه و مشغولیت‌هایی است که زوج‌ها در آن فعال بوده‌اند. بنابراین بیایید مروری داشته باشیم بر مشهورترین و بحث برانگیزترین زوج‌های قرن و با این شرط اصلی که دو طرف ولو برای زمان کوتاهی هم که شده با یکدیگر ازدواج کرده باشند.

زوجی که به پادشاهی پشت کرد

پـس از پایان جنگ جهانـی اول(۱۹۱۴-۱۹۱۸) تقریبـاً همه چیز در اروپا بـه آرامی پیش می‌رفت که ناگهان نخسـتین واقعه جنجالی قـرن پیش آمد. تنها



چند ماه از آغاز سـلطنت ادوارد هشتم پادشاه بریتانیا که پس از مرگ پدرش جرج پنجم بر تخت پادشـاهی نشسته بود، می‌گذشت که او به خاطر یک زن معمولی و آمریکایی که سه بار هم ازدواج کرده و طلاق گرفته بود از سلطنت کناره گرفت. بر طبق قوانین در آن زمان پادشاه انگلسـتان تنها می‌توانست با همسری وصلت کند که خود عضوی از یک خانواده سـلطنتی باشـد و بانو سیمپسون، از معمولی هم معمولی‌تر بود. اما ادوارد هشتم عاشق شده بود و زمانی که به او گفته شد که میان عشـق و سـلطنت تنها می‌تواند یکی را انتخاب کند، او بدون لحظه‌ای تأمل و تنها پس از هشت ماه پادشاهی، اسـتعفای خود را از طریق رادیو به گوش ملت بریتانیا رسـاند. اما این یک عشـق واقعی بود چرا که آنها طی چنـد دهه بعد هم هرگز از یکدیگر فاصله نگرفتند و تا لحظه مرگ در کنار یکدیگر بودند.

لازم به توضیح اسـت که پس از اسـتعفای ادوارد هشـتم، برادر او یعنی جرج ششـم بر تخت سـلطنت نشسـت که دوران سلطنت او شـامل دوران خانمان برانـداز جنگ جهانـی دوم بود. پس از او هم دخترش الیزابت به سلطنت رسید که ۶۰ سال ادامه پیدا کرده است.

زوجی برای تلویزیون

اهمیـت زوجی که به نام لوسـیل بال و دزی آرنز می‌شناسـیم، بیشـتر به خاطر اوج گیری تلویزیون در دهـه پنجاه میلادی بود کـه زوج مذکور در آن نقش بسـزایی داشـتند. در واقع این زوج که هم بازیگر و هم تهیه کننده سـریال لوسـیل بال بودند، بنیانگذار تفکر سـریال‌های دنباله‌دار و همچنین سـریالهای کمدی حضور تماشـاگر در اسـتودیو بودند که پس از آنها به عنوان راه و روش اصلی در برنامه‌ریزی تلویزیون دنبال شـد. در حقیقت این زن و شوهر در تثبیت تلویزیون و نحوه تهیه و نمایش فیلمهای کوتاه‌تر از فیلم سـینمایی حرف اول را زده‌اند.



یک زوج سیندرلایی

گریـس کلی یک دختر سـاده بود که به تازگی در عرصه سینما برای خود نامی را دست و پا کرده بود، آن هـم به خاطر ایفای نقـش در فیلمهایی از فردزینه‌مان و آلفـرد هیچـکاک و جان فـورد. امـا در حالی که او تنها ۲۶ سال داشـت. خواستگاری در بالاترین درجه یعنی پرنس رینیر شاهزاده موناکو از او تقاضای ازدواج کـرد، دلیـل آن هم سـادگی و بی‌پیرایه بودن گریس کلـی بود و اینکه او به هیچ وجـه در مجامع هالیوودی و جـار و جنجال‌های مربوطه شـرکت نمی‌کرد. البته شـرط عمده این ازدواج هـم خداحافظـی ایـن بازیگر از سـینما بود. حال اگر چه این یک ازدواج سیندرلایی بود، امـا خداحافظی یـک بازیگر مشـهور در سـینما آن هم تنها پس از شـرکت در پنـج فیلم کـه دو نامـزدی و یـک جایزه اسـکار را برای او به همراه داشت، باعث تأسف بسیاری از دوستداران سینما شد. هر چند که در میان ازدواج‌های پرجار و جنجال در خاندانهای سلطنتی که اغلب هم ناپایدار بودند، پرنس رینیر و گریس کلی یکی از آرام‌ترین زناشویی‌ها را دنبال کردند و به ویژه حضور گریـس کلی در موارد مختلف مربوط به امور خیریه و کمک رسـانی به آفریقا، باعث محبوبیت هر چه بیشتر او شده بود. مرگ زودهنگام گریس کلی در ۵۲ سالگی به خاطر یک سانحه تصادف رانندگی تأثر عمیقی را در موناکویی‌ها به ویژه شوهرش ایجاد کرد.



زوجی تشکیل یافته از ثروت و هنر

زمانـی که یکی از مشـهورترین ثروتمندان جهان یعنی ارسـطو اوناسـیس یونانی و یکی از مشهورترین خوانندگان اپرا و موسیقی کلاسیک یعنی ماریا کالاس، پیوند زناشـویی بستند، در واقع بزرگترین خبر آن روز جهان را ساخته بودند.

البته هر دو نسبت به ازدواج غریبه نبودند و نسبت بـه طلاق هـم چندان تازه کار نبودنـد چرا که ازدواج آن دو بـا یکدیگر در حقیقت سـومین ازدواج برای هر کدام نیز محسوب می‌شد. حتی بعد از جدایی از یکدیگر هر دو از دواج‌هـای دیگری را صورت دادند. در میان همسـران اوناسـیس می‌توان از ژاکلین کندی همسر رییس جمهور کشته شده آمریکا یعنی جان اف کندی و همچنیـن اواپرون همسـر رییس جمهور و دیکتاتور پیشین آرژانتین یعنی خوان پرون، نام برد.

اوناسـیس همواره از آن افتخار می‌کرد که از هیچ آغاز کرده و به ثروتمندترین شـخصیت جهان تبدیل



شده بود. البته بسیاری از مورخین چندان هم با چنین داستانی موافق نبوده‌اند و بلکه آنان معتقدند که بر اساس اسناد و مدارک به دست آمده اوناسیس ثروت خود را در دوران جنگ جهانی دوم که کشتیرانی تجاری و انتقال بار از طریق دریا اصولاً امکان‌پذیر نبوده به دست آورد. آن هم با تبانی و رشوه با هر دو سوی جنگ یعنی با آلمانها از سویی و یا متفقین از سوی دیگر تا به کشتی‌ها و قایق‌های او اجازه حمل بار داده شود. البته اوناسیس هرگز این ماجرا را تکذیب نکرده است.

دو زوج در یک زوج

شاید بتوان ریچارد برتن و الیزابت تایلور را یکی از جنجالی‌ترین زوج‌های تاریخ قلمداد کرد. دلیل آن هم واضح است. هر یک از این دو خود بازیگران بسیار مشهور و جنجالی در سینما بودند. در واقع هر کدام از آنها قبل از ازدواج با یکدیگر، در پنج ازدواج دیگر شرکت داشتند و برای یکدیگر ششمین زن و شوهر محسوب می‌شدند. اما زمانی جنجالها اوج گرفت که آنها بر پرده سینما هم نقش یکی از جنجالی‌ترین زوجهای تاریخ را ایفا کردند. یعنی ریچارد برتن در نقش مارکوس آنتونیوس و الیزابت تایلور در نقش کلئوپاترا در فیلمی پرخرج و عظیم به همین نام. البته فیلم بر اساس وقایع تاریخی ساخته شد. بدین معنا که در زندگی واقعی هم کلئوپاترا و مارک آنتونی در مراسمی که بر طبق سنت مصر قدیم برگزار شده بود ازدواج کرده بودند.

زوجی که کاخ سفید را به مرکز هنر و میهمانی تبدیل کرد

این یک واقعیت است که نخستین باری که نام همسر رییس جمهور آمریکا هم حداقل به اندازه رییس جمهور در رسانه‌ها پدیدار شد، زمانی بود که جان اف کندی به عنوان رییس جمهور آمریکا انتخاب شد و همراه با خود همسرش ژاکلین کندی را به کاخ



سفید آورد و از آن زمان به بعد بود که کاخ سفید برای همیشه تغییر کرد. یعنی از مکانی که برخی از مهمترین و حتی پنهانی‌ترین تصمیمات سیاسی و اقتصادی جهان گرفته می‌شد به مرکز برگزاری پرهزینه‌ترین میهمانی‌ها با مدعوینی که آخرین مدل‌های لباس را بر تن داشته تبدیل گشت و همه این‌ها به خاطر حضور ژاکلین بود. در واقع برای نخستین بار همسر رییس جمهور از نظر اصل و نسب و پیشینه خانوادگی از شخص رییس جمهور هم اصیل‌تر و مشهورتر بود. ژاکلین کندی به ویژه در حقیقت از اصل و نسبی دوگانه یعنی آمریکایی و فرانسوی برخوردار بود که در هر دو سوی پیشینه‌ای تاریخی چهارصد ساله را در بر می‌گرفت. اما همه این پیشینه‌ها و ثروت و اشتهار به اندازه یک لحظه گذرا و پنج ثانیه‌ای نام ژاکلین کندی را بر سر زبانها نیانداخت و آن لحظه‌ای بود که جان کندی در حالی که در کنار همسرش در یک اتومبیل



لیموزین از نوع بدون سقف نشسته بود و از خیابانهای شهر دالاس از برابر مردم و استقبال کنندگان عبور می‌کرد، ناگهان هدف دو گلوله قرار گرفت که به سر و گردن او اصابت کرد و کندی را به قتل رساند. حالا منظره سر و گردن خونین کندی در دامان ژاکلین در حالی که همسرش او را تکان می‌داد و با چشم گریان کلمه نه...نه...را بر زبان می‌آورد. از طریق رسانه‌های خبری و تلویزیون در سرتاسر جهان نشان داده شد که تنها پس از چند ثانیه اشتهار زوج کندی/ژاکلین چند برابر شد. اما پس از مرگ شوهرش هم ژاکلین به زندگی پرجنجال خود ادامه داد که یکی از آنها ازدواج با اوناسیس ثروتمندترین مرد جهان بود که شرح آن در جای دیگر آمده است.

یک زوج سلطنتی و شکست خورده

داستان چارلز و دایانا بارها گفته شده و تا کنون چندین کتاب درباره آنها و یا هر کدام به تنهایی انتشار یافته. اما هنوز هم راز و رمز ازدواجی که با آن تبلیغات عجیب و با جلال و شکوه آغاز شد و با آن تبلیغات منفی و تلخی و مرگ به پایان رسید، به درستی فاش نشده است.

اما سرانجام دو واقعه غیرقابل انکار بود که نشان داد که علیرغم توجه و تفکر عام از ازدواج این دو از آغاز



محکوم به فنا بوده است. نخست مرگ دایانا که در یک تصادف مشکوک اتومبیل اتفاق افتاد که همه رازها را با دایانا به زیر خاک برد و دیگر اینکه در یک مصاحبه چارلز رسماً اعتراف کرد که حتی از قبل از ازدواج با دایانا هم با بانوی دیگری ارتباط نامشروع داشته. در واقع این اعتراف و مرگ دایانا همه چیز را از همان آغاز به زیر سوال برده است که به نظر نمی‌رسد پاسخ روشن کننده‌ای هم به دست آید.

زوج جنایتکار بادر ـ ماینهوف

«آندریاس بادر» و «اولریکه ماینهوف» در همان دوران دانشجویی در آلمان با یکدیگر ازدواج کردند و تازه پس از ازدواج بود که شخصیت جنایتکار و تروریست آنها متبلور شد. آنها دو سوسیالیست و کمونیست دوآتیشه بودند که نفرت آنها از جامعه سرمایه‌داری آنها را به ترور مردم بی‌گناه واداشت. برای آنها کشتن هر کسی که در جامعه سرمایه‌داری زندگی می‌کرد برحق و درست بود در حقیقت هر کسی که با آنها همراه نمی‌شد، محکوم به مرگ تلقی می‌شد و بدین ترتیب آنها ۳۵ انسان را در اروپا به قتل رساندند که نه مقامی داشتند و نه مرتبه‌ای. مشکل دیگر هم



این بود که آنها در فرار و تغییر هویت و چهره بسیار هوشمند عمل می‌کردند و چند سالی به طول انجامید تا سرانجام آنها به دام افتاده و بازداشت شدند. اما پس از بازداشت هم آنها بی‌کار ننشستند و به کشتار ادامه دادند. با این تفاوت که این بار هر کدام دیگری را به قتل رساندند. در میان جنایتکاران مشهور اعلام شده که خونسردتر و جانی‌تر از بادر و ماینهوف وجود نداشته است.

محمد آزادی

شبی که میلیاردر شدم



لابد شما هم این جمله را بسیار شنیده‌اید که می‌گویند «یارو یکشبه میلیاردر شد» یا «فلانی شب خوابید و صبح که بیدار شد دید که میلیاردر شده است». من یکی از این افراد هستم، حالا بماند که چگونه میلیاردر شدم. این یک راز است و به دو دلیل به شما نمی‌گویم: اول این که بدآموزی دارد و اشاعه منکر است و دوم مگر از گوشم شیر خورده‌ام که برای خودم هزاران بلکه میلیونها رقیب فرصت طلب بتراشم؟

اما همان طور که بی‌پولی و فقر آدم را در انواع و اقسام مشکلات و معضلات غوطه‌ور می‌کند، پولداری هم دردسرهای خودش را دارد. البته من نمی‌خواهم مظلوم نمایی کنم و مثل فیلم‌های هندی ـ یا چرا راه دور برویم؟! ـ مثل فیلم «گنج قارون»، ثروتمندان را افرادی مفلوک و قابل ترحم معرفی بکنم و بگویم بچه‌دار نمی‌شوند و قند و چربی خون دارند و زن زیبا و جوانشان با شخص دیگری در ارتباط است و سرانجام دل آدمها را به حال اینگونه افراد بسوزانم و اهداف و مناسبات ضدانسانی امپریالیسم و سرمایه‌داری غیر منصفانه را توجیه کنم. نه، مشکلات من از آنجا شروع شد که «با سیلی صورت خود را سرخ نگه داشتن» و «چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن» را به خوبی می‌دانستم اما چون یکشبه میلیاردر شده بودم و به اصطلاح تازه به دوران رسیده بودم، راه خرج کردن پول را اصلاً نمی‌دانستم. بنابراین با کامپیوتری که هنوز از دوران بی‌پولی داشتم و هنوز چند قسط عقب‌مانده آن باقی بود رفتم توی اینترنت و جستجو کردم تا ببینم افراد ثروتمند چگونه پول خود را خرج می‌کنند؟

اولین کسانی که به ذهنم آمدند ورزشکاران، هنرپیشه‌ها و خوانندگان کشورهای غربی بودند که دستمزدهای نجومی می‌گیرند و با خریدها و خرجهای هنگفت و سرسام‌آور زبانزد عام و خاص هستند. نمی‌دانم چطور اولین اسمی که به ذهنم آمد خانم «جنیفر لوپز» بود همین که اسمش را نوشتم صدها سایت روی صفحه کامپیوتر باز شد. ابتدا رفتم سراغ ستون «شایعات و خبرهای جدید» اولین خبر داغ و مهم این بود که این خانم بی‌پیر لاکتاب خیر سرش، گلاب به روی شما و روم به دیوار، نصف بدن خودش را پنج میلیون دلار بیمه کرده!! که با دلاری هزار و هفتصد و پنجاه تومان نزدیک به ۹ میلیارد تومان پول بی‌زبان می‌شود. پیش خودم گفتم آدمی چه‌قدر باید پست و بی‌عاطفه باشد که کودکان قحطی‌زده آفریقا را که از فرط گرسنگی و سوءتغذیه دنده‌هایشان بیرون زده و به راحتی قابل شمارش است یا کودکان عراقی، افغانی، هندی و کامبوجی را که میلیون، میلیون از گرسنگی و بی‌دارویی می‌میرند ببیند و بعد ۹ میلیارد بیمه اعضایی بکند که به شلیک یک گلوله یا نهایتاً تبی بند است و بعد از مدتی به طور طبیعی به علت تجمع انبوه چربی و در خطر بودن سلامتی باید آن را هر هفته یا هر ماه، «لایپوساکشن» بکند و از همه بدتر جرات مسافرت به یکی از شهرهای دنیا را نداشته باشد! خلاصه با عرض پوزش یاد خودم افتادم که هر وقت پدر و مادرم مرا برای واکسینه شدن یا آمپول زدن می‌بردند، تزریقاتچی در به در دنبال عضله می‌گشت و پیدا نمی‌کرد و دست آخر با کلی غرولند فقط یک پنجم سوزن را فرو می‌کرد و من تا سه ماه مثل آدم‌های فلج می‌لنگیدم و راه می‌رفتم.

از این حرف‌ها و خاطرات تلخ گذشته، من از آن شرکت بیمه کننده آمریکایی در شگفتم که چگونه دست به چنین ریسک حماقت آمیزی زده؟! از طرفی هم یاد شرکتهای بیمه خودمان افتادم که فقط امراضی را بیمه می‌کنند که یا خود به خود خوب می‌شوند یا بیمار با یک عمل سرپایی از بیمارستان مرخص می‌شود! سال به سال هم اعلام می‌کنند چند میلیارد کسر بودجه دارند! این یک نمونه را مشت نمونه خروار قلمداد کردم و از خیر افراد پولدار گذشتم و رفتم سراغ نقاط و مکانهای دیدنی و تفریحی جهان، از جمله جزایر قناری، جزیره ماربلا در اسپانیا، لاس وگاس در آمریکا... که مراکز تفریحی آن شهرت جهانی دارند و از بیشتر کشورهای حوزه‌ی خلیج فارس پرواز مستقیم به آنجا برقرار است و شاهزادگان نفتی از مسافران مشهور این مکانها هستند. اما من چون ناشی بودم نمی‌خواستم بی‌گدار به آب بزنم و پولهایی را که یکشبه به دست آورده بودم یکشبه هم از دست بدهم و هنوز مزه پولداری را نچشیده، دوباره پوست خربزه فقر و نداری را به نیش بکشم. با این احتیاط کاری ترجیح دادم یکی از کشورهای همسایه را برای مسافرت انتخاب کنم. بعد از کمی جستجو کشور دبی به نظرم مناسب‌تر آمد، به ویژه هتل «برج العرب» که در مورد آن خیلی تبلیغات و هیاهو به راه انداخته بودند و کرایه اتاقهایش از شبی دوازده هزار دلار شروع و گاهی به پنجاه هزار دلار هم می‌رسید. از طریق اینترنت یکی از اتاقهایش را رزرو کردم و به بهانه یک سفر تجاری، سر خانواده‌ام را شیره مالیدم و مثل بیشتر آدمهای پولدار زنگ زدم به یکی از آژانس‌های مسافرتی تا پیک‌شان را بفرستند محل کارم و مدارکم را برای خرید اخذ ویزا و بلیت دبی تحویل بگیرند

***

از باجه‌ی کنترل پاسپورت که گذشتم یکی از رانندگان هتل برج‌العرب اسمم را روی تابلویی که در دست داشت نوشته بود و در صف انتظار ایستاده بود. به طرفش رفتم و خودم را معرفی کردم. راننده که یک هندی مسلمان بود تا رسیدن به «برج‌العرب» (که شایع است مهندس سازنده آن، برج را به شکل صلیب ساخته و حتی در مقطعی مقامات دبی می‌خواستند آن را خراب کنند) کلی با من درددل کرد. اما چون زبان او را نمی‌فهمیدم فقط سرم را تکان می‌دادم و به هنگام پیاده شدن انعام قابل توجهی به او دادم. بعد از طی کردن مراحل قانونی ثبت‌نام در «برج‌العرب» یکی از پیشخدمت‌ها مرا به اتاقم راهنمایی کرد. اتاق که چه عرض کنم؛ مثل قصر بود با امکانات پیشرفته و خدمات به روز. نگاهی به ساعتم کردم. دیدم ساعت ده شب است. از طرفی خسته و کوفته بودم و از طرفی هیجان‌زده از این همه سرویس‌دهی که دم به دم پیشخدمت‌های هتل مرا به استفاده از آنها راهنمایی و تشویق می‌کردند. با یک حساب سرانگشتی متوجه شدم که حداقل پانزده میلیون برای یک شب اقامت در این اتاق پرداخت کرده‌ام و اگر سرم را بگذارم و بخوابم و از امکانات



و خدمات اسـتفاده نکنم با حماقت نشسته‌ام و فالوده خورده‌ام. بنابراین تا صبـح بیدار ماندم و صبح بعد از صرف صبحانه شاهانه با راهنمای جوان و شیک پوشی کـه به چهار زبان از جمله زبان فارسـی مسـلط بود، برای دیدن نقاط تجـاری و تفریحی دبی رفتیم و ظهر دوباره برگشـتیم هتل. بعد از خوردن ناهار به قدری خواب‌آلود و گیج‌ومنگ بودم که تصمیم گرفتم سرم را روی بالشـی که از پر قو هم نرم‌تر بود بگذارم و تا دو روز و دو شب بخوابم اما انگار خصلت‌های بازدارنده و پیشگیرانه دوران بی‌پولی دست از سرم برنمی‌داشت. یـک نفر مدام در ذهـن ناخودآگاهم نهیب می‌زد که مرد حسابی شبی پانزده میلیون پول داده‌ای که بیایی اینجا بخوابی؟! خب، اگر می‌خواستی استراحت بکنی که منزل خودت سـاکت‌تر و راحت‌تـر بود! مغز خر که نخورده‌ای؟! بـا این نهیب غریب ناگهان به خودم آمدم و گفتم اگر هدف صرفاً «خواب» باشـد که آدم چه کارتن خواب باشـد و چـه «برج‌العرب خواب!» فرقی ندارد، در هر دو حالت هشـت ساعت می‌خوابی خلاصه تـا فردا صبح نخوابیدم و بـا خوردن قرص و نوشیدنی البته مجاز خودم را با تمام شدن مدت اقامتم در برج‌العرب سـرپا نگه داشـتم و در غروب آخرین روز با یکی از تاکسی‌های آخرین مدل هتل برج‌العرب راهـی فرودگاه شـدم و بعد از یکی دو سـاعت پرواز رسـیدیم تهران. من چـه دوران بی‌پولی در اتوبوس، و چه حـالا در هواپیمـا، اصلاً خوابم نمی‌بـرد. گیج و منگ، و ناتوان، بین خواب و بیداری تاکسـی گرفتم و مقصدم را به راننده گفتم و در صندلی عقب نشسـتم. از بی‌خوابی به سـر حد مرگ رسیده بودم که با دیدن آتشی که چند کارتن خواب زیر یکی از پل‌های اتوبان «خلیج‌فارس» روشن کرده بودند، دیگر دوام نیاوردم و به راننده تاکسـی گفتم: «لطفاً همین جا نگه دارید.» راننده تاکسی زود کنار اتوبان ایستاد و وقتی کرایه‌اش را دادم با تعجب پرسید:

ـ مگر دستشویی نداشتید؟

گفتم: نه، می‌خواهم همین‌جا بخوابم!

راننده سـرش را جلوتر آورد و دهان مرا بو کرد و پرسید: از آن «زهرماری»ها که نخورده‌ای؟

جـدای کرایه ده هزار تومان هم بـه او انعام دادم و گفتم:

ـ نه، خیلی زحمت کشیدید...

بعد به سـمت پل زیر اتوبان حرکت کردم. راننده تاکسی با موبایلش مشـغول شماره‌گیری شد و خیلی آرام و با احتیاط از آنجا دور شد.

وقتی به سـمت پل سرازیر شدم پاسپورت و کمی پول باقیمانده را زیر لباسم در امن‌ترین جا مخفی کردم و بقیـه پولهایم را طوری در جیبم گذاشـتم که جلب توجـه کند. به محض اینکه کارتن خوابها چشمشـان بـه من افتاد از دور آتش برخاسـتند و یکـی از آنها با التماس گفت: جناب سـروان به خدا ما معتاد نیستیم. از شهرسـتان برای کار آمده‌ایم. چنـد روزی هم در بهشـت زهرا کار کردیم اما یک ماه است که بیکاریم و تمـام پولهایمان را هم خرج کرده‌ایم و روی رفتن به خانه و خانواده را نداریم.

من کـه خواب آلـوده و گیـج بـودم بی‌توجه به حرفهای آنها گفتم: خیالتان راحت باشـد من هم مثل شما از امشب کارتن خواب شده‌ام. نگاه به سر و وضع من نکنید. دو روز دیگر مثل شما می‌شوم!

کارتن خوابها با شـک و بدبینی مرا جایی نشاندند که دود به چشـمانم نرود و به عنوان احترام مضاعف آتـش را قدری زیادتـر کردند. با آخریـن توانی که داشـتم پولهایم را به عمد جلوی آنهـا از جیبم بیرون آوردم و دوباره در جیبم گذاشـتم تا اگر آنها از فشـار بی‌پولی و فقر خواسـتند کاری بکننـد فقط پولهایم را بردارند و با خودم کاری نداشته باشند. فکر کردم: من که در دبی جیبم را حسابی خالی کردند، گیرم که اینها هم جیبم را بزنند، نوش جان خود و زن و بچه‌هایشان... نه از آنها دلخور می‌شوم نه شکایت می‌کنم. چون اگر کسی جیب یک کارتن‌خواب را بزند خیلی بدبخت‌تر از آن اسـت که به وصف در آید! بـا این فکر بیهوش شدم و نمی‌دانم چه ساعتی از روز بود که یک نفر بالگد محکم به کف پایم کوبید و با تحکم گفت: پاشو!

وقتی چشـم باز کردم چند مامور نیروی انتظامی را دیـدم که دورم حلقه زده بودنـد و از کارتن خوابها خبری نبود. یکی از مأمورین گفت:

ـ کارت شناسایی!

خوشبختانه پاسـپورتم سـر جایش بود، اما تمام پولهایم را برداشته بودند و یک بلیت یکسره مترو و چند بلیت تا شـده و کثیف اتوبوس لای پاسپورتم گذاشته بودند. گذرنامه‌ام را به مأموری که کارت شناسـایی خواسـته بود دادم. مأمـور بعد از بررسـی مدارکم پرسید: از دبی برگشته‌اید؟

گفتم: «بله همین دیشب رسیدم.»

مأمور پرسید: پس اینجا چه کار می کنی؟

گفتم: «سه روز و سه‌شب بود نخوابیده بودم. لابد شـما هم می‌دانید که از نظر علمی اگر کسی بیشتر از هفتاد و دو ساعت نخوابد با خطر مرگ روبرو می‌شود. مـن واقعاً نمی‌توانسـتم دوام بیاورم. راننده تاکسـی فرودگاه می‌تواند شهادت بدهد.»

مأمور نیروی انتظامی گفت:

ـ به هر حال، کارتن خوابی از نظر قانونی جرم است، اما فکر کنم شـما موضوعی را از ما پنهان می‌کنی. اگر پول و اثاثیه شما را سرقت کرده‌اند می‌توانید شکایت کنید تا ما پیگیری کنیم، اخیراً چند زورگیر مسافرین فرودگاه را تعقیب می‌کنند و در فرصتی مناسب تمام وسـایل و پولهایشان را می‌گیرند و آنها را در بیابانهای همین اطراف به‌حال خودشان می‌گذارند...

تـازه یادم آمد که من خوشـبختانه هیچ اثاثیه‌ای نداشـتم؟. نمی‌دانم در آن حال و هوایی که در دبی به سـر می‌بردم اصلاً خریدی کردم یا نه؟ اما در جواب مأمور گفتـم: نه اثاثیه که نداشـتم، مقداری پول نقد همراهم بود کـه فکر می‌کنم درخـواب آلودگی گم کرده‌ام!

مأمور گفت:

-یک راننده تاکسـی گزارش شما را به ما داد. اما فکر کردیم یک نفر دارد با ما شوخی می‌کند!

مأمور دیگری پرسید: منزلتان کجاست؟

گفتم: میرداماد

مأمور گفت: شما را تا ایستگاه مترو می‌رسانیم.

در بین راه یکی از مأمورین که رسـیدهای هتل و مراکز تفریحی دبی را دیده‌بود پرسید:«شـبی چقدر کرایه هتل می‌دادی؟»

-به دروغ گفتم:«دویست هزار تومان.»

مأمور با لحنی کشیده و سؤالی پرسید:

-دویست هزار تومان؟

گفتم: بله. جاهایی هسـت که شبی پانزده میلیون تومان کرایه‌اش است!»

مأمور سوتی کشید و گفت:

-پانـزده میلیون تومـان؟ ما را کـه نگرفته‌اید؟ حقوق یک عمر ماست!

همان مأمور دوباره پرسید: شغلتان چیست؟

گفتم شرکت واردات و صادرات دارم.

راننده ماشـین پلیس که سـربازی کم‌رو و لاغر انـدام بود گفت: آدرسـتان را بدهید تا شـاید بعد از خدمت بیایم پیش شما کار کنم.

گفتم: خواهش می‌کنم، شما سرورمایید.

سرباز حرفی نزد و کنار ایستگاه مترو ماشین را نگه داشت مأموری که ارشـدتر از همه بود با احترام مرا پیاده کرد و گفت:

خیابان خوابی جرم است اما ما حرفهای شما را باور کردیم. باز هم اگر شکایتی دارید می‌توانید به کلانتری محل خودتان مراجعه کنید. ماهم تأییدمی کنیم.»

از آنهـا بخاطر لطـف و کار خارج از وظیفه شـان تشکر کردم و سوار متروی میرداماد شدم.

بعد از چند دقیقه‌ای پسـرکی به من نزدیک شد و بـا آرنج به پاهایم زد و گفت:«آقا دو بسـته آدامس و لواشک پانصد تومان. تو را به خدا از من بخرید.»

با وجودی که می‌دانسـتم پولی ندارم دست توی جیب‌هایم کردم و از موقعیت خود و چشمان معصوم و متوقع پسرک اشکم سرازیر شد. پسرک گفت:

-نمی‌خواهی بخری، نخر ولی چرا گریه می‌کنی؟

گفتم: باور می‌کنی پول ندارم؟

چند مسافر عجول که می‌خواسـتند زودتر پیاده شوند به من و پسرک که دم در خروجی ایستاده بودیم تنه زدند و ما را چنـد دور، دور خودمان چرخاندند و من، دیگر نه پسـرک را دیدم و نه پاسـخم را شنیدم. وقتی با سر و وضعی آشفته به منزل رسیدم دخترهای دوقلویم پریدند توی بغلم و مرا بوسـه‌باران کردند و پرسیدند:

ـ چی برای ما آوردی بابایی؟

صورتم سرخ شد. چون خودم از حال و روز خودم آگاه‌بودم. برای منحرف کردن ذهن خودم بادریوزگی دست به جیبم کردم و با بغض و گریه گفتم:

ـ بـذار ببینـم چی بـرای دخترای گلـم از خارج آورده‌ام...

ایـن وضعیتی که دچارش شـده بـودم حتی در

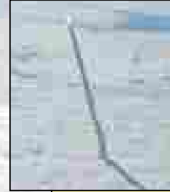
بقیه در صفحه ۶۵

مشهور شدن فقط با گرفتن چند عکس





«اســتفانی گوردون» ۳۳ ساله که شغلش برنامه‌ریزی بـرای انجام مراسـم مختلف است جهت دیدار با والدینش سـوار هواپیما شـده بود تا به «پالم بیچ» برود. خلبان هواپیما در بین راه به مسـافران گفت که آنها می‌توانند در مسـیر راه شاهد آخرین پرواز شاتل فضایی «اندیور» باشند.



بـا این همه، اسـتفانی اصلاً حدس نمی‌زد بختـی بـرای به تصویر کشـیدن ایـن صحنه تاریخی داشـته باشـد. در مسـیر راه همین که شاتل «اندیور» قابل مشاهده شد، گوردون آیفون اش را برداشت و چند عکس و یک ویدیوی کوتاه از لحظه‌ای که شـاتل اندیور از میان ابرها به فضا می‌رفت، گرفت. وقتی روی زمین فرود آمدند، او عکسـها را پسـت کرد تا ۱۸۰۰ دنبـال کننـده او در «تویيتـر» بتوانند آنها را ببینند. اما چند سـاعت بعد، خبر گزاریهای ABC، BBC و CNBC با او تماس گرفتند و یک هزار نفر او را در «توییتر» دنبال کردند، طوری که مجبور شد سیستم آگاه‌سازی آیفون که او را از وجود دنبال کننده‌ها مطلع می‌کرد، خاموش کند تا شارژ باتری گوشی اش خالی نشود!

استفانی که دنبال کننده‌های محدودی داشت و بیشتر در مورد ورزش توییتر می‌کرد، انتظار نداشت اینقدر مشـهور شـود. البته افراد دیگر هم در هواپیما، از صحنه عکس گرفته بودند، اما او فقط عکسـهایش را به توییتر فرستاده بود. او که در پی بدست آوردن کار جدیدی است، از شانس خود نیز استفاده کرده و رزومه خود را هم توییت کرده است تا شاید یکی از دنبال کننده‌های جدیدش، فرصتی برای کاری تازه به او بدهد.

اسـتفانی می‌گوید: «تماشای آخرین پرواز شـاتل اندیور الهام بخش است و تماشای این صحنه از زاویه‌ای متفاوت، جالب!»

دختری که برای زنده ماندن باید فقط آرد بخورد

این دختر ۱۲ سـاله مجبور اسـت دو برابر وزن خـودش آرد ذرت بخورد و گرنه به کُما می‌رود. این دختـر از یک بیمـاری نادر گوارشـی رنج می‌برد و ناچـار اسـت برای آنکه بتواند زنـده بماند دو برابر وزن خودش در سال آرد ذرت مصرف کند. در این بیمـاری بدن بیمار قادر به تولید گلوکز نیسـت و به همین دلیل انرژی در بدن وی تولید نمی‌شود و هیچ دارویی هم برای این بیماری وجود ندارد و این بیمار مجبور اسـت روزانه ۲۵۰ گـرم آرد ذرت مصرف کند که در سال معادل ۹۱ کیلوگرم است.

مادر ۴۸ ساله این دختر می‌گوید: وی حتی ساعت ۲ نیمه شب مجبور است بیدار شده و آرد ذرت بخورد تا انرژی لازم برای خواب در بدن وی تولید شـود. او آرد را بـا آب مخلـوط کـرده و می‌خورد. چون پودر ذرت برای این دختر جنبه درمانی دارد، بیمه ماهانه ۲۲ دلار به خانواده وی پرداخت می‌کند.



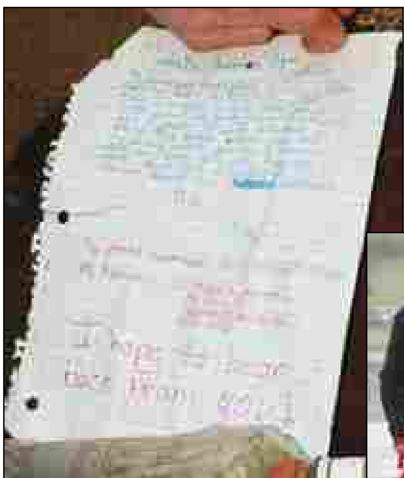
ابتکار یک مادر برای جلب رضایت فرزندش



این مادر ژاپنی نهایت رضایت فرزند ۴ ساله‌اش را با ساخت یک ماشین فرمول ۱ تأمین کرد. او در یـک ابتـکار جالب و خلاقانه این ماشـین را از روی آخرین مدل یـک خودرو فرمول ۱ تولید ۲۰۱۱ طراحی کرد. علیرغم اینکه همه رسانه‌ها، کار وی را تحسین کرده‌اند اما این زن می‌گوید از کارش خیلی راضی نیست و قصد دارد هنوز روی این ماشین کار کند.

این ماشین سه تکه ساخته شده است و زمانی که از آن استفاده نمی‌شود می‌توان آن را جدا و در فضای کمتری نگهداری کرد. این مادر خلاق از تصاویر موجود نمونه واقعی این ماشین در سایتها استفاده کرده و آن را طراحی و ساخته است.

نامه‌ای که باعث آشنایی دو خانواده شد





سفر جادویی و اعجاب‌انگیز یک نامه در بطری پس از پیمودن ۲۰۰۰ مایل باعث آشنایی دو خانواده در دو نقطه از دنیا شـد و دوسـتی خوبی بین آنها بوجود آورد. «آیدان کورتیس» ۳۶ سـاله هنگامی که در سواحل انگلستان قدم می‌زد این بطری را پیدا کرد و با خود به خانه برد و هنگامی که با همسـرش این بطری را گشـودند با تعجب نامه‌ای در آن یافتند که از یک دختر کانادایی بود. یک کودک ۱۱ سـاله به نام «ماتایا دارن» این نامه را ۲۷ آگوسـت سـال پیش به دریا انداخته بود. او در این نامه بعد از معرفی خودش نوشته است که این نامه را به اصرار مادر بزرگش و او هم آنرا با الهام از کار دایی‌اش می‌نویسد و از کسی که نامه را می‌یابد خواسته است با او تماس بگیرد و آدرس و تلفنش را زیر نامه نوشته بود. همسر مرد انگلیسی که خود یک دختر ۱۱ ماهه دارد جواب نامه را نوشته و با یک گل‌سر از طرف دخترش برای ماتایا می‌فرسـتد و این دو خانواده اینگونه با هم آشـنا می‌شـوند. این زن انگلیسی گفته است امیدوار اسـت که این دو دختر در آینده دوستان خوبـی برای هم باشـند اگر چـه در دو نقطه متفاوت از دنیا زندگی می‌کنند.

داستان طنز

بقیه از صفحه ۶۳

دوران بی‌پولی و فقر هم برایم بی‌سابقه بود. همیشه و در بدترین شرایط مالی بالاخره یک چیزی برای بچه‌هایم تهیه می‌کردم. مادر بچه‌ها که در این چند روز او را بی خبر گذاشته بودم با دیدن چهره آشفته و شرمسار من از پشت سر یکی از دستهایش را در هوا به علامت «چی شده» چرخاند. مات و مبهوت به من نگاه می‌کرد. ناگهان ته یکی از جیبهایم چیزهایی را حس کردم آنها را بیرون آوردم و گفتم:

ـ آهان پیداش کردم، ایناهاش، دو بسته آدامس و دو بسته لواشک خارجی:

اینها را گفتم و نمی‌دانم چگونه و کی بچه‌ها را که توی بغلم بودند زمین گذاشتم و رفتم توی اتاق خواب و زدم زیر گریه. همسرم فوری به من ملحق شد و با گریه گفت: «چه اتفاقی افتاده. حسن سه روزه نه زنگی، نه پیامی، هرچه تماس می‌گرفتم تلفنت خاموش بود. نمی‌دانی این بچه‌ها چقدر بهانه تو را می‌گرفتند. تو که اگر یک ساعت من و بچه‌ها را نمی‌دیدی آرام و قرار نداشتی؟» خوب شد بچه‌ها که از دیدن دوباره من به هیجانی کودکانه و بی‌سابقه رسیده بودند یکدفعه در اتاق خواب را باز کردند و توی بغل من پریدند و گرنه معلوم نبود من تا کی سر بر شانه همسرم گریه می‌کردم!

***

صبح که سرحال از خواب بیدار شدم، همسرم گفت: به «طاهره خانم» گفتم سر راه از کله‌پزی خیابان مولوی کله‌پاچه بخره، بیا تا از دهن نیفتاده بخوریم.

صبحانه را خوردم و لباس پوشیدم. مقداری پول از گاوصندوق منزل برداشتم و از خانه بیرون آمدم. در راه‌پله‌ها «طاهره خانم» را دیدم که کف پله‌ها را با فرچه برق می‌انداخت. تا مرا دید کمرش را آهسته و با احتیاط صاف کرد و گفت: سلام آقا، رسیدن به خیر. این چند روزی که تشریف نداشتید بچه‌ها خیلی بی‌قراری می‌کردند. من بچه‌هایم را به یتیمی بزرگ کرده‌ام. می‌دانم آنها چه می‌کشیدند...

گفتم: «خیلی ممنون که این چند وقت، پیش آنها ماندی. راستی پسرت از خدمت سربازی ترخیص شد؟

طاهره خانم با آستین عرق پیشانی‌اش را که داشت توی چشمهایش می‌رفت، پاک کرد و گفت:

ـ نه آقا، هنوز دو ماه از خدمتش باقی مانده، در نیروی انتظامی نزدیک فرودگاه خدمت می‌کند.

گفتم: بعد از خدمت بگو بیاید پیش خودم.

طاهره خانم که انگار دنیا را به او داده بودند گفت:

ـ خیر ببینی آقا، امیدوارم صد سال سایه‌ات بالای سر زن و بچه‌هایت باشد و عروسی نوه و نتیجه‌ات را ببینی.

از طاهره خانم خداحافظی کردم و به راننده‌ام که از دوستان دوران خدمت و بی‌پولی‌ام بود، گفتم:

ـ شما بروید شرکت. من با مترو می‌آیم. امروز در مترو یک کاری دارم!

راننده‌ام گفت:

ـ از کی تا حالا میلیاردرها با مترو می‌روند سر کار؟

با بی‌حوصلگی گفتم

ـ فقط برو و یک امروز را سر به سرم نگذار!

شتاب‌زده سوار مترو شدم و در همان ایستگاهی که روز گذشته سوار شده بودم پیاده شدم. یک راست رفتم به باجه‌ی انتظامات مترو و از متصدی آنجا که جوانی چاق با صورتی پهن بود، پرسیدم:

ـ ببخشید جناب، نمی‌دانید آن پسر بچه‌ای که در این ایستگاه آدامس و لواشک می‌فروشد کجاست؟

جوان متصدی نگاهی به سر و وضع من انداخت و فرمی را از زیر شیشه باجه بیرون فرستاد و گفت:

ـ چیه؟ جیب‌تان را زده؟ اگر شکایتی دارید در این فرم بنویسید تا رسیدگی شود.

فرم را با عصبانیت هل دادم داخل و گفتم:

ـ نه، خیلی ممنون، جیبم را در دبی زده‌اند!

متصدی با خنده‌ای تمسخر آمیز گفت:

ـ این هم جوک اول صبح ما! مرد حسابی جیبت را در مترو دبی زده‌اند، آن وقت می‌آیی در متروی تهران دنبال جیب‌بر می‌گردی؟!

جوابش را ندادم و به سرعت بیرون آمدم و رفتم شرکت و به حسابدارم گفتم مبلغ ده میلیون تومان از حسابم برداشت کند و به صورت تراول برایم بیاورد. در آخروقت راننده‌ام را به بهانه‌ای مرخص کردم و دوباره رفتم به دنبال پسربچه آدامس‌فروش. هرچه گشتم بیشتر ناامید شدم. خسته و ناراحت سوار مترو شدم و ایستگاه مترو میرداماد پیاده شدم. پایین پله‌برقی دختر بچه‌ای چهار ـ پنج ساله پاهایم را گرفت دو بسته آدامس و لواشک جلوی من گرفت و بی‌هیچ حرفی زل زد توی چشمهایم بی‌اختیار مقابل او نشستم سرش مماس سینه‌ام بود. پرسیدم: شما خواهر همان پسری نیستی که دیروز چند ایستگاه پایین‌تر آدامس می‌فروخت؟

دختربچه یک انگشتش را در دهانش فرو برد و سرش را به بالا و پایین تکان داد که من نفهمیدم گفت بله یا نه؟ تمام آدامس‌ها ولواشک‌هایش را گرفتم و بسته تراولها را زیر پیراهنش گذاشتم و گفتم:

خیلی مواظب باش! این پولها را فقط بده به پدر و مادرت. فهمیدی؟

دختربچه انگشت دستش را از دهانش بیرون آورد و دو دستی پیراهنش را چسبید و از من دور شد. کمی دورتر ایستاد و جای پولها را محکم‌تر و مطمئن‌تر کرد. بعد نگاهی به من و جمعیت کرد و با حالت بازی، بازی از پله‌ها بالا رفت.

هنگامی که وارد خانه شدم دوقلوهایم به استقبالم آمدند و هر کدام به یکی از پاهایم آویزان شدند. صورتهایشان چسبیده به زانوهایم بود. به هر کدام یک بسته لواشک دادم و آنها با سر و صدا به سوی مادرشان دویدند. شب به هنگام خواب از روی عمد از همسرم پرسیدم: «امشب تو برای این دو دسته گل قصه می‌گویی یا من بگویم؟»

دوقلوها یکصدا گفتند: بابایی، بابایی!

وسط بچه‌ها خوابیدم و قصه‌ام را شروع کردم:

«دخترهای گلم که شماها باشید همین چند ماه پیش خبرنگاران از «بیل گیتس» غول مایکروسافت پرسیدند آیا ثروتمندتر از خودت هم در دنیا دیده‌ای؟» همین که گفتم «غول» چشمان بچه‌ها در زیر نور نارنجی چراغ خواب درشت‌تر شد و وحشت زده به من و مادرشان چسبیدند. مادرشان در اعتراض گفت: این دیگر چه قصه‌ای است که برای بچه‌ها می‌گویی، نمی‌گویی یک وقت زهره ترک می‌شوند؟

اما من اسم «بیل گیتس» را کودکانه کردم وادامه دادم: آقا بیل گیتسه گفت: «بله، سالها پیش که من دانشجوی اخراجی و بی‌پول بودم روزی در فرودگاه چشمم به تیتر یکی از روزنامه‌ها افتاد. وسوسه شدم آن روزنامه را بخرم. اما هرچه جیبهایم را گشتم پول خرد پیدا نکردم. پسرک روزنامه فروش که یک سیاهپوست بود وقتی متوجه وضعیت من شد به اصرار گفت: روزنامه را بردار، من آن را به شما بخشیدم، پولش را خودم می‌پردازم.

من روزنامه را برداشتم و سالها بعد که ثروتمند شدم روزی چند تن از کارمندانم را مأمور کردم که آن پسرک روزنامه فروش را پیدا کنند و به نزد من بیاورند، اما کارمندان رفتند و دست خالی برگشتند چون پسرک از آنجا رفته بود. سرانجام به کمک پلیس اف‌ـبی‌ـآی‌ـ پسرک را که حالا یک جوان کامل و نگهبان یک تئاتر شده بود پیدا کردند. وقتی او را به نزد من آوردند، پرسیدم: آیا مرا می‌شناسی؟

جوان سیاهپوست گفت: بله آقا، چه کسی هست که در دنیا شما را نشناسد؟

پرسیدم: آیا مرا در آن سال و در آن فرودگاه به خاطر می‌آوری؟

جوان سیاهپوست سکوت کرد و من آن خاطره را برای او بازگو کردم و گفتم هرچقدر پول می‌خواهی بگو!

جوان سیاهپوست پرسید: چه قدر؟

گفتم: هرچه می‌خواهی!

دوباره پرسید: مثلاً چقدر؟

گفتم: چک سفید امضاء می‌دهم. مبلغ‌اش را شما بنویسید.

جوان سیاهپوست پاسخ داد: «هیچ رقمی با آن پولی که من در آن زمان از جیب خودم بابت آن روزنامه دادم برابری نمی‌کند، حتی تمام ثروت افسانه‌ای شما» سالهاست که باور دارم آن جوان سیاهپوست از من خیلی ثروتمندتر است!

نمی‌دانم کجای این قصه بچه‌ها خوابشان برده بود! همسرم بی‌اعتنا به اشتباهات و گناهان چند روز گذشته من، برخلاف همیشه، وقتی که از خواب عمیق بچه‌ها مطمئن شد، دستم را گرفت و از تخت پایین کشید و به اتاقی دیگر برد تا بلکه یک شب کنار شوهر پولدارش با آرامش بخوابد. ■

شانس که در خانه را بزند

تهیه و تنظیم: کریم ملکی



این روزها فرصت خوبی است برای اینکه بروید و برای بچه گلتان چیزی بخرید اما کاش قبل از خرید بدانید،مادری که برای دختر خردسالش یک سنجاق سینه ارزان و بدلی خریده بود هرگز باور نمی کرد این سنجاق سینه آنها را میلیاردر کند.
جالب اینکه این سنگ قرمز رنگ که در قابی فلزی قرار گرفته بود مدتها وسیله بازی کودکش بود و او علاقه خاصی به آن داشت. تا اینکه یکی از میهمانان در جشن تولد او مجذوب درخشش این سنجاق سینه شد و این موضوع باعث شد تا خانواده تصمیم بگیرند آن را به جواهر فروشی نشان دهند اما بشنوید از زمانی که جواهرفروش قیمت پایه این اسباب‌بازی بی‌ارزش را ۳۰ هزار پوند (حدود ۷۰ میلیون تومان) تعیین کرد و مادر و پدر کودک در جا خشکشان زد.
بدین ترتیب آنها این سنگ قیمتی را به نیویورک و هنگ کنگ نیز بردند و مشخص شد این سنگ عتیقه و شبه جواهرات روسیه در قرن ۱۹ میلادی است و حالا مادر این کودک قرار است در مزایده بزرگی برای فروش سنگ قیمتی دخترش شرکت کند. مادرش در پایان گفت: دخترم این سنجاق سینه را خیلی دوست دارد و بنابراین یک روز او را به پارک بردم و طوری عمل کردم که انگار سنجاق سینه گم شده است و حالا ما قصد داریم پول این سنگ قیمتی را برای تحصیلات و آینده او هزینه کنیم، به همین سادگی!

تک فرزندها نخوانند چون تأثیری ندارد!



پسربچه ۳ ساله چینی که ۶۳ کیلوگرم وزن دارد، دردسرهای زیادی را برای والدینش به وجود آورده است.
چاقی این کودک چینی که «چپاوهاو» نام دارد، سبب شده که هیچ مهد کودکی نگهداری از او را نپذیرند، چرا که حضور این پسربچه بسیار سنگین برای سلامتی دیگر کودکان می تواند خطرناک باشد. به گفته مادر «چپاو» او پسر آرامی است که تنها قصد دارد با دیگر هم سن و سالانش بازی کند اما جثه بزرگش باعث شده که به هر کس نزدیک شود ناخودآگاه از او وحشت کند و حتی فرار را برقرار ترجیح دهد.
بعضی از مشاوران کودک اعتقاد دارند که قانون تک فرزندی در چین سبب می شود که بچه ها بیش از اندازه لوس بار بیایند و چاقی یکی از عوارض توجه بیش از حد پدران و مادران نسبت به آنهاست.

لقمه بزرگتر از دهان یعنی این

فقط کمی صبر کنید! لقمه کوچکتر را بردارید، لقمه بزرگ همیشه مشکل‌ساز است، ولی اگر باور ندارید بخوانید که عکاس ۶۸ ساله انگلیسی در یک اتفاق شگفت‌انگیز از پرنده‌ای به نام قره‌غاز که حریص بوده و برای یک وعده غذا خود لقمه بزرگی را انتخاب کرده و سعی داشت تا هر طور که شده آن را ببلعد. پس از حدود ۶ دقیقه نبرد برای بلعیدن پی می برد که ماهی ۲/۵ کیلویی بسیار بزرگ است و تصمیم می گیرد آن را به آب برگرداند. در این میان لحظاتی که پرنده برای بلعیدن ماهی تلاش می کرد، عکاس خوش ذوق در این فکر بود که هر لحظه ممکن است این پرنده با لقمه گلوگیرش خفه شود، جالب اینکه قره‌غاز پس از تلاش بیهوده ماهی را در آب رها می کند تا زنده بماند. قابل ذکر است این پرنده ها برای شکار ماهیها تا عمق ۴۵ متری زیر آب شیرجه می روند.



گنده‌ترین پای جهان که لگد نمی‌زند

حتماً شنیده‌اید که هر چه سنگ است مال پای لنگ است اما باور نمی کنید که پای لنگ ۱۲ برابر بدن شود چون، زن ۲۶ ساله‌ای به نام «ماندی سلارز» که از یک بیماری نادر رنج می برد چندی پیش قسمت زیری زانو یکی از پاهایش را قطع کرد اما...
این زن جوان که از یک بیماری نادر رنج می برد قسمت بالاتنه بدنش معمولی و عادی است و مشکلی ندارد، ولی پاهایی غول پیکر به اندازه ۱۲ بدن دارد، پزشکان یک بار پای چپ او که به اندازه ۵ سنگ بزرگ بود را به خاطر ترشح ماده‌ای سمی در آن قطع کردند چرا که ممکن بود باعث مرگ او شود، اما دو سال پس از عمل جراحی، به تدریج پای او دوباره رشد کرد و به اندازه یک بالون درآمد و این موضوع «ماندی» را به وحشت انداخت. او می گوید: برخلاف تصور دیگران امیدوار بودم که با قطع عضو سمی وضعیتم ثابت و عادی شود ولی متأسفانه پای قطع شده‌ام شروع به رشد کردن کرد.
در حال حاضر رشد پای قطع شده مساوی پای دیگرم شده است. حال وزن پای ماندی به اندازه ۳ سنگ و دور پایش یک متر است. بیماری این زن جوان «سندروم پتروئتوس» نام دارد که در آن رشد غیر معمولی استخوان پوست و سر و دیگر اعضای بدن وجود دارد.







ساده‌ترین درس زندگی این است «هرگز کسی را میازار» • ژان ژاک روسو

اگر از زندگی ناامید هستید حتماً بخوانید

الی چیلیس با وجود نداشتن دست و پا بهترین بازیکن فوتبال مدرسه‌اش شد. این دختر بی‌دست و پا که دیوانه‌وار عاشق فوتبال است به سرعت با پاهای مصنوعی‌اش در زمین فوتبال می‌دود و گل می‌زند. مادر لیزا در این باره گفت:

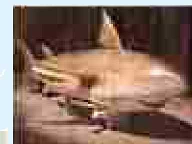
ما هرگز انتظار نداشتیم شاهد این صحنه باشیم او کودک باهوشی است و پس از اینکه دچار بیماری مننژیت شد و به سبب بیشتر شدن عفونت ناشی از بیماری اندام‌هایش رو به فرسایش گذاشت، هر چهار عضو بدنش را در یک عمل جراحی به منظور حفظ جانش از دست داد و از آنجا که ما وضع مادی خوبی نداریم چند خیر کمک کردند تا بچه‌ام بتواند یک جفت پای خیلی سبک ساخته شده از فیبر کربن از کمپانی بریتانیایی به قیمت ده هزار پوند خریداری کند و حالا دخترم هر هفته دوبار از آنها برای بازی در مدرسه ابتدایی استفاده می‌کند. او در حال حاضر خانم گل تیم مدرسه‌اش شده. لیزا سی و هفت ساله که با بزرگسالان معلول کار می‌کند گفت: او در میدان فوتبال مطلقاً هیچ مشکلی ندارد و بازیکن فوق‌العاده‌ای است. تیم مورد علاقه او «آرسنال» است که تمام بازی‌های این تیم را با پدرش تماشا می‌کند. پدر ۴۸ ساله‌اش درباره «الی» می‌گوید: حقیقتاً دیدن او در میدان فوتبال حیرت‌انگیز است او عاشق فوتبال و مهارت‌های دریبل کردنش فوق‌العاده است.



سال بعد مرده‌ها هم خیالشان راحت!









یک نجار هنرمند تابوت‌های مضحکی به شکل اشیا، میوه‌ها و جانوران مختلف می‌سازد. این نجار هنرمند تابوت‌هایی به شکل پرندگان، کوسه ماهی و تلفن همراه و هواپیما به بازار مردگان عرضه کرده که اتفاقاً مشتریان زیادی هم پیدا کرده است. این نجار ۶۲ ساله که «پاچو» نام دارد در کشور غنا کارگاه بزرگی راه‌اندازی کرده و صدها تابوت با اشکال مختلف به نمایش گذاشته است و تصمیم دارد نمونه‌هایی از تابوت‌هایش را در یکی از گالری‌های لندن به تماشای عموم بگذارد. همچنین مدیران موزه‌ای در بریتانیا با این مرد آفریقایی وارد مذاکره شده‌اند. که تابوت‌های ابداعی او را در موزه خود نگهداری کنند. بنابراین گزارش هزاران نفر از مردم انگلیس پس از مشاهده تابوت‌های نجار غنایی در اینترنت اعلام کرده‌اند که می‌خواهند پس از مرگ با چنین تابوت‌هایی به خاک سپرده شوند.

گاو، بازی را برد اما ماتادور مشهور شد

یک گاوباز آماتور در جدالی سنگین با گاو نر وحشی، یک چشم و فک خود را از دست داد.

«خوان خوزه» گاوباز اسپانیایی در جشنواره گاوبازی با گاوهای نر وحشی در شهر «ساراگوزا» شرکت کرد و پس از یک نبرد وحشتناک با گاو، چشم چپ و فکش را خرد شده دید.

او آرزو داشت همیشه در نبرد با گاوهای وحشی پیروز از میدان خارج شود، اما هیچ وقت فکرش را نمی‌کرد روزی هم موفقیت از آن گاو باشد و وی را زیر دست و پا و شاخ‌هایش له کند. پزشکان پس از این حادثه به سرعت او را به اتاق عمل انتقال دادند و به ترمیم صورت که در اثر ضربه فلج شده بود پرداختند، گرچه صورت وی از خطر فلج شدن اندکی رها شده ولی چشم او کاملاً از حدقه پاک سازی شد و او در یک کنفرانس مطبوعاتی در حالی که به سختی حرف می‌زد گفت:

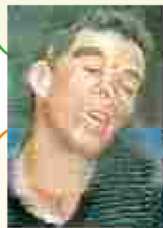


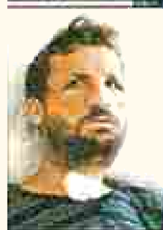
من از اینکه در آن نبرد وحشتناک جان سالم به در برده‌ام خیلی خوشحالم و احساس می‌کنم می‌توانم در آینده نزدیک به موفقیت‌های بی‌شماری نایل شوم چرا که چیزی از دست نداده‌ام! و



همچنان یک ماتادور حرفه‌ای هستم. در این حادثه وحشتناک وی به خاطر شجاعتش در اسپانیا طرفداران زیادی پیدا کرده و روزانه چندین نفر به دیدار او می‌روند.

وقتی با صورت یک مرده لبخند بزنید







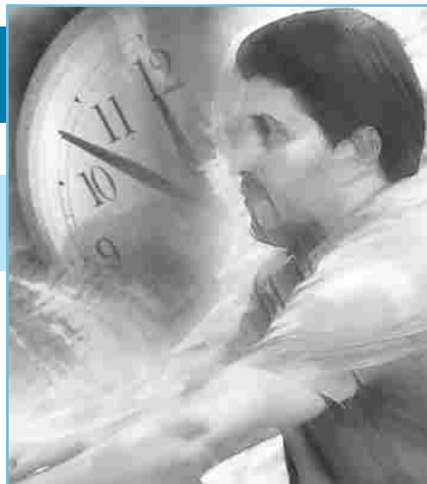
جوان ۱۹ ساله‌ای که صورتش در آتش‌سوزی به شدت سوخته و دگرگون شده بود، در ترکیه تحت عمل جراحی پیوند صورت قرار گرفت.

این جوان که «آگوراکار» نام دارد، مراحل ترمیم چهره خود را از ۲۳ روز پیش در دانشکده پزشکی ترکیه آغاز کرده است. پزشکان ترکیه صورت مرده ۴۵ ساله‌ای را که به تازگی فوت کرده بود به چهره این جوان ترک پیوند زده و اعلام کردند: ترمیم کامل صورت او ۶ ماه طول می‌کشد و پس از آن او می‌تواند حرف بزند، لبخند و گریه کند. در حال حاضر او دستور هیچ عکس‌العملی بدون اجازه پزشکان را ندارد. پیوند جراحی صورت مردگان در حال حاضر در جهان تا ۲۰ مورد انجام شده است.

کیانا نصرت‌زاده

زمان به عقب برنمی‌گردد

زمان به عقب برنمی‌گردد و ما در زندگی، خیلی وقتها فرصت جبران اشتباهاتمان را نداریم...



انگار داشتند سرم را فرو می‌بردند تو آب... راه نفسم بسته بود. هیچ صدایی از دور و نزدیک نمی‌آمد جز غژغژ در که انگار تمامی نداشت. دلم می‌خواست دست و پا بزنم ولی انگار مرده بودم. انگار بدنم چوب شده بود و هیچ ماهیچه‌ای در آن نبود.

حال بدی داشتم. بیش از هفده روز در همین حال بودم. یک وقت‌هایی صداهای مبهمی می‌شنیدم. نوری پشت پلکهایم می‌آمد و می‌رفت. شب و روز معنای خودشان را از دست می‌دادند. لحظاتی هم بود که حس می‌کردم دستی گرم و لرزان مرا نوازش می‌کند. بوی مادرم بود که مرا از آن فضای گنگ و بی‌رنگ بیرون می‌آورد...

وقتی نوازشها تمام می‌شد دلم می‌گرفت. انگار مرگ آمده بود سراغم.

نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده. هیچ فکری از ذهنم نمی‌گذشت. بی‌وزن بودم و حتی نفس کشیدنم را هم حس نمی‌کردم. وقتی به هوش آمدم. اولین پرستاری که بالای سرم بود به چشمهایم خیره شد و جیغ کوتاهی کشید. مطمئن نبودم این تصویر واقعی است یا رویا یا بهتر بگویم هیچ تفاوتی بین رویا و واقعیت را نمی‌فهمیدم تا اینکه درد شدیدی را در کمرم حس کردم و بعد صدای مردی سفیدپوش که می‌گفت:

ـ آرام باش... آرام... الان یک مسکن برایت تزریق می‌کنم.

تازه داشتم معنای بیمارستان و دکتر و پرستار را درک می‌کردم. هیچ حافظه‌ای از گذشته نداشتم. حتی نمی‌دانستم چرا آنجا هستم. انگار توان فکر کردن هم نداشتم.

وقتی مادر آمد بالای سرم و این بار صدایش را هم شنیدم، چشمهایم را باز کردم... صورتش بی‌رنگ بود و روسری گل‌دارش سرخورده بود و موهای سفیدش را می‌دیدم.

شنیدم که گفت:

ـ خدا تو را یک بار دیگه بهم داد.

کم کم به دنیا برمی‌گشتم. صورت پرستارها را تشخیص می‌دادم. موقع تعویض شیفت صداهای سلام و خداحافظها را می‌شنیدم. یادم آمد که قرار بود بروم شمال ـ یعنی برویم شمال! با احمد و جعفر پسر خاله‌هایم... تنها چیزی که یادم آمد بستن بار و بندیل بود. جعفر غر می‌زد:

ـ مگه کجا می‌خوایم بریم که اینقدر بار و بندیل جمع کردین...

دیگر هیچ چیز یادم نمی‌آمد. نه قبل و نه بعد...

نور تند سفید ریخت تو چشمم. پلکم را جمع کردم.

دکتر دستی به شانه‌ام زد:

ـ خیلی خوش شانس بودی پسر... دیگه داشتی مادرت را از پا می‌انداختی...

به پرستار گفت:

ـ فیزیوتراپی‌هایش را شروع کنید. مسکن‌ها را قطع کنید... یک سوپ گرم برایش بیاورید...

وقتی تخت را بالا آوردند و در حالت نیمه نشسته قاشق‌های سوپ می‌رفت تو گلوی خشک و تیغ شده‌ام تازه معنای دنیای اطرافم را درک کردم. یادم آمد. اسمم ناصر است. داشتیم می‌رفتیم سفر... خوابم گرفته بود. گفتم:

ـ احمد تو بشین پشت فرمان.

احمد گفت:

ـ سرم خیلی درد می‌کند، جا تو با جعفر عوض کن.

جعفر پشت فرمان نشست. خوابم برد. دیگر چیزی یادم نمی‌آمد. یک دفعه دلم شور افتاد.

احمد کو؟ جعفر...

صدایشان زدم، تنم گر گرفته بود. پرستارها ریختند دورم. خواهرم از ته راهرو دوید.

زیر چادر سیاهش باد افتاده بود و می‌چرخید...

ـ داداش آروم باش... آروم... احمد خوبه... احمد خوبه...

ـ جعفر؟!

ـ جعفر هم...

یادم افتاد جعفر تازه از خواهرم خواستگاری کرده بود. بهش گفته بودم مگر از جنازه من رد بشی که خواهرم را بهت بدهم. آخه تو می‌توانی زن‌داری کنی؟!

چشمهای سرخ خواهرم قلبم را به درد آورد:

گفتم:

ـ چی شد... بهم بگو چند وقته اینجام؟

خواهرم گفت:

ـ هفده روزه... تصادف کردید... خدا بهت رحم کرد.

گفتم:

ـ جعفر؟!

سرش را انداخت پایین.

و آنجا بود که فهمیدم جعفر، جان سالم به در نبرده...

روزهای بعد درد همراه غم بزرگی مرا به خود می‌پیچاند... چند قسمت بدنم شکسته بود.

جراحی پشت جراحی...

هر وقت سراغ احمد را می‌گرفتم می‌گفتند:

ـ اون حالش خوبه...

بعد فهمیدم که هنوز تو کماست... پچ‌پچ‌ها دور و برم زیاد بود. در همان حال گوش تیز کردم. شنیدم می‌گویند اهدای اعضای بدن... گفتند خاله راضی نمی‌شود... گفتند قلبش... کلیه‌اش... فهمیدم احمد هم رفتنی است...

این اتفاق زندگی مرا متحول کرد. آن حادثه تلخ احمد و جعفر را برای همیشه از من گرفت. بعد از ۴۸ روز به خانه برگشتم. زندگی نمی‌توانست به روزهای قبل برگردد... ماه‌ها طول کشید که با این حزن و اندوه کنار بیایم...

حالا یازده سال از آن روزها می‌گذرد. من کاملاً آدم دیگری شدم. سعی کردم به جای احمد و جعفر هم زندگی کنم. به خاله مرتب سر می‌زنم. بعد از این حادثه رفتم دانشگاه... جعفر خیلی دلش می‌خواست یک معمار خوب شود... یادم می‌آمد احمد آرزو داشت یک زندگی خوب و مرفه برای مادرش تهیه کند. حالا خاله هیچ چیز تو خانه‌اش کم ندارد. هر چند از دست دادن بچه‌هایش هرگز شادی را به زندگی‌اش برنگرداند...

در این سال‌ها من به جای آن دو زندگی کردم و همیشه فکر می‌کنم کاش خوابم نمی‌برد. کاش سر یک حرف را باز کرده بودم که جعفر هم خوابش نبرد... اما این فکرها دیگر به درد نمی‌خورد. زمان به عقب برنمی‌گردد و ما در زندگی، خیلی وقتها فرصت جبران اشتباهاتمان را نداریم... ■



بقیه از صفحه ۳۵

گرامی مستقر در سکو به وسیله بالگرد سیاه رنگ شرکت نفت فلات قاره سکوی نصر را به سمت جزیره سیری ترک می کنیم. رطوبت هوا آنچنان دریا را گرفته که هیچ کجا معلوم نیست و در میان بهت و حیرت من، پس از گذشت ۱۵ دقیقه یک باره از جزیره سیری سر در می آوریم. کمی ترسناک است آرام از بالگرد پیاده می شویم و دوستان خوب روابط عمومی در فرودگاه منتظر ما هستند. بلافاصله به سمت اسکله بارگیری می رویم، یک نفتکش بزرگ در حال بارگیری است. لنگرگاه در عمیق ترین قسمت جزیره ساخته شده و قادر به پهلو گرفتن سوپر نفتکش هایی با ظرفیت ۳۲۰هزار تن است.

بازدید از فضای سبز جزیره برنامه بعدی ماست، در این جزیره گلخانه بزرگی است که انواع گل ها، و درخت ها و درختچه ها را پرورش می دهد، در نزدیکی آن یک درخت کهنسال لور است که محیط اطراف آن حدود ۸متر می باشد. در جایی از جزیره درخت دیگری را دیدم که حدود ۲۸ متر طول سایه آن بود. حقیقت این است که نباتات و گیاهان جزیره همگی برای ما غریب هستند گویی به سرزمین دیگری رفته ایم. نکته جالب اینکه جزیره سیری تا دلتان بخواهد آهو دارد و قدم به قدم آهوها را می بینید که آزادانه در گردش هستند.

سرانجام فرصت دیدار با آقای مهندس باهر رییس منطقه سیری فرا می رسد. به دفتر کار او می رویم. باز هم لبخند و استقبال گرم و اولین سوال اینکه چرا جزیره سیری هاب گازی خلیج فارس نامیده می شود؟

با خونسردی دیکشنری انگلیسی به فارسی را باز و کاملاً علمی و مستند توضیح می دهد هاب یعنی قلب گاه محل رفت و آمد.

می گویم یعنی چه؟ و او می گوید:

یعنی اینکه ممکن است در طول روز گاز استحصالی سکوی سلمان به جزیره سیری بیاید و از اینجا به وسیله خطوط دریایی به شارجه یا جزیره قشم فرستاده شود و یا برعکس گاز از منابع نفتی جزیره قشم به سیری بیاید و به سمت مناطق دیگر فرستاده شود. به این دلیل جزیره سیری محل آمد و رفت گاز خلیج فارس است و کلیه تأسیسات گازی جزیره قشم به شرکت نفت فلات قاره داده شده تا هم گاز بدهیم و هم گاز بگیریم.

اینجا مرکزی است در شرق خلیج فارس برای صادرات و واردات. البته مردم عادی هم می توانند بیایند ساکن جزیره بشوند.



جای خوبی برای زندگی است. می توانند تأسیسات صنعتی درست کنند. کارخانه تولید متانول درست کنند در ابوموسی هم می توانند گاز شیرین را در طرح متانول ایجاد کنند.

گرین آیلند یا سرزمین سبز نام دیگر جزیره سیری است یا نگین سبز خلیج فارس.

بازدید بعدی ما از کارخانه گاز ان جی ال است و مهندس صفری رییس این قسمت برایمان چگونگی کار این پالایشگاه و به خصوص دو مخزن بزرگ دو جداره آن که هر کدام ظرفیت ۴۵ میلیون لیتر مکعب دارند را توضیح داد.

دفتر کار مهندس رحیمی معاون منطقه سیری مقصد بعدی ماست. پنجاه ساله به نظر می آید با نگاهی ژرف و آرام و شمرده سخن می گوید و با حرکت دستش به کمک کلمات می آید. ابتدا از سابقه تاریخی کشف منابع طبیعی سیری می گوید که جزیره سیری از مناطق شش گانه شرکت است و آغاز عملیات اکتشاف به سالهای ۱۳۴۵ برمی گردد که توسط شرکت های خارجی نخستین چاه حفر شده، در این منطقه پنج میدان نفتی است که نفت استحصالی آنها پس از پالایش ثانویه در ۳ مخزن بزرگ یک میلیون بشکه ای و ۳ مخزن پانصد هزار بشکه ای ذخیره می شود. او در مورد آینده این جزیره می گوید: تبدیل جزیره به ترمینال صدور گاز و ایجاد منطقه آزاد اقتصادی، توسعه مجتمع های پتروشیمی از دیگر افق های روشن این منطقه است. او با اشاره به انبوه گل های کاغذی سفید و قرمز جزیره می گوید: جای عروس و دامادهای تهرانی برای گرفتن عکس در این محیط زیبا خالی است. در پایان گفتگو با مهندس شینی معاون اکتشاف جزیره به گفتگو می نشینیم و او به واسطه سه نسل شرکت نفتی است یعنی پدر و پدربزرگ او از اولین روزهای اکتشاف نفت در آنجا در خدمت چاه های نفت بوده اند.

مهندس شینی رفتارهای نخستین چاه اکتشافی در یک منطقه را مثل گربه وحشی می داند چون رفتار چاه غیر قابل پیش بینی است.



سرانجام وقت خداحافظی فرا می رسد. در این گزارش هم فرصت یادآوری نام همه دوستان به دست نیامد. امیدوارم ما را ببخشند.

لحظه ای دیگر هواپیما به آسمان نیلگون خلیج فارس پر می کشد تا فرصتی دیگر و گزارشی دیگر خداحافظ. ■







مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۱۲۳)

سلسله هخامنشیان

طوفانی به نام اسکندر

خلاصه شماره پیش: اسکندر پس از شکست دادن آریوبرزن به مدخل پرسپولیس رسید که هیچ حصاری نداشت زیرا هخامنشیان هرگز گمان نمی کردند کسی بتواند به آنجا حمله کند اما اسکندر موفق شد و حمله کرد.

گروهی از محافظان پرسپولیس که تعدادشان اندک بود، تا آخرین قطره خون خود جنگیدند و نگذاشتند سپاهیان اسکندر به راحتی وارد کاخ‌ها شوند. یکی از آنها آریوبرزن بود که با دو هزار نفر در برابر سپاه جرار مقدونی ایستادگی کرد و سپاه دشمن را به ستوه آورد. این دلاور پس از دو روز دلاوری و جنگاوری وقتی تعداد افرادش به پانصد نفر رسید در سخنانی کوتاه و مؤثر به سربازانش گفت: ما بی گمان کشته خواهیم شد، پس بهتر است چون مردان دلیر بمیریم و تا می توانیم افراد دشمن را بکشیم. پس از سخنان من، همه با هم به قلب دشمن می زنیم.

سخن آریوبرزن که تمام شد، ناگهان همگی مردان دلیر ایران زمین از جا کنده شدند و خود را به دشمن زدند. نیم پاس طول کشید تا آن پانصد نفر کشته شدند ولی تا بمیرند، بیش از سه هزار مقدونی را به خاک افکندند. در آن جنگ اسکندر به سختی بزرگی دچار شد و دوازده هزار از افرادش کشته شدند تا توانست وارد پرسپولیس شود. هفستیون در یادداشت‌هایش نوشته است: «ما برای کشتن آریوبرزن سختی زیادی کشیدیم. اسکندر چنان خشمگین شده بود که گاه فرمان‌های غیر منطقی می‌داد. این سردار ایرانی که بسیار خوش قامت و زیبا بود، در تنگه پارس چند هزار نفر از ما را کشت. جلو شهر پرسپولیس هم با پنج هزار سرباز و چهل سوار آسیب زیادی به ما زد و دوازده هزار تن از ما را به خاک و خون کشید تا سرانجام خودش و همه افرادش کشته شدند. ما در پرسپولیس نیز با سربازان دلیری روبه‌رو شدیم که با این که بیش از دویست تن نبودند، ما را عاجز کرده بودند. فرمانده آنان جوان زیبا و رعنایی بود به نام «مانو چره» که آرزو می کردم کاش با ما نجنگیده بود تا او را به غلامی می گرفتم. اما افسوس که خود را به کشتن داد. در شگفتم که ایرانیانی که تا این اندازه دلیرند، چرا گذاشتند ما به کشور آنها چنگ‌اندازی کنیم.»

این مانو چره، به‌راستی جوانی رعنا بود که فرمانده محیط داخلی کاخ پرسپولیس بود و دویست نفر از زبده‌ترین و ورزیده‌ترین جوانان آن مرز و بوم زیر فرمان او بودند. نقلی از تاریخ می گوید او همراه آریوبرزن از شهر بیرون رفت و مانند او کشته شد. نقلی دیگر می گوید افرادش را در حیاط کاخ اصلی گرد آورد و گفت: دشمنی که توانسته تا این نزدیکی‌ها بیاید، بی گمان به کاخ نیز داخل خواهد شد. این کاخ هشت ورودی دارد. ما به هشت دسته تقسیم می‌شویم و هر دسته از یکی از درها دفاع خواهیم کرد. آنها به شرطی می‌توانند وارد کاخ شوند که همه ما را کشته باشند.

آن دویست نفر از میان داوطلبان بسیاری انتخاب شده بودند که در مدرسه نظام درس می خواندند. یکی از ویژگی‌های آنها قد بلند، اندام ورزیده و رخسار زیبا بود. هوش و استعداد نظامی از دیگر ویژگی‌های آنها بود. نزدیک نیمروز بود که اسکندر و سربازانش وارد شهر شدند و پس از کشتار بی‌رحمانه‌ای که در شهر راه انداختند، به سوی کاخ اصلی پرسپولیس رفتند. اسکندر شنیده بود که یکی از گنج‌های شاه آنجاست. او همراه صد نفر از نزدیکان و فرماندهانش به سوی نخستین ورودی کاخ شد. او و دوستانش می گفتند و می خندیدند و لودگی می کردند. هنوز ده گام با یکی از درهای کاخ فاصله داشتند که چند تیر پیاپی به سینه چند تن از آنها خورد. ناگهان برخی پراکنده شدند و موضع گرفتند، برخی نیز به سوی آن در تیراندازی کردند. کمین گاه بیست و پنج نفری که از آن در دفاع می کردند، بسیار خوب بود. هشت تن روی درخت کهن‌سال و گشنی سنگر گرفته بودند و از بالا تیر می‌انداختند. هشت تن پشت چهار ستون که پشت به پشت ایستاده بودند، تیراندازی می کردند. بقیه نیز روی پله‌هایی که به سرسرای کاخ می‌رفت، پشت ستون‌ها سنگر گرفته بودند و دشمن را پیاپی سنگباران می کردند. قلماسنگ آنها گنجایش یک سنگ بزرگ و چهار سنگ کوچک‌تر داشت که هر پنج سنگ با هم پرتاب می‌شدند. سربازان اسکندر که دورتر ایستاده بودند، به خود آمدند و به سوی آنها تیراندازی کردند.

پس از چندی اسکندر دریافت که با جنگیدن از راه دور به این زودی‌ها نمی‌تواند وارد کاخ شود ناچار به صد تن فرمان داد یورش ببرند و مدافعان درِ کاخ را بکُشند. همین که آن صد نفر فریادکشان یورش آغاز کردند، از همه سو بر آنها تیر باریدن گرفت و چند چند به خاک غلتیدند. اسکندر فرمان بازگشت داد و دریافت مدافعان کاخ یکی و ده تا نیستند و در مواضعی که خوب طراحی شده‌اند، سنگر گرفته‌اند. چاره را در این دید که با مانو چره مذاکره کند و به او امان بدهد تا تسلیم شود. مانو چره پاسخ داد: من و یارانم قسم یاد کرده‌ایم که تا پای جان از اینجا دفاع کنیم پس به جای مذاکره یا راه خود را بگیرید و بروید، یا با ما آنقدر بجنگید که همه ما کشته شویم.

اسکندر سربازانش را گرد آورد و گفت: پشت این درهای بسته، ثروتی عظیم هست. ثروتی که در خواب نیز به تصور نمی آید. پس تا جایی که خون در رگ دارید، یورش ببرید و درها را از جای بکنید. نخستین گروهی که وارد کاخ شوند، یک بار شتر طلا پاداش می گیرند. گروه دوم نیمی از آن را و گروه سوم یک چهارمش را. بشتابید و از گروهی باشید که پاداش‌شان یک بار شتر طلاست.

سربازان یونانی از جای کنده شدند و مانند دیوانگان به سوی آن هشت در تاختند. در نخستین پاسی که گذشت، چهار صد و پنجاه تن از افراد اسکندر کشته شدند. تلفات مانو چره نیز نسبت به تعداد سربازانش زیاد بود. این جنگ دو پاس دیگر طول کشید و اسکندر با دادن هزار و سیصد کشته، آخرین مدافع کاخ را هم کشت و به کاخی گام گذاشت که ارزش طلا و گوهر و نقره‌هایی که در تزیین آن به کار رفته بود، به‌اندازه ثروتی بود که در خزانه کشوری چون مقدونیه وجود داشت. همان گونه که اسکندر به سربازانش گفته بود، همه جا را با طلا و جواهر زیور داده بودند. پله‌ها، پرده‌ها، مجسمه‌ها، تخت‌ها، میزها، کُرسی‌ها (صندلی)، جام‌ها و ابزار خوان (قاشق و بشقاب و...)، کاشی‌های زرینی که در ساخت دیوارها به کار رفته بودند و همه جا پر از طلا و نقره و جواهرات گرانبها و زیبا و درشت بود. اما اسکندر دنبال چیزی دیگر بود.

او فرمود دنبال خزانه شاهنشاهی بگردند. جست‌وجوی زیادی نکردند و در یکی از دهلیزها، مردی را دیدند که شمشیر به دست به حالت حمله ایستاده بود. نام او تری‌داتس بود که وزیر خزانه‌داری بود. بیش از سی سال نداشت و مانند کسانی که در دربار کار می کردند، بالا بلند و پهلوان و خوب‌روی بودند. وفاداری و میهن دوستی از ویژگی‌های مهم و آشکار آنها بود. همه می‌دانستند که این افراد طوری تربیت شده‌اند و آموزش دیده‌اند که جان می‌دهند و پیمان نمی‌شکنند. باری... اسکندر آمد و با دیدن تری‌داتس به قهقهه خندید و گفت: ای ابله! مگر نمی‌دانی تو یک نفری و ما صد هزار تن؟ مگر نمی‌دانی که اگر تو را از پولاد هم سرشته باشند، زیر کوبه‌های پتک و تبر مردان آهنین من پاره‌پاره خواهی شد؟ این حالت حمله چیست که گرفته‌ای؟ شمشیرت را کنار بگذار و بیا تا از تو چیزی بپرسم....

جنگ اسکندر با زبان فارسی

تری‌داتس هیچ نگفت و همچنان مانند مجسمه



ایستاد. حتی مژه هم نمی‌زد. اسکندر به یکی از فرماندهانش اشاره کرد که برود و او را بیاورد. همین که فرمانده به تری‌داتس نزدیک شد، او با حرکتی بسیار سریع سر از تن او انداخت. همه حتی اسکندر بانگی از حیرت کشیدند. کمی بعد ده نفر به سوی او تاختند. تری‌داتس که انگار برای نبرد با چندین تن آموزش دیده بود، پیاپی شمشیر می‌زد و مقدونی‌ها را به خاک می‌انداخت. سراسر بدن خودش پر از زخم‌های بزرگ و کوچک بود. سراسر تن او خونین شده بود. خونی که از بریدگی پیشانی‌اش بر چشمانش می‌ریخت، آزارش می‌داد و جلو دید او را می‌گرفت. این مرد دلیر سرانجام به زانو افتاد و شمشیرش را گرفتند. اسکندر فرمود دست و پایش را ببندند سپس پیش رفت و پای خود را بر گلوی او گذاشت و گفت:

ـ از تو دو چیز می‌خواهم. یکی این که کلید این خزانه را به من بدهی، دیگر این که بگویی شاه گنجینه‌های شخصی خودش را کجاها پنهان کرده است؟

تری‌داتس گفت: مرا بکش زیرا زنده ماندنم برای تو سودی ندارد و از من چیزی نخواهی شنید.

پس از چندی که او را شکنجه دادند، اسکندر پیش رفت و گلویش را درید و گفت: از این مرد سخنی نخواهیم شنید. باید خودمان دروازه خزانه را بشکنیم و داخل شویم.

پاسی نگذشت که دژکوبی قوی و سنگینی ساختند و بیست نفر آن را گرفتند و با حرکاتی هماهنگ، جلو دویدند و نوک دژکوب را که از مفرغی سنگین و مخروطی شکل بود، به در کوفتند. بار دیگر و چند بار دیگر آن را به در کوفتند اما در از جای نجنبید. دژکوب بزرگ‌تر و سنگین‌تری ساختند و چندین بار بر در کوفتند تا کم کم لولاهای در کوچکی که در دل دروازه بزرگ بود، کنده شدند. اسکندر و دوستانش فریادهایی از شادی کشیدند و اسکندر نخستین کسی بود که داخل شد. هیچ کس آنچه را که می‌دید، باور نمی‌کرد.

بارگیری آن گنجینه افسانه‌ای چهل روز طول کشید. پس از این کار، سربازان اسکندر به غارت شهر پرداختند. هر مردی را که می‌دیدند، بی‌درنگ گردن می‌زدند. زنان و دختران و پسران جوان را اسیر کردند تا به بازار برده‌فروشان بفرستند. هر سربازی هم هر دختری را که می‌خواست، برای خود برمی‌داشت. غارت شهر زیبای پرسپولیس سه روز طول کشید. عصر روز چهارم جشن بزرگی در محوطه کاخ پرسپولیس برگزار شد و اسکندر و دوستان و فرماندهانش تا نزدیک بامداد شادخواری و تن‌کامگی و پایکوبی کردند. تائیس، محبوب اسکندر کنار او بود و پیوسته به او خدمت می‌کرد. آنها چندان نوشیده و خورده بودند که به کشتی بی‌لنگر تبدیل شده بودند و تعادل نداشتند. نزدیک بامداد بود که تائیس به اسکندر گفت: به گمان تو اگر پرده‌های کاخ را آتش بزنیم، سراسر کاخ آتش خواهد گرفت؟

اسکندر گفت: نمی‌دانم. اگر پاسخ درستی می‌خواهی، باید آزمایش کنی و پرده‌ها را آتش بزنی سپس منتظر بمانی تا ببینی چه خواهد شد.

تائیس بلند شد تا به سوی پرده‌ها برود ولی کژ مژ شد و زمین خورد. اسکندر گفت: صبر کن تا تو را آنجا ببرم. در این جشن کسی مانند من نیست که هنوز بر پای خود باشم و بتوانم استوار و متین راه بروم.

سپس تائیس را بر دوش گذاشت و مشعلی به او داد. تائیس تک تک پرده‌های سرسرای کاخ را آتش زد. کمی بعد آتش زبانه کشید و اسکندر و یارانش بیرون رفتند. آتش در خود می‌پیچید و می‌رقصید و شتابان به همه سوی کاخ پرسپولیس می‌رفت.

خوب است درباره نام این شهر توضیح کوتاهی بدهم. در منابع ایرانی کلمه پرسپولیس ثبت نشده ضمنا جایی هم درباره نام آنجا چیزی نوشته نشده است فقط یک جا روی کتیبه‌ای نوشته شده نامش گاه است که شاید بعدها گاه به کاخ تبدیل شده باشد.

باری... آتش اوج گرفت و به همه جای پرسپولیس پنجه انداخت. اسکندر و دوستانش بر کوه رحمت ایستاده بودند و شعله‌های آتش را تماشا می‌کردند.

اسکندر می‌خواست طبق تعالیمی که ارسطو به او داده بود، فرهنگ و زبان و کیش ایرانی‌ها را نابود کند



و زبان و فرهنگ و کیش یونانی‌ها را رواج دهد. ارسطو و شاگردش افلاطون فرضیه‌ای داشتند به نام مدینه فاضله که حالا اسکندر می‌خواست آن را در ایران پیاده کند. نخستین فرمانش پس از آتش زدن پرسپولیس، خاموش کردن آتشکده‌های خوزستان و فارس بود سپس فرمان داد مردم باید یونانی بیاموزند و هر کس فارسی حرف می‌زد، مجازات می‌شد. بیست سال بعد **سی‌پی‌دونوس** که جهانگرد بود و به ایران آمده بود، با شگفتی متوجه شد همه به زبان یونانی سخن می‌گویند. واقعیت این بود که مردم جلوی مأموران دولت تقیه می‌کردند و یونانی حرف می‌زدند حتی کیش خود را پنهان می‌کردند و نشان می‌دادند پیرو زئوس هستند. با این که اسکندر کتابخانه‌ها را آتش زد و نسخه‌های اوستا را نابود کرد، برخی از موبدان نسخه‌ای از اوستا را پنهان کرده بودند و مراسم مذهبی خود را دور از چشم مأموران دولتی برگزار می‌کردند.

مبارزه اسکندر و پس از او جانشینانش با خط و زبان فارسی، مبارزه‌ای واقعی بود طوری که اگر مشخص می‌شد که کسی به آموزش خط و زبان فارسی همت گماشته است، مجازاتش مرگ بود. با این حال، مردم مناطقی که از دسترس دور بودند، همچنان به فارسی می‌گفتند و می‌نوشتند ضمن این که از کیش خود پاسداری می‌کردند.

از دیگر فرمان‌های اسکندر نابود کردن کشتی‌ها و ناوگان‌های دریایی ایران بود که در خلیج فارس پهلو گرفته بودند. سربازان او بی‌درنگ به کشتی‌های بی‌محافظ نیروی دریایی ایران حمله کردند و ناوگان به ناوگان مشغول غارت کردن و آتش زدن کشتی‌ها شدند. یکی از دریاسالاران ارشد ایران به نام گام‌پوت همین که شنید سربازان اسکندر دارند کشتی‌های ایرانی را آتش می‌زنند، تا جایی که توانست جنگجوی و دریانورد گرد آورد و همه را در کشتی‌های ناوگان خود جای داد و به سویی گریخت.

رکسانه و اسکندر

کار اسکندر تا دو سال سرکوبی شورشیان و کسانی بود که در اینجا و آنجا مدعی شاهزادگی بودند و خود را پادشاه ایران می‌خواندند. در این دو سال جنگ‌های خونینی روی داد که در نهایت اسکندر پیروز میدان بود و توانست همه را سرکوب کند. یکی از این شورش‌ها را بزرگی از بزرگان سُغد رهبری می‌کرد. او مردمش را علیه حاکم مقدونی سُغد برانگیخت و او را کشت سپس از همه سو سرباز گرد آورد و آماده مقابله با اسکندر شد. **هارولد لمب**، مورخ معاصر که به ایران نیز آمده است، در این باره ماجرای جالبی نقل می‌کند که خلاصه‌اش چنین است: خبر این شورش به اسکندر رسید و لیزی‌ماخوس را مأمور کرد مردم سُغد را مجازات کند. پیش از این که ارتش لیزی‌ماخوس حرکت کند، هفستیون به اسکندر گفت: کاش خودت به این جنگ بروی زیرا آرازات، حاکم شورشی سغد که باختر را نیز تصرف کرده است، گنجی دارد که فقط به تو رواست و شایسته نیست به دست کسی دیگر برسد.

اسکندر پرسید: آن کدام گنج است؟

هفستیون بازوی اسکندر را فشرد و گفت:

ـ او «رخان» است که رکسانَه نیز نامیده می‌شود. رکسانَه دختر آرازات است و می‌گویند در زیبایی و سخنوری و کرشمه و هنر و دانش بی‌مانند است. همه جا از کمال و جمال خال و خط رکسانَه سخن می‌گویند و یکی از بازرگانانی که از باختر آمده است، درباره رکسانَه چیزهای زیادی می‌داند.

اسکندر آن بازرگان را فراخواند و گفت:

ـ هر چه از رکسانَه می‌دانی، به من بگو!

بازرگان کرنش کرد و گفت: از چهار سال پیش که رکسانَه دوازده ساله بود، تا امروز که شانزده ساله است، هفتاد شاهزاده و پادشاه و امیر و وزیر از چهار سوی گیتی به خواستگاری آمده‌اند ولی به همه پاسخ نه داده است گویی منتظر آمدن تو بوده...

ادامه دارد

توضیح و پوزش

متأسفانه به دلیل مشکلات فنی پیش آمده (بخش مربوط به حمله اسکندر)، پاورقی هفته گذشته تکراری چاپ شد که از این بابت صمیمانه از خوانندگان ارجمند عذرخواهی می‌کنیم.



اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.raffie.persianblog.ir

بشکن بشکنه، نشکن!



شیشه شکستن، یکی از عملیات ایذایی کوچه‌های دوران کودکی و کوچکسالی است که بالاخره هم مثل خود این دوران به انبوه خاطرات گذشته می پیوندد و بر لب تاقچه فراموشی گذاشته می شود. چه از سوی کسی که ضرر وارد کرده و چه از سوی آن بنده خدایی که ضرر دیده. ای بسا که در همان دوران نیز بلافاصله روی همدیگر را بوسیده و همه چی به خیر و خوشی تمام شده است رفته است پی کارش. حالا فوقش در پایان برنامه، یک شیشه شکسته روی دست طرفین مانده است و یک توپ پاره!

اما شکستن همه چی به همین راحتی نیست که عرض شد. مثل چی؟... عرض می کنم. مثلاً مثل شکستن عهد و پیمان که شاعر فرموده است:«عهد نابستن از آن به که ببندیّ و نپایی». و دیگر چه؟... و دیگر مثل شکستن دل که ترمیمش هم خیلی مشکل است و با آنژیوگرافی وجراحی باز قلب هم امکانپذیر نمی‌باشد.

سری اول اسناد:

خلد گر به پا خاری آسان برآید
چه سازم به خاری که در دل نشیند

شکستن قلب آدمها به هر طریقی آن قدر بد است که شاید احتیاج به توضیح نباشد و اگر بیشتر بازش کنم، ممکن است دل کسی بشکند. منم که حساس!... فقط همین قدر عرض کنم که از بس این کار بد بوده و کماکان بد می باشد و در آینده نیز بد خواهد بود؛ تمام بشریت ـ به جز آنهایی که در طول تاریخ مختصری خرده شیشه داشته‌اند ـ آن را شدیداً محکوم کرده‌اند و به ضرس قاطع اعلام داشته‌اند که:«دل شکستن هنر نمی‌باشد».

سری دوم اسناد:

دلی را غنچه کن گر می‌توانی
پریشان کردن دلها هنر نیست

اخیراً دانشمندان و متخصصان امر اعلام کرده‌اند که ناراحتی‌های قلبی ناشی از فقدان عزیزان یا فراق یاران، کشنده قلب انسان می تواند باشد و به زبان عامیانه، می تواند پدر قلب را در بسته در آورد و باعث سکته گردد. برای همین نیز وقتی که طرف دچار ناراحتی قلبی ناشی از عشق می شد و می گفت که:«عشق آمد و خیمه زد به صحرای دلم...»؛ بلافاصله فریاد بر می آورد که:«ای وای دلم... وای دلم... وای دلم....»؛ واین، ترجمان همان «آخ دلم» خودمان است.

حضرات حافظ و عراقی ـ به ترتیب از راست به چپ ـ حتماً و حکماً یک چیزهایی در این راستا می‌دانسته‌اند که گفته اند:«زبان خامه ندارد سر بیان فراق» و«ز فراق چون ننالم من دلشکسته چون نی / که بسوخت بند بندم ز حرارت جدایی» و..... امثال این موارد. تا این حد فراق سوزنده است که به نظرم از حرارت آن بشود در زمستان هم استفاده کرد. حرارت جدایی!

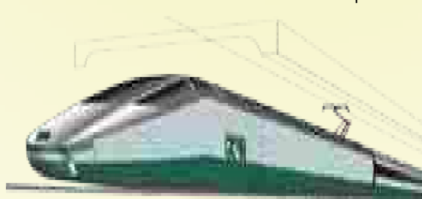
بسته پیشنهادی: هر چند که بحث یک مقداری به پزشکی مربوط می‌باشد؛ اما از آنجا که مردم ایران بعضاً برای خودشان یک پا طبیب می باشند و ما نیز بالاخره یکی از همین مردم کوچه و بازار می‌باشیم؛ فلذا نمی توانیم بدون ارائه بسته پیشنهادی، از کنار قضیه بگذریم. یعنی راستش دلمان می شکند. و لاکردار وقتی هم که می شکند، صدا ندارد که کسی بفهمد. چرا که با یک افه و فیگور خاصی می گوید: آری دل مرد بی صدا می‌شکند!

۱ـ بزرگ کردن سایز دل: دل را باید از حالت برکه در آورد و دریائی اش کرد. در این حالت دیگر با اندک سنگریزه‌ای دچار تلاطم و تموج نمی شود. آیا شما از کوچکی دل خود رنج می برید؟.... آیا می‌خواهید که قلبتان بیشتر از مشتتان باز شود؟.... دل خود را به ما بسپارید.(انجمن تولید کنندگان لبخند و شکرخند).

۲ـ نشکستن دل نامتعادل: اگر چه در کل دنیاش بشکن بشکن است، اما شما نشکنید. دل شکستن خوب نیست. هیچکس از دل شکستن راضی نیست. همگان گله مندند. یکی از عزیزان در همین راستا می گفت: اینجا بشکنم، یار گله داره... اونجا بشکنم، یار گله داره..... و الی آخر!

سرپل تجریش مترو واستاده!

چشم و چار تمامی شهروندان تهرانی و به خصوص



اهالی محترم تجریش و مناطق وابسته و چسبیده به آن روشن!.... بالاخره قطار مترو از کهریزک به تجریش رسید. و این یعنی که تا حدودی، سر و ته تهران بزرگ به هم وصل شد. و چه خوش گفت حضرت مولانا که:«ما برای وصل کردن آمدیم» و البته اشخاصی هم بعدها در همین مایه وزنی اعلام داشتند که:«ما برای کار کردن آمدیم». اسنادش هم موجود است.

بیت باعجله:

ما برای کار کردن آمدیم
نی برای بار کردن آمدیم

از قطار مترو پرت نشویم پایین. داشتیم عرض می کردیم که سرانجام ایستگاه استراتژیک تجریش هم افتتاح شد و از حالا ملت با یک بلیت ناقابل می توانند یکراست از کهریزک بروند تجریش و بالعکس آن هم امکان پذیر است. ظاهراً از قرار مسموع، این ایستگاه در منطقه خاورمیانه هم بی لنگه است. اطلاعیه روابط عمومی مترو: عمراً اگه لنگه شو پیدا کنی!

جنوب و شمال تهران که به هم چسبید، ان شاءالله در آینده نزدیک، غرب و شرق تهران هم کاملاً به هم خواهند چسبید ـ هر چند که تا همین الان هم به طور چشمگیری به هم چسبیده‌اند ـ و دیگر کار و کاسبی حمل و نقل روزمینی کساد خواهد شد. و این خود نوید بخش کاهش ترافیک سفت و سنگین تهران و بالطبع و به تبع آن، کاهش میزان آلودگی نچسب هوای دلپذیر تهران می‌باشد.«دختر لر»، اولین فیلم سینمایی ناطق ایران که حتماً در خاطر مبارک هست؟... امیدواریم که آن دختر لر داخل فیلم اگر یکبار دیگر وارد تهران شد، از سر تعجب ناشی از مشاهده آلودگی هوا و ترافیک پایتخت نباشد که بگوید:«این تهران تهرا ن که میگن همینه؟!...»

پت و مت: بله، از قرار معلوم تا اطلاع ثانوی، همینه!

آواز فیلم جدید دختر لر:

سر پل تجریش مترو واستاده
این بلیت کیست اینجا افتاده؟

پرسش فلسفی: آیا قطار مترو به جای سوخت، خاک می‌خورد؟...

پاسخ کوبنده: خیر؛ چرا نشر اکاذیب می کنید؟... کجاش خاک می‌خورد؟... خاک بر.....[لطفاً به همین صورت نقطه چین چاپ شود که مطلب کمی حساس است!]

ادامه پرسش فلسفی: اگر خاک نمی‌خورد، پس چرا شهردار تهران در مراسم افتتاح ایستگاه متروی تجریش گفته که:«انصاف نیست مردم در مترو تحت فشار باشند و واگن‌ها در گمرک خاک بخورند.»؟!

ادامه پاسخ کوبنده: لطفاً ما را به وادی این مقولات سیاسی هل نده جانم!... غلط نکنم، این مطلب در راستای همان موضوع کهنه معوقات و مطالبات مالی شهرداری از دولت و یارانه‌های مال متروست که ظاهراً می گویند هنوز دولت به مترو نداده و چندی قبل، بحثش به مجلس هم کشید. اما تو را به خدا کاری نکن که به اینجا هم بکشد. باور کن جاش نیست. به قول حافظ، این بحث با ثلاثه غساله می‌رود. وای بسا اگر سوار مترو شویم، بحث از تجریش تا کهریزک دراز شود. راستی تا یادم نرفته بگویم سال تان اگر نو بود مبارک!



زند گی یعنی رنج و بقا یعنی معنی دار کردن این رنج
● ویکتور فرانکل

در حلقه رندان

حلقه دار: رضا رفیع

مهمان گریزی در بهار!

محمد جاوید ـ شیراز

عطر نرگس رقص باد آهسته می آید بهار
می شود حالی به حالی خوش به حال روزگار
«عطر نرگس، رقص باد، آهسته می آید بهار»
بنده اما می کنم از دست مهمانان فرار
گرچه فروردین هوایش دلپذیر و جالب است
لیک هرگز نیستم من این هوا را خواستار
چون به همراه هوای دلپذیر فروردین
می رسد مهمان برایم از یمین و از یسار
چون که مدت هاست هشتم را به نه دادم گرو
پس به من از جانب این قوم می آید فشار
نیست درمان جز فرار از حمله قوم مغول
چون به جز تخریب از آنها نباشد انتظار
یا به هر علت اگر در خانه ماندم روز عید
می کنم خود را به شکل ماهرانه استتار
لامپ ها خاموش می گردند در اوقات شب
تا یقین گردد که رفته میزبان از این دیار
آیفن تصویری خود را چنان میزان کنم
تا شود رخسار مهمانان به خوبی آشکار
هرچه زنگ زنند و کوبند در را، بی خیال
میهمان چون خسته گردد، می رود دنبال کار
گر زبانم لال، آمد زورکی در خانه ام
می روم زیر لحاف و می کنم داد و هوار:
دارم از سردرد می میرم به فریادم رسید
می شوم از دست این سردرد آخر رهسپار
لوزه تینم باد کرده، معده ام دارد ورم
کلیه ام در خود هزاران سنگ کرده احتکار
شست پای راستم رفته درون چشم چپ
نیست دیگر بعضی از اعمال من در اختیار
میهمان بخت برگشته ترحم می کند
بر من بیمار و کی گیرد در آن خانه قرار؟
از من بیمار کی خواهان عیدی می شود؟
تازه شاید رحم کرد و داد ما را صد دلار
از پذیرایی مهمانان شوم آخر خلاص
در امان مانند سیب و موز و کیوی و خیار
الغرض «جاوید» با این پلتیک جالبش
«می شود حالی به حالی، خوش به حال روزگار»
چون که دک شد میهمان از خانه برخیز و برقص
«ای دریغ از ما اگر کامی نگیریم از بهار»!



رباعیات آخر سال با مسؤولیت محدود!

سرسبزی سبزه زار، یادت نرود
موسیقی جویبار، یادت نرود
این ها همه یک طرف، ولی آخر سال
عیدی خبرنگار یادت نرود!
«راشد انصاری» ـ بندرعباس

سرسبزی سبزه زار، ارزانیتان
موسیـقی جویبار، ارزانیتان
لطفاً نکنیـد چوب در انبانش
عیـدی خبرنگار، ارزانیتان!
«سیدعلی میرافضلی» ـ رفسنجان

چون دادن انعام به ما می چسبد
آهسته و آرام به ما می چسبد
عیدست، اگر که نقد هم ممکن نیست
یک بوسه به پیغام به ما می چسبد
«حمید نیک نفس» ـ کرمان

ای باد، به داش حمید پیغام ببره
امروز نه. روز عیـد پیـغام ببره
یک بوسه کال می فرستم با باد
هر وقت به تو رسید، پیغام ببره!
«سیدعلی میرافضلی»

تا مهر شما دوباره حاصل گردید
تسکین تمام این مفاصل گردید
گر لطف کنی دو بوسه گاهی، یعنی:
پیغام شما دو قبضه واصل گردید
«حمید نیک نفس»

بهاریه!

راشد انصاری

گفتم که خدای مهر و احساسی تو
آغـــوش منم، بغل بغل یاسی تو
یک پلک نیامده چرا رفتی؟... حیف
مانـنـد بهار بندر عباسی تو!

در آوردن یار در بهار!

رضا رفیع

بهار آمد، تو هم باید بیایی
بس است این سوز و سرمای جدایی
ز بالای خر شیطان ملعون
سزد گر این زمان پایین بیایی
بگیری دست پایین را پس از این
کمی تمرین کنی بی ادعایی
نشینی در کنارم روز روشن
به یاد روزهای آشنایی
بچینی توی سفره، توی هر عید
ز هر «سین»ی که خواهی هفت تایی
اگر هم سین کم آوردی، سر من
ببرش که سری از من سوایی
جهان را گر بهاری مفت باشد
تو مصداق بهار جان مایی
طبیعت غنچه ها می زاید از خاک
«تو»ی خاکی توانی بچه زایی
تو را از خود گدایی می کنم من
چه کس دیده است این گونه گدایی؟
تو را من چشم در راهم چو «نیما»
شباهنگام؛ بشنو هر کجایی
فزون از لحظهٔ تحویل هر سال
تو را تحویل گیرم چون سزایی
اگر یک دم قدم رنجه نمایی
خودم دم می کنم بهر تو چایی
چنانچه آمدی، جلدی بیا تو
مواظب باش از سرما نچایی
از این لحظه بدوزم چشم بر در
که کی از درب (!) آسانسور درآیی
به استقبالت آیم تا دم در
فقط این بار؛ آن هم چون شمایی!
به شرط آن که بعداً در نسازی
تو قمپزهای بعضاً ناروایی
بیا روشن کنیم آینده مان را
چقدر علافی و پا در هوایی؟
برایت پشت سر حرف و حدیث است
بیا تا من بگویم مال مایی
بیا تا هی نگیرم استخاره
که آیا تو بیایی یا نیایی؟
علف در زیر پا شد سبز، اما
چراغ سبز دارم من خدایی
گره افتاده در کار علف جات
ندارد سبزه بی رویت صفایی
نیایی، بعد از این باید گره زد
به جای سبزه یک سرو کذایی
لهذا طبق آنچه عرض کردم
بهار آمد، تو هم باید بیایی!

گپی با اسطوره‌ای دوست داشتنی

عقاب این روزها پرواز نمی‌کند



گفتگو: علی کیانی موحد ـ ایمان کوچکی
عکس: شقایق جعفری جوزانی

عقربه‌های ساعت نزدیک ده بود. ده شب. هوایی بارانی که در نزدیکی‌های تجریش تبدیل به برفی ریز شده بود. سرمای هوا باعث شده بود که من، ایمان و شقایق جوزانی گرسنه‌تر از قبل شویم و به سرعت خودمان را به فست فودی رساندیم که در آن اطراف وجود داشت. طراحی داخل فست فود بسیار زیبا بود، هرچند که فضای کوچک آنجا حسابی به چشم می‌آمد اما از همین فضای کوچک نیز نهایت استفاده را کرده و با استفاده از رنگ‌های سفید و قرمز، از لحاظ ظاهری، اندکی به وسعت آنجا افزوده شده بود. غذایمان را سفارش دادیم. سه پسر و دو دختر کمی آنطرفتر نشسته بودند و سروصدایشان تمام محیط را پر کرده بود. زوجی جوان نیز در حال خوردن غذایشان بودند و مشخص بود که فارغ از هیاهوی اطرافشان هستند. البته باید بگویم که همه ما بیش از آنکه به غذا و طعم آن فکر کنیم، حواسمان جایی دیگر پرت بود.

پس از چند دقیقه غذا آماده شد و با اشتهایی فراوان و البته سرعتی زیاد، خوردن آن را به پایان رساندیم. دیگر وقت کار فرا رسیده بود. از پشت میز پاشدم و سمت دخل رفتم. مردی چهل و چند ساله پشت میز نشسته بود. به احترام من از جایش بلند شد. نه اینکه مرا بشناسد، آدم مشهوری نیز نیستم. وی به احترام تمام مشتری‌هایش از جا بلند می‌شود. هنوز اکثر موهای کوتاه روی سرش سیاه است اما اندک موهای سپیدش حسابی به چشم می‌آید، گویی برف بر روی آنها نشسته. لبخندی می‌زند و به سختی سر صحبت را با وی باز می‌کنم. به هر حال ایستادن برابر اسطوره‌ای که خیلی از مردم آرزوی دیدارش را دارند، کمی هیجان دارد. زمانی که از او درخواست مصاحبه می‌کنم اندکی متعجب می‌شود. شاید توقع نداشت که فردی با سر و وضع ظاهری من خبرنگاری باشد که بخواهد با وی مصاحبه کند. مجله چهار سال پیش را نشانش می‌دهم و عکسی که از من و او در آن چاپ شده. نگاهی به عکس می‌اندازد، نگاهی به من. متوجه شدم که تغییرات عمده‌ای در من مشاهده کرده و شاید باور نمی‌کند من همان فرد هستم.

به هر حال گفتگو را آغاز می‌کنیم. دقایق اولیه بسیار سخت بود. جوابهایی کوتاه و سریع. شاید برای آنکه می‌خواست هرچه زودتر گفتگو را به پایان برساند اما دقیقه به دقیقه یخ مصاحبه بیشتر آب می‌شد و به جایی رسید که هیچ کدام دوست نداشتیم مصاحبه به پایان برسد.

چهار سال پیش به جای مقدمه نوشتم که گفتگو با عابدزاده احتیاج به پیش درآمد ندارد اما فکر کنم که امروز با نوشتن این مقدمه طولانی، حرفم را پس گرفته‌ام. حوصله تان را بیش از این سر نمی‌برم.

*** پیر شدید آقای عابدزاده...**

(با خنده) همه ما پیر می‌شویم.

*** اما پیر شدن شما بیشتر به چشم می‌آید...**

(بلندتر می‌خندد) گرفتار کار هستم دیگر. برخی‌ها بی خیال همه چی هستند و راحت زندگی می‌کنند، کمتر هم پیر می‌شوند.

*** اینکه پس از آنهمه بازی امروز پشت دخل فست فود بنشینید، برایتان سخت نیست؟**

این کار هم مثل ورزش کردن است! از صبح تا شب درگیر هستم و مشغول کار.

*** دلتنگ آن موقع نمی‌شوید؟**

نه! مردم هر روز به اینجا می‌آیند و با هم گپ می‌زنیم. البته اینکه امروز در فست فود هستم یک حسن دارد و آن اینکه مردم می‌دانند هر روز می‌توانند احمدرضا عابدزاده را در اینجا ببینند و با او گفتگو کنند اما زمانی که فوتبال بازی می‌کردم اینگونه نبود.

*** بازی‌های فوتبال را دنبال می‌کنید؟**

تا حدودی!

*** فکر می‌کنید اگر این موقع قرارداد می‌بستید، چقدر دریافت می‌کردید؟ میلیاردی بود حقوقتان؟**

زیاد به این مسائل فکر نمی‌کنم. تنها فکر من به این بوده که تماشاچیان از فوتبال بازی کردن من لذت ببرند. مردم فوتبال زیبا می‌خواهند. این موضوع از همه چیز برای من مهمتر است. اول ورزش، بعد پول اما امروزه ارزشها عوض شده است. فوتبالیست‌های ما ابتدا به این فکر می‌کنند که از باشگاه چقدر پول بگیرند و بعد به فکر فوتبال بازی کردن می‌افتند. به همین دلیل فوتبال ما دچار مشکل شده است. البته آن زمان تنها من به فکر خوشحال کردن دل مردم نبودم. همدوره‌ای‌های من نیز به پول فکر نمی‌کردند اما امروز جو فوتبال ما عوض شده است. امروز یک بازیکن یک تا دو ساعت تمرین می‌کند و پس از آن نمی‌داند که چه کاری باید انجام دهد؟! زمانی که من بازی می‌کردم، تمرین که تمام می‌شد خودم چند ساعت اضافی تمرین می‌کردم، استراحت مناسب داشتم، برنامه غذایی‌ام خوب بود و سر ساعت می‌خوابیدم، اما بازیکنان امروز چی؟!

*** هنگامی که فوتبال بازی می‌کردید دنبال مد و اینگونه مسائل بودید؟**

اصلاً! آن زمان این حرفها نبود. اما امروز بازیکنان دنبال این هستند که کمربند و جورابشان هم مارک باشد. به نوعی فوتبالیستها مدل شده‌اند.

(در این زمان یکی از مشتریان پس از اتمام غذا به سمت صندوق می‌آید و می‌گوید: آقای عابدزاده، فکر کنم امروز پرسپولیس بیش از هر زمان دیگری به شما و تجربه شما نیاز دارد!

* عابدزاده می‌خندد و در پاسخ می‌گوید: ان شاءالله که درست می‌شود!

مشتری دیگری می‌آید و می‌گوید: آن زمان که شما مریض شده بودید، من دانشجو بودم و در همدان درس می‌خواندم. وقتی که خبر را شنیدم تا صبح گریه کردم و به سرعت خود را به تهران رساندم. جلوی بیمارستان جمعیت فراوانی حضور داشت که همه ناراحت بودند و می‌خواستند که با شما ملاقات کنند. دفتری برای ما آوردند و هر کدام از ما جمله‌ای را در آن







نوشتیم. خیلی دعا کردیم تا حال شما خوب شود و امروز بسیار خوشحالیم که شما را سر حال می‌بینیم.

عابدزاده در جواب می‌گوید: شما واقعاً لطف داشتید به من. هنوز آن دفتر را دارم و چند وقت یکبار نوشته‌های شما دوستان را می‌خوانم. لطف همه مردم شامل حال من بود.)

*** از این همه محبت و ابراز لطف خسته نمی‌شوید؟**

خسته؟! به هیچ وجه! وقتی در دل مردم جای گرفتید باید به گونه‌ای برخورد کنید که همیشه در دل آنها باقی بمانید. ابراز لطف این دوست مگر بیشتر از سی ثانیه طول کشید؟ برخورد مردم هیچ وقت برای من تکراری نیست و همیشه تازه خواهد بود.

*** زمانی که با دستیار کرانچار صحبت می‌کردم، می‌گفت که کاش من روزی ذخیره عابدزاده بودم. وی خیلی به شما و کارتان علاقه داشت.**

بله، وی خیلی به من لطف کرد. البته باید بگویم مربی مثل کرانچار تا به حال در فوتبال ایران ندیده‌ام. زمانی که شنیدم کرانچار با سپاهان قرارداد بسته به تمام دوستانم گفتم که امسال سپاهان قهرمان است و امروز هم می‌بینید که این اتفاق دارد می‌افتد. کار او فوق‌العاده خوب بود. جالب آنکه به من می‌گفت تو فقط نباید با دروازه‌بانها کار کنی. با تجربه‌ای که داری باید به مدافعین هم آموزش دهی. به همین دلیل من تنها مربی دروازه‌بانان نبودم بلکه با تمام بچه‌ها کار می‌کردم.

حدود ۱۰ ماه پیش با کفاشیان صحبت کردم و گفتم زمین آکادمی را در اختیار من قرار دهید تا بتوانم چند دروازه‌بان برای شما تمرین دهم. مهدی رحمتی که دروازه‌بان ثابت تیم ملی است تا اینجای کار در این فصل حدود ۲۰ گل دریافت کرده در حالی که آن زمان ما در یک سال شاید ۵ یا ۶ گل می‌خوردیم! به حرف من دقت کردید، در طول یک سال چند گل می‌خوردیم.

*** جواب آقای کفاشیان چه بود؟ خندید؟**

نه بابا! این آقایان که دنبال فوتبال نیستند. در این چند سال عزیز محمدی کمی دنبال کارهای فوتبال بوده و گرنه که دیگران که هیچ کاری انجام نداده اند!

*** گفتید هر کسی باید سر جای خودش بنشیند، امروز سر جای شما کجاست؟**

پشت دخل رستوران!(بلند می‌خندد)

*** چقدر قانع هستید ...**

چه کاری انجام دهم؟ بروم پیش مسوولان چاپلوسی کنم؟! آخر من که از این کارها بلد نیستم!

*** زمانی که کروش انتخاب شد شما یکی از کاندیداهای همکاری با وی بودید اما مخالفتهایی از فدراسیون شد...**

بهترین مربی برای تیم ملی را آوردیم اما هیچ استفاده‌ای از وی نمی‌کنیم. باید از وی استفاده کنیم. به جای اینکه از وی استفاده کنیم، آنقدر از او کار نمی‌گیریم که هر چند روز یکبار می‌رود اسب سواری و ما هم از او گزارش تهیه می‌کنیم. چرا از وی نباید



استفاده کرد؟ مدیران ما فوتبالی هستند؟ امروز مدیر باشگاه سپاهان مگر سر چهار راه سوت می‌زده یا جریمه می‌نوشته که امروز مدیر عامل شده است؟ تیمسار و سردار را باید کنار بگذاریم و فردی مانند عابدینی در راس امور فوتبال قرار بگیرد.

دادکان چرا باید از فوتبال ایران دور باشد؟ وی نه فامیل من است و نه با وی ارتباط دارم اما باید کسی بیاید مثل دادکان که فوتبالی باشد، نه سیاسی. آقای کفاشیان بهتر است به فدراسیون دو میدانی برود و کار خودش را انجام دهد.

*** در مصاحبه سال ۸۶ با هم گفتید اگر مربی دروازه‌بانها شوید، اشک آنها را در می‌آورید. وقتی سر تمرینات پرسپولیس آمدم، متوجه شدم که حرفتان به حقیقت تبدیل شد...**

بله، دروازه‌بانها از دست من فرار می‌کردند که به نظرم اشتباه می‌کردند. به همین دلیل است که نمی‌توانند موفق شوند. امروزه دروازه‌بانهای ما از ۳۵ متری گل می‌خورند. توپی که در حال رفتن به بیرون است را به کرنر تبدیل می‌کنند. یک دروازه‌بان باید مانند عقاب باشد. بداند کجا پرواز کند و کجا توپ را بگیرد.

*** همه مشکلات با تمرین درست می‌شود؟**

نه اما یک دروازه‌بان باید خودش هم بخواهد. پسر من در آمریکا روزی ۳ ساعت تمرین دارد. نیم‌ساعت قبل از شروع تمرین تیم، وی تمریناتش را آغاز می‌کند و پس از آنکه کار تیم به پایان رسید، باز هم به مدت نیم ساعت به تمریناتش ادامه می‌دهد. هفته‌ای دو بار هم بدنسازی کامل دارد. کدام دروازه‌بان امروز در ایران به این صورت تمرین دارد؟

*** پسر حجازی، پروین، آشتیانی و... فوتبالیست حرفه‌ای نشدند. پسر عابدزاده چطور؟**

پسر من باید یک فوتبالیست حرفه‌ای شود چرا که من پدرش هستم! او می‌داند که من صبح تا شب در مغازه در حال کار کردن هستم تا بتوانم خرج

لطفاً ورق بزنید

بقیه از صفحه قبل

عقاب این روزها پرواز نمی کند

زندگی‌اش را تامین کنم. پس به همین دلیل تمام سعی و تلاش خود را می کند تا سرمایه گذاری که بر روی وی انجام شده خراب نشود.

❊ پسرتان نمی خواهد در ایران به فوتبال خود ادامه دهد؟

فعلاً که خیر! در آنجا مشغول به فعالیت هست و چند مدیر برنامه نیز کارهای وی را دنبال می کنند تا بتواند در سطح یک فوتبال آمریکا، فعالیت خودش را ادامه دهد.

❊ شما با تیم لس آنجلس بلوز قرارداد داشتید...

نه، قراردادی در کار نبود. از آنجا که مدیر آن باشگاه از دوستان من است، چند روزی که در آمریکا بودم از من خواست تا در تمرینات آنها حضور داشته باشم. من نیز لباس ورزشی پوشیده و به آنجا رفتم تا در کنار تیم باشم، همین!

❊ شنیده اید که کریم باقری نیز رستوران تاسیس کرده است؟

کریم؟! به سلامتی! ان شاءالله که موفق باشد. خبر نداشتم. من و کریم و افشین پیروانی خیلی با هم در ارتباط هستیم. دور هم جمع می شویم و فقط می خندیم.

❊ (در این هنگام یکی از کارکنان رستوران به عابدزاده می گوید: فکر کنم دیگر مشتری نداریم، رستوران را ببندیم؟

عابدزاده: چه خبره؟ تازه ساعت ۱۱:۱۰ دقیقه است؟ ببندیم؟ خوش گذشته بهت؟ پاشو برو میزها رو تمیز کن و مغازه را جارو کن. بدو برو!)

❊ زمانی که در استقلال بازی کردید، موفقیت آمیزتر بود یا زمانی که در پرسپولیس بودید؟

هر کدام شرایط خاص خودشان را داشت. نمی توانم قیاس کنم. در هر موقع که بازی کردم با تمام دل و جان تمرین کردم. البته زمانی که در استقلال بودم قولهای زیادی شنیدم. وی به من گفت، زمین و آهن و پول زیاد می‌دهم اما بعد از یک سال و نیم معلوم شد که وی دروغ می گفت و سرانجام هم رفت و جایش را به اولیایی داد. سال ۷۰ قرار بود به تیم فنر باغچه بپیوندم آنهم با قراردادی به ارزش ۱۵۰ هزار دلار. به اولیایی گفتم که به من رضایت نامه بده که برم ترکیه بازی کنم. وی گفت که دروغ می گی! می خوای بری پرسپولیس! هنوز تمام مدارک آن قرارداد را دارم.

❊ درست است قرار بوده به پرسپولیس منتقل شوی اما مایلی کهن گفته بود که ما دروازه بان داریم و شما را نمی خواهیم؟

بله. سال ۶۸ بود. یک روز به استادیوم امجدیه رفتم تا با مایلی کهن صحبت کنم. وی را دیدم و گفتم می خواهم بیام پرسپولیس فوتبال بازی کنم. نگاهی به من کرد و گفت پسرم! برو همون شهرستان و فوتبالت رو بازی کن! ما خودمون ۲ تا دروازه‌بان داریم!

❊ دروازه‌بانهای آن زمان پرسپولیس چه کسانی بودند؟

سلطانی و قلیچ. البته شش ماه بعد از حرفی که مایلی کهن به من زد، خودش پیغام داد که نمی خوای پرسپولیس بیایی؟ من هم گفتم نه!

❊ بعد از آن چه کردید؟

به باشگاه پاس تهران منتقل شدم. یک میلیون و صدهزار تومان پیش قرارداد م بود و ماهی صد هزار تومان حقوقم. در هر بازی اگر گل نمی خوردم ۱۰۰ هزار تومان دیگر نیز می گرفتم.

❊ چه زمانی این قرارداد را بسته بودید؟

سال شصت و نه. (شاگردش در حال تمیز کردن شیشه میزهای رستوران است. نگاهی به وی می کند و می گوید میرزا خان! چرا با این شیشه شور سبز میز رو پاک می کنی؟! آبی رو بیار!)

❊ چقدر حساسیت روی کارتان دارید؟

پس باید آشپزخانه ما را نگاه کنید. مسوولان بهداشت آمده بودند و می گفتند تا به حال آشپزخانه‌ای مثل شما ندیدم که حتی روغن هم روی زمین نریخته باشد.

❊ برنامه یک روز زندگی شما چیست؟

صبحها در فست فود هستم. از ساعت ۳ تا ۵ تمرین ورزشی ام را انجام می دهم. ۵:۳۰ در خانه هستم و نهار می خورم. از ساعت ۸ به بعد هم دوباره به فست فود می آیم تا ۱۲ شب.

❊ مصاحبه کامران نجف زاده را یادتان است؟

چه فردی؟

❊ شبکه ۲، اخبار ۲۰:۳۰.

بله، یادم آمد.

❊ از آن مصاحبه راضی هستید؟

مصاحبه بدی نبود. (من بر روی صندلی در حال تکان خوردن و چرخیدن بودم. رو به من می کند و می گوید: تو چقدر لول می‌خوری! و بلند می خندد.

می گویم: به خاطر اعصاب است. یا باید سر جام وول بخورم و یا اینکه پام رو تکون بدم!

❊ نگاهی به موهای من می اندازد و می گوید: خوب اگه بری آرایشگاه و این موهایی که مثه ما کارانی شده رو کوتاه کنی، اعصابت هم میاد سر جاش!

می گویم: می خوام برای عید تیغ بندازم موهامو!

با خنده می گه: پس یه طرفه هستی. یا اینوری و یا اونوری. وسط نداری؟!)

❊ از مصاحبه با نجف زاده راضی بودید؟

بله، دوربین آوردند و یک گفتگوی خوب انجام دادیم اما گفتگو با شما فقط یک خودکار نوشت است اما آن گفتگو را خیلی از مردم دیدند.

❊ کار ما خیلی متفاوت است. وی حتماً پارتی دارد که در صدا و سیما مشغول به کار است اما من یک گزارش درباره تیم ملی جودوی نوجوانان در لرستان گرفتم که هنوز توقیف است...

یادتان است گفتم چاپلوسی بلد نیستم و خیلی از کارها را انجام نمی دهم. به نظرم شما اگر می خواهید موفق شوید باید کمی چاپلوسی یاد بگیرید.

نمی‌شود...

❊ چرا؟

به دلیل اینکه الگوی ما احمدرضا عابدزاده است که اهل این کارها نبوده...

(می خندد) آفرین! خیلی حرف خوبی زدید.

❊ برای انتخابات مجلس و تبلیغ، کاندیداها سراغ شما آمده‌اند؟

بله، تا الان ۱۰ـ۱۲ نفری پیش من آمده اند و به همه هم نه گفته‌ام. برای حضور در تبلیغات آنها یک شرط دارم. صد میلیون تومان به من بدهند تا برایشان تبلیغ کنم!

❊ صد میلیون؟ خیلی زیاد نیست؟!

نه! اگر آن فرد نماینده شود، چند میلیارد درآمد خواهد داشت و دیگر به من محل نمی گذارد و من را نخواهد شناخت. اگر انتخاب شود دیگر یادش نمی آید که عابدزاده کیست؟! پس بهتر است همان اول پول را بگیرم!

❊ آخرین بار چه زمانی استادیوم رفتید؟

(کمی فکر می کند) فکر کنم حدود ۲ یا ۳ ماه پیش بود. یک بازی پرسپولیس بود.

❊ قبلاً بازی‌های بیشتری می‌رفتید...

هر زمان که هوا خوب باشد، من هم برای تشویق پرسپولیس به استادیوم می روم. یک روز برای تماشای فوتبال به استادیوم رفتم و چند نفری که اصلاً نمی شناختم را در جایگاه ویژه دیدم. با خودم گفتم اینها چه کسانی هستند که باید در آنجا بنشینند و من و امثال من اینجا؟! آنها باید بروند طبقه دوم استادیوم بنشینند. مگر جایگاه ویژه خانه خاله است که هر کسی را به آن راه می دهند؟!

❊ آخرین داربی را مشاهده کردید؟

از تلویزیون بازی را نگاه می کردم. خیلی لذت بخش بود. البته باید بگویم خیلی لذت نبردم چرا که در نیمه دوم که گل خوردیم از خانه بیرون آمدم. در ماشین رادیو را روشن کردم و بازی را دنبال می کردم. تا دو بر دو را گوش دادم. به فست فود که رسیدم گفتند بازی سه بر دو تمام شد. خیلی خوشحال شدم که بازی خوب و تماشاگر پسندی برگزار شد.

❊ و به عنوان آخرین سوال. حرف پایانی شما برای خوانندگان مجله اطلاعات هفتگی چیست؟

اگر شما زیاد تکان نخورید و سعی کنید که آرام باشید، حرف آخر را می زنم. برای شما دوستان عزیز و خانم عکاس آرزوی موفقیت و برای خوانندگان نیز سال نیک و سرشار از خوشبختی را آرزومند هستم. امیدوارم از خواندن این مصاحبه لذت ببرید.

■



از نگاه دیگر

سهراب صفادار



یک بوفالو، حیوان خانگی تازه عروس و داماد: این زوج جوان پس از ازدواج در سال ۲۰۰۵ این بوفالو را به عنوان حیوان خانگی به خانه خود آوردند و یک اتاق را به این بوفالو اختصاص دادند. این زوج پس از گذشت ۷ سال از زندگی با این بوفالو و در کنار فرزندان خود، خوشنود و راضی هستند و در واقع وسیله سرگرمی و یکی از افراد خانواده است.



توفان؛ مولتون - ایندیانا، شنبه ۳ مارس: «دواین پاتریک» روی آنچه از خانه‌اش باقی مانده ایستاده است و ناامید به اطراف می‌نگرد. یک گردباد که به همراه توفان از این منطقه عبور کرد خانه‌های منطقه را با خاک یکسان کرد. چندین گردباد در توفان اخیر ایجاد شدند که خسارات سنگینی وارد و باعث مرگ ۲۸ نفر شدند.



پاستای اصیل؛ سنت آستل - انگلستان، شنبه ۳ مارس: سرآشپز «تونی هنشاو» پاستای بزرگی را نشان می‌دهد که به شکل نقشه جهان درست کرده است. آشپزهای بسیاری از سرتاسر جهان گرد هم آمدند تا در اولین مسابقه پخت پاستا در جهان شرکت کنند. تنها مقررات این مسابقه این است که آشپزها می‌توانند با استفاده از روشهای سنتی و اصیل آشپزی کنند و خبری از فرهای مجهز نیست!



نقشه جهان؛ لندن - انگلستان، دوشنبه ۲۷ فوریه: در تصویر یکی از کارهای جدید هنرمند ایتالیایی «الگروبوتی» را می‌بینید که «نقشه» نام دارد. او با ساختن نقشه جغرافیایی تمامی کشورها به شکل پرچم آنها و چیدنشان در کنار یکدیگر این طرح را ایجاد کرده است. این طرح زیبا در نمایشگاهی همراه با مجموعه‌ای از طرحهای جدید «بوتی» به نمایش در آمده است و تا ۲۷ ماه می نیز برقرار است.



رنگین کمان شبانه؛ وایتلی بی - انگلستان، پنجشنبه ۱ مارس: هنرمند بین‌المللی مشغول اجرای پروژه جالب لیزری خود است که نامش را «رنگین کمان جهانی» گذاشته است. او می‌خواهد توسط یک پرتو لیزر، رنگین کمانی بسیار زیبا و واضح ایجاد کند، به گونه‌ای که در شب هم به راحتی دیده شود. در تصویر مراحل اولیه آزمایش این رنگین کمان لیزری را می‌بینید. این مراحل آزمایشی آماده‌سازی برای اطمینان از کارکرد درست و امن برای استفاده در ابعاد بزرگتر روزهازمان می‌برد.



برنده؛ کالیفرنیا - آمریکا، یکشنبه ۲۶ فوریه: بازیگر «ژان دوژاردین» توانست جایزه اسکار بهترین بازیگر مرد را برای فیلم «هنرمند» از آن خود کند. نکته جالب در مورد این فیلم، صامت و سیاه و سفید بودن آن است!

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

قول فرشته

فرشته تصمیمش را گرفته بود. پیش خدا رفت و گفت خدایا می‌خواهم زمین را از نزدیک ببینم. اجازه می‌خواهم و مهلتی کوتاه دلم بی تاب تجربه‌ای زمینی است. خدا درخواست فرشته را پذیرفت. فرشته گفت تا باز گردم بالهایم را اینجا می گذارم. این بالها در زمین چندان به کار من نمی آید. خداوند بالهای فرشته را بر روی پشته‌ای از بالهای دیگر گذاشت و گفت بالهایت را به امانت نگه می‌دارم اما بترس که زمین اسیرت نکند زیرا که خاک زمینم دامنگیر است.

فرشته با خنده گفت خیالت راحت باز می گردم. حتما باز می گردم. این قولی ست که فرشته به خدا می‌دهد..

فرشته به زمین آمد و از دیدن آن همه فرشته‌ی بی‌بال تعجب کرد. او هر که را می‌دید به یاد می آورد. زیرا او را قبلا در بهشت دیده بود. اما نمی فهمید چرا این فرشته‌ها برای پس گرفتن بال‌هایشان به بهشت بر نمی گردند.

روزها گذشت و با گذشت هر روز فرشته چیزی را از یاد برد. وروزی رسید که فرشته دیگر چیزی از آن گذشته ی دور و زیبا به یاد نمی آورد. نه بالش را و نه قولش را... فرشته فراموش کرد. فرشته در زمین ماند. فرشته هرگز به بهشت بر نگشت.

فرشته و خورشید



روزی فرشته‌ای عاشق خورشید شد. بال زد و رفت به سمت آن. ولی همین که نزدیک شد، خورشید بالهای او را سوزاند. فرشته صبر و تحمل کرد، تا بالهایش ترمیم شدند. و دوباره به سمت خورشید بال زد. و باز خورشید بال‌های اورا سوزاند.

فرشته تصمیم گرفت از این پس به جای نزدیک شدن در نور خورشید بایستد و قلبش را از جنس آفتاب کند. ایستاد و از نور خورشید نگاه کرد و دید قلب آسمان آبی است، چهره مردانگی سبز، حتی احساس روشن خورشید را لمس کرد.

فرشته هیچگاه چشم‌هایش را از سوی خورشید بر نگرفت! خورشید راز بزرگی را برای فرشته آشکار کرد! راز یکرنگی، پاکی و راستی.

هیچ واژه سرزنش کننده‌ای نمی توانست او را آزار دهد. چون افسون محبت و گرمای او بود. فرشته خوشحال بود چون هنوز قلبش زنده و بالدار بود.



پاسخ لبخند کودکی



امانت خدا بر زمین مانده بود. آدمیان می گذشتند بی‌هیچ باری بر شانه‌هایشان.

خدا پیامبری فرستاد تا به یادشان بیاورد قول نخستین و بیعت اولین را.

پیامبر گفت‌ای آدمیان... ای آدمیان این امانت از آن شماست. بر دوشش کشید.

این همان است که زمین و آسمان را توان بر دوش کشیدنش نیست. پس به یاد آورید انسان را و دشواری‌اش را. اما کسی به یاد نیاورد. پیامبر گفت: عشق است. عشق است که بر زمین مانده است. مجال اندک است و فرصت کوتاه.

شتاب کنید و گرنه نوبت عاشقی می گذرد. اما کسی به عشق نیندیشید.

پیامبر گفت: آنچه نامش زندگی است نه خیال است و نه بازی. امتحان است.

و تنها پاسخ به آزمون زندگی زیستن است... زیستن اما کسی آزمون زندگی را پاسخ نداد. ودر این میان کودکی که تازه پا به جهان گذاشته بود با لبخندی پیامبر را پاسخ گفت. زیرا پیمانش را با خدا به یاد می‌آورد آنگاه خدا گفت:

به پاسخ لبخند کودکی جهان را ادامه می‌دهیم.

وقتی تمام راز کائنات به یکباره درک می‌شود

یکی از شاگردان استادی پیش مریدی که از ثروت خوبی برخوردار بود رفت و سبدی بزرگ پر از لباس و خوردنی را مقابل او گذاشت و به او گفت: در همسایگی تو زنی بیوه با چند بچه یتیم زندگی می کنند. آنها هر شب امیدوارند که تو به عنوان ثروتمند محله به آنها کمک کنی و دستشان را بگیری! چون شنیده اند که تازگی به جلسات درس استاد می آیی امیدوارتر شده‌اند. این سبد خوردنی و پوشیدنی را به اسم خودت و با دست خودت به آنها بده. مگذار تا در دهکده شایع شود که شاگردان استاد قبل و بعد از این که درس معرفت می آموزند فرقی نمی کنند. مرید ثروتمند به محض شنیدن این جمله به خود آمد، بلافاصله پا برهنه سبد را از روی زمین برداشت و در حالی که از شرم می گریست به سراغ زن بیوه و فرزندانش رفت.

می گویند از آنروز به بعد مرید جدید دیگر به سراغ درسهای استاد نیامد و وقت و ثروت خود را صرف کمک به دیگران کرد. تعدادی از شاگردان استاد او را به خاطر عدم حضور در کلاسهای استاد سرزنش کردند. اما استاد تبسمی کرد و گفت: او دیگر نیازی به درس‌های من ندارد. او تمام راز کائنات را به یکباره درک کرد و اکنون خداوند مستقیما و بدون واسطه با دل او تماس می گیرد..

عشق کور است و دیوانگی در کنار او

در زمان‌های بسیار قدیم وقتی هنوز پای بشر به زمین نرسیده بود. فضیلت‌ها و تباهی‌ها همه جا شناور بودند. آنها از بیکاری خسته شده بودند. روزی همه ی فضایل و تباهی‌ها دور هم جمع شده بودند. خسته تر و کسل تر از همیشه. ناگهان ذکاوت ایستاد و گفت:

بیایید یک بازی کنیم مثل قایم باشک...

همه از پیشنهاد او شاد شدند و دیوانگی فورا فریاد زد من چشم می گذارم!!! از آنجایی که هیچکس دلش نمی‌خواست دنبال دیوانگی بگردد. همه قبول کردند که او چشم بگذارد...

دیوانگی جلوی درختی رفت. چشم‌هایش را بست و شروع کرد به شمردن. یک...دو...سه...

همه رفتند تا جایی پنهان شوند. لطافت خود را به شاخ ماه آویزان کرد. خیانت داخل انبوهی از زباله‌ها پنهان شد. اصالت در میان ابرها پنهان شد. هوس به مرکز زمین رفت. طمع داخل کیسه‌ای که خودش دوخته بود مخفی شد و دیوانگی همچنان مشغول شمردن بود... هفتاد و نه... هشتاد... هشتاد و یک..

همه پنهان شده بودند بجز عشق که مردد بود و نمی توانست تصمیم بگیرد و جای تعجب هم نیست. چون که همه می‌دانند پنهان کردن عشق مشکل است و در همین حال دیوانگی به آخر شمارش می‌رسید... نود و پنج...نود و شش...نود و هفت...

هنگامی که دیوانگی به صد رسید عشق پرید و پشت یک بوته‌ی رز پنهان شد!!!

دیوانگی فریاد زد: دارم می آیم. اولین کسی را که پیدا کرد تنبلی بود. زیرا تنبلی تنبلی اش آمده بود تا جایی پنهان شود. لطافت که به شاخ ماه آویزان شده بود را هم پیدا کرد. دروغ را ته دریاچه. هوس را مرکز زمین. خلاصه یکی یکی همه را پیدا کرد بجز عشق که از یافتنش ناامید شده بود. حسادت در گوشهایش زمزمه کرد که تو حتما باید عشق را پیدا کنی و او پشت بوته ی گل است. دیوانگی شاخه‌ای چنگک مانند را از درخت کند و با شدت آن را در بوته‌های گل رز فرو برد. دوباره و دوباره... تا اینکه با صدای ناله‌ای متوقف شد. عشق از پشت بوته‌های گل بیرون آمد. با دست‌هایش صورتش را پوشانده بود و از میان انگشتانش قطرات خون بیرون می‌زد. او نمی توانست جایی را ببیند. چون کور شده بود...!

دیوانگی گفت: من چه کردم. چگونه می توانم تو را درمان کنم؟

عشق پاسخ داد: تو نمی توانی مرا درمان کنی. اما اگر می‌خواهی می توانی راهنمای من باشی...

و از آن روز است که عشق کور است و دیوانگی همواره در کنار او..

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

شایگان عزیز و دوست داشتنی، موفقیتت را در کلاس سوم جهشی و همچنین در کلاس چهارم با معدل ۲۰ را تبریک می گوییم و از آموزگار محترم جناب آقای عابدی تشکر و قدردانی می کنیم. **پدرت سیاوش خاکسار و مادرت سکینه ملکی ـ شیراز**

فرزانه جان! برای قلب پاک و روشن تو که اولین حکایت بی‌انتهایی عشقم هستی، می‌نویسم تا ابد دوستت دارم، تولدت مبارک. **نامزدت حسن یعقوبی ـ ایلام**

بیژن عزیزم! وسعت دوست داشتن همیشه گفتنی نیست به اندازه تمام ناگفتنی‌هایت دوستت دارم، می‌خواهم بدانی که تو بهترین اتفاق زندگی من هستی، ۱۷ فروردین تولدت مبارک. **مانا یوسفی ـ اردبیل**

دخترعمه عزیزم، شقایق جان! اکنون به جای پاهایم دو بال طلایی می‌خواهم تا در زیباترین تاریخ تقویم برای ستاره باران کردن شب تولدت تا آسمان پرواز کنم. تا روی آن بنویسم تولدت مبارک. **سحر ملاولی ـ قروه**

هستی من، نگار جان! بزرگترین آرزوی من، بودن در کنار شماست از خداوند بزرگ بهترین‌ها را برایتان آرزو دارم، از صمیم قلب دوستت دارم. **مهدی آقااحمدی**

دوستان عزیزم، فرزاد و علی جان! پیشاپیش فرارسیدن سال نو را به شما عزیزان و خانواده محترمتان تبریک می گویم. **حسین شفیعی**

خواهرزاده عزیزم، محمد و فهیمه جان! اولین سالروز ازدواجتان را با یک سبد از بهترین و خوش عطرترین گل‌های بهاری تبریک می گویم، بهار ۹۱ بر شما مبارک.
خانواده دایی حسین شفیعی

همسر عزیزم، میناجان! سی و هفتمین سالروز تولدت مبارک. از خدای بزرگ می‌خواهم که وجود تو همسر مهربان و فداکار را همیشه در کنار فرزندمان صحیح و سالم نگهدارد. دوستت دارم تا ابد. **همسرت حسین شفیعی**

آیناز عزیز! تو زیباترین و اولین گل بهاری هستی که در قشنگ‌ترین روز بهار، ۱۶ فروردین شکفتی، چشم گشودنت بر شما و خانواده محترمتان مبارک.
عمو احسان و عمو حسین

شیرین جان! از خداوند می‌خواهم به من بال بدهد تا در تمام آسمان‌های دنیا فریاد بزنم که عاشقانه دوستت دارم از تمام زحماتت متشکرم. **همسرت محسن آقاجانی**

صبا دختر نازم! در صبحدم عشق گلی متولد شد که صدایش آرام‌تر از نسیم و نگاهش زیباتر از خورشید و قلبش زلال‌تر از آب بود، عزیزم شکفتن گل وجودت را تبریک می گوییم.
پدرت رضا ناصحی و مادرت محبوبه قربانپور و خواهرت سارا ـ بجنورد

الناز جان! وجود تو هدیه گرانبهایی است که خداوند ما را لایق آن دانست، ۹ فروردین آغاز نوزدهمین سالروز تولدت مبارک.
لیلا شمشیری و محمدعبدالملکی و خواهرت الهام

مادر مهربانم! سالروز تولدت را که با اولین سال نو آغاز می‌شود با دنیایی از عشق و محبت تبریک می گوییم.
دخترت لیلا شمشیری و نوه‌هایت، الهام و الناز عبدالملکی ـ سنندج

مصطفی جان! همسر خوبم، ای تک‌ترین ستاره هستی من، همدم تنهایی من، به وسعت قلبت دوستت دارم، تولدت مبارک. **نامزدت سمیرا رییسان‌زاده ـ تهران**

عاطفه جان! دنیا را می‌دهم برای یک لبخندت، هراسی نیست، شاد که باشی دنیا دوباره از آن من است، ۱۱ اسفند چهارمین سالگرد دوستیمان مبارک.
دوستت، نیلوفر موسوی

مادر و پدر عزیزتر از جانمان! از بابت همه خوبی‌ها و زحمات بی‌دریغ از شما سپاسگزارم، ما به داشتن پدر و مادری چون شما افتخار و دستانتان را بوسه باران می کنیم. **فرزندانتان، زهرا و زهره، فاطمه، محمدعلی و ابوالفضل کوه‌بر ـ قم**

خاله مهربانم فهیمه خسروی! ۱۵ اسفند سالروز تولد قشنگت را با رقص سفید برف‌ها همچون سفیدی دلت بر آسمان قلبمان جشن می گیرم و صمیمانه شکفتنت را تبریک می گوییم.
علیرضا و ایمان صدقی ـ خواهرت مرجانه و تمامی آنهایی که دوستت دارند

خاله عزیزم، فرزانه خسروی! اول فروردین زیباترین روز سال جدید میلادت مبارک، میلادت ای عزیز تر از جان خجسته باد. در مقدمت غزل به ترنم نشسته باد / بر روی تو در واژه‌های غم به چنین روز بسته بود. **علیرضا و ایمان صدقی**

دختر عزیزم، تارا جان! ای بهترین بهانه بودن تارای عزیزم، ۱۸ اسفند سالروز دوازدهمین سال تولدت مبارک. همچنین ورودت را به مدرسه راهنمایی تیزهوشان تبریک می گوییم. **پدر و مادرت، محمد و لیلا جهان بازی ـ شهر کرد**

مهسای عزیز، متشکرم که با تولدت دنیا را قشنگ‌تر کردی دوستت دارم.
محمدرضا فیض‌منش

محمدحسن! تک ستاره آسمان بی‌ستاره‌ام، قلب کوچک من جایگاه عشق بزرگ توست، بمان و بدان دوستت دارم، ۲۳ اسفند تولدت مبارک.
مهتاب مرورتی ـ مارلیک

پدر مهربانم! به وسعت قلب کوچکم به یادت هستم، شاید اندک باشد، اما قلب هر کسی تمام زندگی اوست، اول فروردین تولدت مبارک.
دختر بزرگت، مریم پستچی ـ مارلیک

بهانه زندگیم، محمدرضا جان، چندی است که در گلی نه دلم، گل محبتی که خودت کاشته‌ای را آبیاری می کنم، ۲۰ اسفند تولدت مبارک.
همسفر زندگیت فیروزه جعفری ـ تهران

ثمر مهربان! دخترم گلم، سوم فروردین دوازدهمین سالروز تولدت مبارک. از خدای مهربان می‌خواهیم که همیشه وجود نازنینت سلامت باشد.
پدرت محمدعلی و مادرت نساء صبوری ـ شیراز

همسر مهربانم، سیدکبری اسدی! ۲۰ اسفند سالروز ازدواجمان را به شما همسر خوب تبریک می گویم. **همسرت کشاورز حداد ـ واوان**

همسر عزیزم، رقیه جان! بیستم اسفند سالروز تولدت را با بیست سبد گل رز جشن می گیریم، عزیزم تولدت مبارک.
همسرت داود و فرزندانت سحر و امید فریدونیان

همسر عزیزم مجتبی و فرزند دلبندم محمدطاها! میدانی چرا روز اول عید و روز سیزده بدر همه خوشحال هستند، چون در این روز شما به دنیا لبخند زدید، روز تولدتان مبارک. **همسرت زهرا حقانی ـ رامسر**

ریحانه جان! دختر دلبندم، گل غنچه که دو غنچه شکفت و خداوند بهترین و زیباترین هدیه‌اش را به ما داد. عزیزم ۱۷ اسفند سالروز تولدت مبارک.
پدرت شمس‌الله ستوته و کلثوم ابوعلی‌پور ـ بهبهان

پدر مهربانم! ۲۵ اسفند روز چشم گشودن به جهان هستی مبارک. در تمام لحظات عمرمان آرزوی سلامتی و شادی شما را از خدای بزرگ خواستاریم.
آیناز و آنیل ـ تبریز

عسلم! همسر مهربانم، بیست اسفند سالروز تولدت هرگز از خاطرم نخواهم برد و این روز با شکوه را صمیمانه به شما تبریک می گویم.
همسرت کاظم محمدحسینی و دخترت سارا ـ رباط کریم

خواهرزاده عزیزم، شادی جان! هجده اسفند روز شادی همه ماست روز به یادماندنی و بهترین خاطره‌های زندگی ما چرا که خواهرزاده گلم همراه با حلول بهار شکفت. عزیزم تولدت مبارک.
خاله‌ات لیلا و دخترخاله‌هایت، الهام و الناز عبدالملکی ـ سنندج

همسر عزیزم و پدر مهربان! ششم فروردین سالروز تولدت رااز صمیم قلب تبریک گفته و از خدای بزرگ می‌خواهیم که همیشه سالم و تندرست باشی.
همسر عزرا و فرزندانت دو کوهی ـ شیراز

آرین جان! تولدت را که همزمان با تولد بهار طبیعت و بهار زیبایی آشنایی‌مان است را با تمام وجود تبریک می گویم. **نامزدت اکرم دو کوهی ـ شیراز**

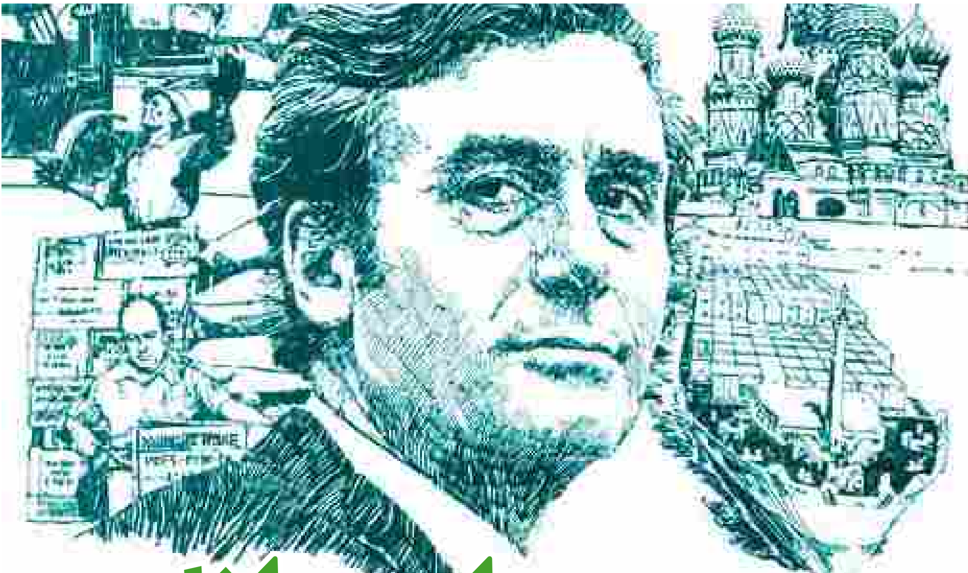
دختر عمه مهربانم، شقایق جان! با تقدیم هزاران شاخه گل یأس و یک سبد ستاره، ۱۴ اسفند سالروز تولدت را تبریک می‌گویم و سلامتیت را در کنار عمو شاهپور و عمه اکرم عزیزم آرزومندم. **علیرضا ملاولی ـ قروه**

آرمین عزیزم! ۲۷ اسفند تولدت مبارک، شاد و سلامت باشی.
پدربزرگت محمد میرزاجانی ـ تهران

رضای عزیزم! زیباترین تپش قلبم را تقدیم تو می کنم تا بدانی آرام بخش همه وجودم تو هستی، سومین سالروز پیوندمان مبارک. **همسرت معصومه شاکر ـ تهران**

علی اکبر مهربانم! تقدیم به تو که نمی‌دانم در خاطرت می‌مانم یا برایت خاطره می‌شوم، دوستت دارم نه به خاطر آنکه دوستم بداری، به خاطر آنکه لایق دوست داشتنی. **آتنا کیانی ـ رامهرمز**

خدا همه چیز را زیبا آفریده است، ما هستیم که بعضی چیزها را زشت و بعضی را زیبا می‌بینیم • بالزاک



مرد رویاپرداز!

تمام این ماجرا، مانند یک فیلم جنایی و یک رمان پلیسی به سرعت اتفاق افتاد. هواپیمایی که سوار آن بودم، صبح خیلی زود به مقصد رسید و من سریع به سمت هتل رفتم و دوش گرفتم و لباسهایم را عوض کردم.

بعد از آن هم، با تاکسی به سمت کارخانه شیمیایی «کپلر» رفتم و قراردادی را که با خودم آورده بودم، به امضای رییس کارخانه رساندم. تصور می کردم مذاکرات ماطولانی خواهد شد و یکی ـ دو روز هم در مونیخ توقف خواهم داشت، اما برخلاف انتظارم مدیر کارخانه بعد از مطالعه قرارداد آن را امضا کرد و به من داد. همه کارها در ظرف نیم ساعت انجام شد.

کارهایی که فکر می کردم دو روز طول خواهد کشید در عرض نیم ساعت تمام شد. دوباره به هتل برگشتم. اقامت من در مونیخ دیگر موردی نداشت و من می بایست به سمت فرانکفورت حرکت کنم و از آنجا به آمریکا برگردم.

بعد از آنکه کارم تمام شد به هتل برگشتم و بعد از آنکه صورت حساب هتل را پرداخت کردم با قطار بعد از ظهر به فرانکفورت برگشتم. قطار تقریباً خالی بود و من در کوپه خودم تنها بودم. این تنهایی باعث شد که ناگهان به یاد کتاب‌ها و فیلم‌هایی بیفتم که داستان آنها اغلب در کوپه‌های خالی قطار که فقط یک مسافر داشت اتفاق می‌افتاد. حالا که خودم در این وضعیت قرار گرفته بودم می‌فهمیدم که چرا این شرایط الهام‌بخش نویسندگان و فیلمنامه‌نویسان است. مثلا یاد فیلمی افتادم که دو قطار از کنار هم عبور می کنند و مسافران یکی از قطارها از داخل کوپه خود و از پشت شیشه شاهد صحنه قتلی هستند که در قطار دیگر در حال رخ دادن است. همین طور که به این موضوع فکر می کردم، به یاد فیلم دیگری افتادم که در آن یک نفر مثل من در یک کوپه قطار به تنهایی سفر می کرد و بعد به وسیله یک زن جوان وارد یک ماجرای جاسوسی شد و حوادث مختلفی برایش پیش آمد. تنهایی مرا به خیالات دور و درازی کشانده بود. گاهی خودم را جای یکی از قهرمانان داستانها می گذاشتم و تا مرز مردن هم پیش می‌رفتم.

بالاخره پس از مدتی قطار تکان خورد و از ایستگاه حرکت کرد.

با حرکت قطار به خودم آمدم و از اینکه ماجراهایی را که به یاد آوردم در حد یک خیال بوده خوشحال شدم. سرعت قطار کم کم زیاد شد و خانه‌ها و ساختمانهای کنار خط آهن با سرعت زیادی از مقابل پنجره قطار می گذشتند و من همین طور که به این صحنه خیره شده بودم دوباره به فکر فرو رفتم. حدود یک ساعت از حرکت قطار می گذشت که ناگهان آن اتفاق افتاد.

در کوپه ناگهان باز شد و خانمی جوان، سراسیمه و مضطرب وارد کوپه شد و با ناراحتی هر چه تمامتر در کشویی کوپه را پشت سر خود بست!

من با کمال تعجب از جا پریدم و به آن زن که از ترس و وحشت می لرزید، خیره شدم. قیافه او به نظرم آشنا می آمد، موهای بلند طلایی و چشمان آبی رنگش به صورت رنگ پریده‌اش جلوه خاصی داده بود. کاملاً مشخص بود که دویده و نفس نفس زنان خود را به این کوپه رسانده. بعد از مدت کوتاهی که نفس‌اش جا آمد، نفس کوتاهی کشید و گفت:

ـ خواهش می کنم آقا، شما باید به من کمک کنید!

در لحن او صداقت و صمیمیت خاصی را احساس می کردم. با حیرت و تعجب سراپایش را برانداز کردم و متوجه شدم که چرا قیافه‌اش آشناست.

او شبیه قهرمان یکی از همان فیلم‌های جنایی بود، او با عجله به سخنان خود ادامه داد و گفت:

ـ یک مرد در تعقیب من است. من اسناد و مدارکی دارم که نباید به دست او بیفتد. این اسناد و مدارک خیلی مهم است. می فهمی چه می گویم؟... خیلی مهم است! خواهش می کنم! خواهش می کنم شما باید به من کمک کنید...

من گیج شده بودم چرا که یک مرتبه زنی را در کوپه خودم می دیدم که درست مانند همان فیلمی که به خاطر داشتم می خواست تا کسی برای حفظ جان و اسناد و مدارک‌اش به او کمک کند!

حالا من هم خودم را مثل قهرمان آن فیلم می دیدم. خب دیگر معطل چه بودم؟ من در حالی که او را دعوت به آرامش و سکوت می کردم گفتم: نترسید خانم! وحشت نکنید! من حتماً به شما کمک می کنم، خانم...

او در حالی که به چشمان من نگاه می کرد گفت:

ـ اسم من «ژولیت هیگیت» است...

از چشمان او مشخص بود که به من اطمینان و اعتماد دارد. فکر کردم کمک به او باید بسیار هیجان‌انگیز باشد و من واقعاً از زندگی بدون هیجان خودم خسته شده بودم. پس خودم را برای شروع یک ماجرای مهیج آماده کردم و پرسیدم: خب من باید چه کار کنم؟

زن جوان با دقت داخل کوپه را نگاه کرد. بعد به سرعت پرده پنجره را کشید و به من گفت: خیلی زود از کوپه خارج شوید و در را ببندید و اگر هم متوجه شدید که مردی در راهرو قطار پیش می آید و داخل همه کوپه‌ها را نگاه می کند به او توجه نکنید. ولی وقتی خواست این در را باز کند جلوی او را بگیرید و بگویید همسرتان مشغول تعویض لباس است. من هم پشت به در کوپه می‌ایستم تا اگر در را باز کرد صورتم را نبیند!

در حالی که هیجان‌زده و مشتاق به حرفهایش گوش می‌دادم، خوشحال بودم که او کوپه مرا برای پنهان شدن انتخاب کرده، پس برای آنکه خودم را کاملاً هشیار نشان بدهم خم شدم و پیپم را برداشتم اما بعد ناگهان چیزی به نظرم رسید و گفتم: پس اجازه بدهید کتم را هم در بیاورم و اینجا بگذارم. اینجوری طبیعی‌تر به نظر می‌رسد که ما زن و شوهر هستیم. ضمناً کشیدن پیپ این را به ذهن می‌رساند که چون نمی‌خواستم دود شما را اذیت کند از کوپه خارج شدم.

زن جوان با اشتیاق حرفهایم را تأیید کرد و گفت:

ـ بله... بله... حق با شماست فقط عجله کنید!

من به سرعت از کوپه خارج شدم و پشت به در کوپه در راهرو مقابل پنجره ایستادم و پیپم را روشن کردم و منتظر رسیدن شخصیت بد ماجرا شدم..

لحظاتی بعد مردی که بیشتر شبیه دزدها بود تا کسانی که به دنبال مدارک مهم باشند، خود را به کوپه من رساند، من صبر کردم تا او دستش را روی دستگیره در گذاشت و بعد من مثل قهرمان فیلم‌ها مچ‌اش را گرفتم و گفتم: اوه... شما نمی توانید وارد شوید... همسر من،... همسر من در حال تعویض لباسهاش است!

مرد با لهجه خاصی عذرخواهی کرد و به سراغ کوپه بعدی رفت بعد از دور شدن او من ضربه آرامی به در زدم و ژولیت با صدای گرفته‌ای اجازه داد به داخل



بروم. او با دیدن من بلافاصله پرسید: رفت؟

من در حالی که می‌خندیدم گفتم:

ـ بله! من نقش خودم را خوب بازی کردم.

ژولیت در حالی که موهایش را مرتب می‌کرد گفت: متشکرم. شما لطف بزرگی به من کردید.

گفتم: تشکر لازم نیست. این من بودم که از این کار لذت بردم، واقعاً برایم هیجان‌انگیز بود.

ژولیت که حالا آرام‌تر شده بود گفت: به هر حال این لطف شما را هرگز فراموش نخواهم کرد... و بعد از کوپه خارج شد.

من که گویی از یک رویای شیرین بیرون آمده باشم روی صندلی کوپه افتادم و دوباره به داستان‌پردازی پرداختم. لحظاتی بعد قطار در ایستگاه کوچکی برای چند دقیقه توقف کرد و بعد از سوار شدن تعداد دیگری مسافر مجدد به راه افتاد. بعد از حرکت قطار، ضربه‌ای به در خورد. تصور می‌کردم ژولیت و یا مسافر تازه‌واردی باشد، اما مأمور کنترل قطار بود که بلیط می‌خواست و من آنقدر در رویاهای خودم غرق شده بودم که حتی فراموش کرده بودم که باید بلیطم را آماده می‌کردم. به هر حال به سمت کتم رفتم تا کیف پولم را بردارم و بلیط را از داخل آن به مأمور قطار بدهم در حالی که به مأمور قطار لبخند می‌زدم، دستم را داخل جیب کتم بردم اما در نهایت تعجب متوجه شدم که جیبم خالی است و کیف پولم آنجا نیست.

مأمور قطار متوجه شد ناگهان لبخند از روی لبم محو شد و دیوانه‌وار از این جیب به آن جیب در جستجوی کیف پولم هستم و می‌گویم کیفم کجاست؟ واقعاً کیف من چه شده بود؟ ناگهان فکری از ذهنم گذشت و بی‌اختیار لرزه بر تنم افتاد. حتماً همان زن جوان... ژولیت کیفم را دزدیده... واقعاً عجب زن حقه‌بازی بود. او ناگهان با آن اضطراب وارد کوپه من شد و با آن داستان ساختگی ماجرای جاسوسی و اوراق مهم، مرا از کوپه بیرون انداخت و بعد هم با نهایت خونسردی جیب‌های کتم و حتی ساکم را گشت و نهایتاً هم کیف پولم را با همه محتویات آن که حدود ۶ هزار دلار آمریکا و ۷ هزار مارک آلمان بود برداشت...

بله... آنها نقشه این سرقت و جیب‌بری را با مهارت و دقت زیادی طرح کرده و مو به مو اجرا کرده بودند. می‌دانستم که هیچ کدام از آنها الان در قطار نیستند و در آن ایستگاه قبلی از قطار پیاده شده‌اند و حالا هم دور شده‌اند... و حالا مأمور کنترل قطار مقابل من منتظر دریافت بلیط ایستاده بود در حالی که من هیچ پولی همراه نداشتم و نمی‌دانستم چه کنم...

***

صدای مأمور کنترل بلیط مرا به خود آورد:

ـ آقای محترم! چرا هاج و واج مانده‌اید و بلیط خود را به من نمی‌دهید. اتفاقی افتاده؟

نگاهی به بلیط که در دستانم عرق کرده بود انداختم و با دیدن کیف و بلیط نفس راحتی کشیدم و خدا را شکر کردم که من نویسنده و فیلمنامه‌نویس نیستم فقط یک مرد رویاپردازم و بس!

■

گزارش

گوشه‌ای از مراسم هفته فرهنگی ژاپن در تهران

زلزله ژاپن و نزدیکی احساس مشترک ایرانی‌ها و ژاپنی‌ها


نمایی از سالن برگزاری مراسم

چندی پیش خانه هنرمندان تهران شاهد برگزاری مراسم هفته فرهنگی ژاپن می‌شود و مراسم با پخش سرود ملی دو کشور آغاز و سپس سفیر ژاپن در ایران آقای «کین ایچی کومانو» طی سخنانی به زبان فارسی اقسام رسمی هفته فرهنگی ژاپن را اعلام می‌کند. او از زلزله و سونامی سال گذشته ژاپن می‌گوید که کشور را با خاک یکسان کرد و تشکر می‌کند از همدلی و همدردی ایرانی‌ها با ملت ژاپن و ادامه می‌دهد: این حادثه غمبار احساسات مشترک ما را بیشتر به هم نزدیک کرد.

در ادامه سفیر ژاپن می‌افزاید: در پی وقوع سونامی و زلزله همزمان سال گذشته در کشورش سفیر ایران در ژاپن به همراه همسرش بارها به مناطق آسیب‌دیده سفر کرده‌اند و با پختن و توزیع آبگوشت ایرانی در بین زخمی‌های حادثه این کار آنها ورد زبان ژاپنی‌ها شد.

سفیر ژاپن در پایان سخنانش قطعه شعری از شعر مولانا می‌گوید: **همدلی از هم زبانی بهتر است!**

در ادامه مراسم گروه رزمی ژاپنی «شین یو کان» به سرپرستی سلیمان مهدی‌زاده به اجرای حرکات نمایشی سنتی ژاپنی پرداختند. به نحوی که تنوع رنگ موجود در لباس‌های سنتی آنها صدای چقاچک شمشیرها حاضرین در سالن را کاملاً تحت تأثیر قرار داد. همچنین اجرای مراسم موسیقی سنتی ژاپن مرکب از فلوت و پیانو و سپس افتتاح نمایشگاه عکس‌های زلزله و مراحل مختلف بازسازی و نقاشی‌های کودکان ژاپنی جزو بخش‌های دیدنی برنامه بود.

نکته جالب توجه در این مراسم بردباری به همراه لبخند اعضا سفارت ژاپن و همکارانشان بود که در ساعات متمادی بدون بروز کمترین خستگی به یکایک سوال‌های حاضران پاسخ می‌دادند و این فرصت خوبی بود که طی یک مصاحبه اختصاصی با سفیر ژاپن در ایران سوالات ذهنی شما خوانندگان فهیم مجله را مطرح کنیم که توجه شما را به آنها جلب می‌کنیم.

قبل از هر سوالی آقای کین ایچی کومانو (سفیر ژاپن در ایران) به آشنایی خود با موسسه اطلاعات پرداخته می‌گوید: «از قبل از انقلاب تا کنون مشترک روزنامه اطلاعات بودم و با نشریات مختلف آن به خصوص **مجله جذاب اطلاعات هفتگی** آشنایی دارم و دلیل آن را هم عمق و جذابیت مطالب آن می‌دانم که در آن تکرار و موازی کاری وجود ندارد و یقین دارم هیچ کس از خواندن آنها خسته نمی‌شود. وی در مورد عمق روابط ایران و ژاپن می‌گوید: ۱۰۳ سال پیش اولین هیأت سیاسی ژاپن به دربار **ناصرالدین شاه قاجار** اعزام می‌شود که در سفرنامه‌ای که رییس ژاپنی این هیأت نوشته تمام جزییات این سفر به نگارش در آمده است. وی ادامه می‌دهد:

ما در **استان نارا** دو شهر داریم یکی **کیوتو** که مشابه اصفهان است و دیگر شهر **نارو** که مشابه شیراز است. در استان نارا گنج‌نامه‌ای هست که در زمان‌های قدیم ساخته شد و مشابه تخت جمشید ایران است و نام آن «**شوئوسیوراین**» می‌باشد که معنی آن امپراتور دوران نارا است.

در این موزه پنج تا شش اثر باستانی ایرانی مربوط به دوران ساسانی نگهداری می‌شود. ضمن اینکه طبق مطالعات اساتید ژاپنی در همان زمان‌ها بسیاری از ایرانی‌ها به ژاپن سفر کرده‌اند و می‌توان گفت که ایران و ژاپن در مسیر جاده ابریشم با هم اشتراکات زیادی داشته‌اند که این مربوط به ۱۲ قرن پیش است و می‌توان گفت که جاده ابریشم پل ارتباطی عمیق و محکم بین دو کشور بوده است.

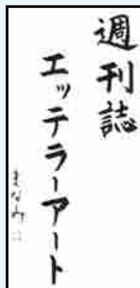
او اضافه می‌کند: ژاپنی‌ها احساس ویژه‌ای به ایرانیان دارند و مسافرت ایرانی‌ها و ژاپنی‌ها به کشورهای یکدیگر بعد از برقراری روابط دیپلماتیک رسمی در ۸۲ سال پیش باعث نزدیکی و دوستی هر چه بیشتر این دو کشور شده است.

آقای سفیر می‌افزاید: ژاپنی‌ها این طور فکر می‌کنند که همه چیز فناپذیر است و شاعری ژاپنی می‌گوید: قطره قطره آب رودخانه‌ها با هم فرق می‌کند، هیچ کدام مثل هم نیستند اما آب رودخانه با اتحاد همیشه جاری است و در پایان هم هیچ قطره‌ای بجا نمی‌ماند.

وی می‌گوید: در ژاپن همه چیز ملایم است روابط انسانی، هنر تا کردن کاغذ و... و در واقع مثل ایران زندگی با هنر آمیخته شده است.

جالب است بدانید که **خانم تاناکامانامی** استاد خطاط ژاپنی هم در سالن زمستانی خانه هنرمندان حضور یافت و با وسایل خاص خطاطی ژاپنی برای دوستداران ایرانی تابلو خط‌هایی را نوشت و به آنها هدیه کرد.

وی می‌گوید: مدت ۳۷ سال است که خطاطی می‌کند و این سبک نوشتن خط غیر اداری بوده و فقط یک هنر است این خط در ژاپن به نام **سبک کایشو** نامیده می‌شود و تقریباً سبک جدیدی است. او دوره خوشنویسی را در کلاس‌های خصوصی طی کرده و در پایان هم تابلو خطی به ما هدیه می‌کند که به زبان ژاپنی نوشته شده است: **اطلاعات هفتگی!**



زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو

بهار آن است که...

بگذار
گنجشک‌های خرد
در آفتاب مه‌آلود
بعد از ظهر زمستان
به تعبیر بهار بنشینند
و گلهای گلخانه
در حرارت ولرم والر
به پیشواز بهاری مصنوعی بشکفند
سلام بر آنان که در پنهان خویش
بهاری برای شکفتن دارند
و می‌دانند
هیاهوی گنجشک‌های حقیر
ربطی با بهار ندارد
حتی کنایه‌وار
بهار غنچهٔ سبزی‌ست
که مثل لبخند باید
بر لب انسان بشکفد
بشقابهای کوچک سبزه
تنها یک «سین
به «سین»های ناقص سفره می‌افزاید
بهار کی می‌تواند
این همه بی‌معنی باشد؟
بهار آن است که خود ببوید
نه آن که تقویم بگوید

سلمان هراتی

دو رباعی از بیژن ارژن

برگ گل

نه برگ گلی به شاخه‌ها می‌ماند
نه هیچ کسی بجز خدا می‌ماند
خوش باش و بدی مکن که از ما تنها
یک خوبی و یک بدی به جا می‌ماند

یک لقمه نان

می‌خواهی از این کلبهٔ تارم بروی
این گونه غریب، از کنارم بروی
یک لقمهٔ نان هست که با هم بخوریم
امشب به خدا نمی گذارم بروی

نمونه شعر کهن

خوش آمد گل

خوش آمد گل و زان خوشتر نباشد
که در دستت بجز ساغر نباشد
زمان خوشدلی دریاب و دُریاب
که دائم در صدف گوهر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد
ایا پر لعل کرده جام زرین
ببخشا بر کسی کش زر نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس مایی
که علم عشق در دفتر نباشد
شرابی بی‌خمارم بخش یا رب
که با وی هیچ دردسر نباشد
من از جان بندهٔ سلطان اویسم
اگر چه یادش از چاکر نباشد
کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

حافظ

مژده عید

عید آمد و از بهار گل داد نوید
با فصل بهار، در چمن سبزه دمید
ای هموطن شریف، در سال جدید
شاداب و عزیز و کامران باش و سعید

جاوید صلاحی ـ مشهد

گم در آیینه

من ماندم و حال و هوایی گم در آیینه
ای عشق! دارم دست و پایی گم در آیینه
ای عشق! می‌دانی چه می‌ماند از این عاشق
تنهایی و حال و هوایی گم در آیینه
آرام از پسکوچه‌ی آواز می‌آیم
گم می‌شوم مثل صدایی گم در آیینه
تو همچنان زیبایی‌ات را می کنی انکار
این عشق یعنی: ادّعایی گم در آیینه
چندی‌ست لالم پیش بالای بلای تو
دارم فقط چون و چرایی گم در آیینه
بی‌گاه از تنهایی من می‌روی بیرون
ماییم و جان مبتلایی گم در آیینه
با ناز چندین تو کار عاشقان زار است
چشم تو یعنی، ماجرایی گم در آیینه
رفتی، برو،من پا به پای عشق می‌آیم
بعد از تو همراه عصایی گم در آیینه
شوری‌ست در شیدایی تو، عشق می‌داند
شیدایی‌ات یعنی: بلایی گم در آیینه

شعبان کرم‌دخت ـ بابلسر

درخت تنها

گر چه سر تا سر هر مزرعه در شیدایی است
لیک سهم تو از این دشت فقط تنهایی است
جنگ کن با تبر تیز، درخت تنها
که شکستت ز تبر، آینه‌ی رسوایی است
اره برقی نتوانست که نسلت بکند
ریشه روشن تو ریخته در مانایی است
تو جوان باش و جوانه بزن ای منبع سبز
که تو و سبزی تو، دفتری از زیبایی است

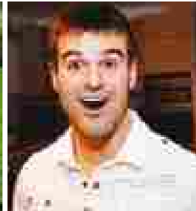
رها اسکندری



دنیای عجیب زن و شوهرها

اقدام جالب مرد بریتانیایی پس از تولد فرزندش







یک مرد انگلیسی به نام تام رابینسون وقتی فهمید پدر شده است نتوانست خود را کنترل کند و همه را در جریان این اتفاق قرار داد. او وقتی به دیگران این خبر را می‌داد بلافاصله از عکس العملشان عکس می‌گرفت و این عکس‌ها را در یک آلبوم جمع آوری کرده است.

او می گوید: من برای بچه‌دار شدن هیچ برنامه‌ای نداشتم و ۲۹ سالگی سنی است که در لندن کسی انتظار پدر شدن ندارد برای همین حس کردم لحظات جالب و عکس العمل‌های دیدنی در پی خواهد بود و من تصمیم گرفتم این لحظه‌ها را ثبت کنم.

زن و شوهری که تاکنون ۱۵ بار با هم ازدواج کرده‌اند

این زوج که سوران و ایوان مانی نام دارند هر دو کالیفرنیایی هستند. آنها در سال ۱۹۹۶ ازدواج کرده‌اند و بعد از اولین سال ازدواج تصمیم گرفته‌اند که این اتفاق خوشایند را هر بار در یک کشور تکرار کنند. ایوان ۴۱ ساله و سوزان ۳۹ ساله است. سوزان یک معلم است و آنها در یک سوپرمارکت با هم آشنا شدند و ۱۱ ماه بعد این آشنایی منجر به ازدواج شد. ایوان در مقابل چشمان متعجب دانش آموزان سوزان در کلاس از وی خواستگاری کرد و او هم بلافاصله پذیرفت.

سوزان می گوید: همسرش بهترین مرد دنیا است و زمانی که نامزد بودند برای اینکه هر صبح یادداشت عاشقانه‌ای برای او روی شیشه ماشینش بگذارد، مسیری ۲۰ دقیقه‌ای را طی می کرده. او می گوید خیلی احساس خوشبختی می کند و امکان ندارد جایی بتواند این خوشبختی را با فرد دیگری تجربه کند.



اگر چه به عقیده خیلی‌ها این ازدواجها هزینه زیادی برای این زوج به دنبال داشته است اما خود آنها معتقدند این عشق ارزش این هزینه را دارد.

زنی با شنیدن جمله‌ای از همسرش زنده شد



یک زن انگلیسی که بر اثر حمله قلبی فوت کرده بود به طور ناگهانی به زندگی بازگشت. بازگشت به زندگی این زن در اوج ناباوری خانواده و پزشکانش باعث شگفتی آنان شد. پزشکان این بیمار پس از انجام اقدامات پزشکی به خانواده لورنا اعلام کردند که بیمارشان فوت کرده و اکنون با کمک دستگاه زنده است.

بستگان لورنا که از تلاشهای نیروهای پزشکی ناامید شده بودند، خود را برای مراسم خاکسپاری او آماده کردند. همسر لورنا برای وداع آخر به بالای تخت او می‌رود و جمله «دوستت دارم» را چندین بار زمزمه می کند.

پسر و سه دختر این زن، که هنگام وداع مادرشان بالای سر او ایستاده بودند، گفتند: با وجود اینکه ۴۵ دقیقه از زمان اعلام فوت مادرمان گذشته بود به یکباره متوجه شدیم که رنگ صورتش تغییر کرد و پلکهایش تکان خورد. پزشکان لورنا با بیان اینکه شرایط او نادر است، پس از به هوش آمدن لورنا آزمایشات و عکسبرداریهای لازم را انجام داده و اعلام کردند که وضعیت او رو به بهبود است و آسیبی به مغزش نیز وارد نشده است.

همسریابی به روش جدید



یافتن همسر برای دختران از طریق والدین در حال تبدیل شدن به یک سنت است که از طرف خیلی از خانواده‌های نگران اجرا می‌شود به طوریکه تعداد این خانواده‌ها در جلسات هفتگی به ۲۰۰ خانواده هم رسیده است. در هانگژو چین، والدینی که دختران مجرد و تحصیل کرده دارند در اقدامی جالب شنبه هر هفته در استادیوم این شهر جمع شده و مشخصات دخترانشان را روی برگه‌هایی که به برگه‌های صورتی معروف شده می‌نویسند و برای آنها دنبال شوهر مناسب می گردند. این اقدام در جلساتی که هر هفته برگزار می‌شود صورت می‌پذیرد و در میان آنها حتی مادرانی یافت می‌شوند که بیش از سه سال است به دنبال داماد مورد علاقه‌شان می گردند.

آمار دختران مجرد در چین در طی چند سال اخیر رو به افزایش است به طوریکه تنها در پکن این رقم به نیم میلیون نفر می‌رسد. علیرغم تلاش سیاستمدارانه این والدین همچنان آمار این دختران رو به افزایش است، دخترانی که به آنها لقب دختران رها شده داده‌اند.

چین بالاترین جمعیت جوان مجرد را دارد، تعداد دختران تحصیلکرده و مجرد طی ۲۰ سال اخیر به بالاترین رقم رسیده و کارشناسان معتقدند فرصتهای مناسب شغلی و تحصیلی در چین باعث شده است که دیگر ازدواج تنها هدف دختران و زنان در این کشور نباشد.

گفتگو و عکس: حمیده اخوان



مصاحبه ای خواندنی با یک مشاطه قدیمی

قابل توجه دختر خانم های دم بخت

بابای خدا بیامرز من ارباب بود اما حتی اجازه نداد تنها دخترش رو با ماشین ببرن خونه بخت. منو با یه اسب سفید بردن خونه حاج علی. بابام می گفت این کار یعنی پز دادن الکی. مگه ما چی مون از مردم دیگه بالاتره؟

تار زلف را جدا مشاطه گر از شانه کرد
دست آن مشاطه را باید جدا از شانه کرد!
امیر خسرو دهلوی

مقدمه قبل از مصاحبه: سوم فروردین ماه عروسی یکی از دوستان نزدیکم است. «مریم» در دلش غوغایی برپاست. به قول خودش یک سر دارد هزار سودا. دوست دارد همه چیزش در شب عروسی بیست بیست باشد. دلش می خواهد همه چیز آنقدر با شکوه باشد که دهان همه میهمان ها از حیرت باز بماند. ماهها قبل با نامزدش یکی از مجلل ترین و معروف ترین تالارهای تهران را رزرو کرده اند. برای هر میهمان ۹۰ هزار تومان، ماشین عروسی شان بنز مدل بالایی ست که بابت اجاره یک شب آن کلی پول باید بپردازند. آتلیه عکاسی و فیلمبرداریشان در فرمانیه ست و برای چند ساعت فیلمبرداری و بیست تا عکس، حدود یک و نیم میلیون تومان پول می گیرد و... خلاصه مریم و نامزدش آنقدر خرج های غیرضروری تراشیده اند که گمان می کنم داماد بیچاره از فردای شب عروسی ساعت ها باید اضافه کار بایستد و اگر نتواند به موقع چک هایش را پاس کند، راهی زندان شود! چند روز قبل بود که مریم با من تماس گرفت و گفت: «فردا می خوام برم برای انتخاب لباس عروس و آرایشگاه، بیا با هم بریم!» نتوانستم روی دوست صمیمی ام را زمین بیندازم و با هم مزون لباس عروس مورد نظرش در شهرک غرب رفتیم. مریم حسابی از دیدن لباس های عروس ذوق کرده بود. مدلی که خانم صاحب مزون پیشنهاد کرد را پوشید. انصافا خیلی به تنش می آمد اما وقتی قیمت نجومی اجاره اش آن هم فقط برای یک شب را شنیدم دود از کله ام بلند شد. در حالی که چشمانم از تعجب گرد شده بود، گفتم: «مریم تو واقعا دلت می یاد این همه به خاطر یه شب برای این لباس پول بدی؟» مریم چند تراول بی زبان را شمرد و به خانم صاحب مزون به عنوان بیعانه داد و گفت: «یه شب هزار شب نمی شه که، می شه؟» گفتم: «نمی شه اما تو می تونی بهتر از این لباس رو از جای دیگه با قیمتی خیلی کمتر کرایه کنی! این جور جاها همه چیز رو دو، سه برابر حساب می کنن!» مریم چشمکی زد و با خنده گفت: «چیه؟ برم از جاهای درپیت، لباس قشنگترین شب زندگی مرو کرایه کنم؟ کلی کلاس داره، هر کی بپرسه لباستو از کجا گرفتی با افتخار می گم از فلان مزون تو شهرک غرب!» پوزخندی زدم و گفتم: «به چه چیزایی افتخار می کنی مریم!»... و البته این پایان ماجرا نبود. آرایشگاه مدنظر مریم خانم یک سالن بسیار بزرگ و شیک در تهران پارس بود. باید از یک حیاط بزرگ و گل کاری شده می گذشتیم تا به سالن آرایشگاه می رسیدیم. سالن واقعا زیبا بود و دکوراسیون قشنگی داشت. صاحب سالن، زن میانسالی بود که مریم می گفت دوره های زیادی در کشورهای خارجی دیده. او شاگردان زیادی داشت که هر کدام به سرعت کار مشتریان را انجام می دادند. یکی اصلاح می کرد، یکی مشغول کوتاه کردن مو بود، یکی دیگر موهای مش کرده زن جوانی را می شست و... خلاصه همهمه یی در آنجا برپا بود. تازه زنان زیادی هم روی صندلی ها به انتظار رسیدن نوبتشان نشسته بودند. خانم آرایشگر (صاحب سالن) با دیدن مریم لبخندی بر لب نشاند و با لپ تاپش به سمت ما آمد. با حالتی فخرفروشانه لپ تاپش را باز کرد و مدل هایش را یکی یکی نشانمان داد. مریم با دقت خیره شده بود به صفحه لپ تاپ و هر چند دقیقه یکبار می گفت: «کارتون واقعا محشره!» و زن آرایشگر که معلوم بود از هندوانه هایی که مریم زیر بغلش می دهد، خوشحال است با غرور سرش را بالا می گرفت و می گفت: «نظر لطفه دخترم!» و خلاصه سرتان را درد نیاورم، بعد از حدود دو ساعت حرف زدن و مشورت کردن، خانم آرایشگر مدلی که برای چهره مریم مناسب می دید را نشان داد و گفت: «قول می دم زیباترین عروس سال بشی!» و مریم دلش با شنیدن حرف غنچ می زد و می خندید. قیمتی که خانم آرایشگر برای یک شب گریم حرفه ای با کلی تخفیف و منت گذاشتن سر مریم که «تو ماشاالله دختر فهمیده و خوشگلی هستی»، گفت ناقابل بود؛ یک میلیون و صد هزار تومان! آن هم فقط برای عروس خانم! مریم نیمی از این مبلغ را به عنوان بیعانه داد و قرارداد را امضا کرد و در حالی که از خوشحالی سر از پا نمی شناخت از آرایشگاه بیرون آمدیم. همان جا توی حیاط آرایشگاه رو کردم به مریم و با ناراحتی گفتم: «واقعا که! نه شما میلیاردر دید و نه خانواده شوهرت! ارزش داره به خاطر یک شب این همه الکی خودتونو به خرج بندازید؟» مریم اخمی به چهره نشاند و گفت: «مارو باش با کی اومدیم سیزده بدر! به جای اینکه تشویقم کنی و خوشحال باشی از اینکه دوستت قراره زیباترین عروس سال باشه، از صبح تا حالا قیافه گرفتی و هر کاری می کنم نصیحتم می کنی!» و به این ترتیب بود که مریم با خاطری رنجیده از به قول خودش پندهای من، خداحافظی کرد و به سمت خانه شان راه افتاد و سوار مینی بوس فردای آن روز قرار بود که به زادگاهم بروم وسایلم را جمع کردم و صبح زود به ترمینال رفتم و راهی شهر کوچک زادگاهم شدم. بی اغراق می گویم، من یک وجب از خاک شهر کوچکمان را با کل دنیا عوض نمی کنم. آرامشی که این خاک به من می دهد، توصیف شدنی نیست. هر جا که می روم برای برگشتن به شهر کوچکمان و پا گذاشتن روی این خاک لحظه شماری می کنم... آن روز هم وقتی سوار مینی بوس شدم، ناخودآگاه یاد «گلاب خاتون عمه» افتادم. او یکی از اهالی شهر ما و از همسایه های بسیار مهربان و خوب ماست. این پیرزن نازنین و دوست داشتنی در جوانی «مشاطه» بوده و خاطرات جالب و خواندنی از روزگار جوانی خود دارد. پس بهتر دیدم مصاحبه با او را برای شماره ویژه نوروز ـ به عنوان سوژه ای شاد انتخاب کردم تا شاید مقایسه ای باشد میان مشاطه های دیروز و میکاپیست های امروز...

***

* گلاب خاتون عمه جان، شنیدم نوه ات را شوهر دادی. خیلی خوشحال شدم. امیدوارم خوشبخت و به پای هم پیر شوند!

** انشاءالله قسمت خودت بشه. من خانواده داماد رو کاملا می شناختم. وقتی اومدن خواستگاری پدر داماد گفت من نوه شما رو تا به حال ندیدم. خندیدم و گفتم جوونیای منو یادت میاد؟ ماشاالله مثل جوونیای من خوشگله، مثل پنجه آفتاب می مونه! همه شون زدن زیر خنده. خوب راست می گفتم. جوون که بودم خیلی خوشگل بودم. واسه همینم «حاج علی» عاشقم شد. وقتی با خانواده اش اومدن خواستگاری بابام بهم گفت تو دختر عزیز و نازنین منی و خدا بعد از سه تا پسر تورو به من داده. حاج علی پسر خوب و با ایمان و سر به راهیه. خانواده خوبی هم داره.



با هم سفره ناهار را چیدیم و از هر دری سخن گفتیم. حاج علی خانه نبود، وقتی برگشت عمه چنان با رویی گشاده به استقبالش رفت که انگار تازه عروس و داماد هستند. نمی‌دانید حاج علی و گلاب‌خاتون عمه سر سفره چگونه با هم حرف می‌زدند و چه عاشقانه به یکدیگر نگاه می‌کردند





پیراهن عروس گلاب خاتون عمه

من تاییدشـون می‌کنم اما مجبورت نمی‌کنم باهاش ازدواج کنی. اگه خودت راضی بودی جواب مثبت بده. مـن حاج علی رو تا حـالا ندیده بودم اما اون یکبار منو تو کوچه دیده و یک دل نه صد دل عاشـقم شـده بود! من اون روزا چهارده سـال بیشتر نداشتم. حرف بابام برام حجت بود. پس به حاج علی جواب مثبت دادم و زنش شـدم. اون موقع مثل الان نبود که دختر و پسر صد دفعه همدیگه‌رو ببین و با هم برن بیرون و حرف بزنـن و بعد ازدواج کنـن. من حاج علی رو بعد از عقد دیدم. راسـتش یه کم تو ذوقم خورد. حاج علی خیلی قشـنگ نبود و یه کم هم موهای جلوی سرش ریخته بود. من خیلی گریه کردم. خدا بیامرزه مادرمو، باهام حرف زد و گفت قیافه خوشبختی نمیاره. حاج علی مرد زندگیه. تا اینکه بالاخره به حرف مادرم اعتماد کردم و بله رو گفتم. من عروس بزرگ خانواده حاج علی بودم. برام یه عروسـی مفصل گرفتن. هفت شبانه روز همه مردم روستا می‌زدن شادی می‌کردن و می‌رقصیدند، بعدهم که رفتم سر خونه و زندگی خودم.

*گلاب‌خاتون عمه جان، تو زندگیت خوشـبخت بودی؟

خوشبخت بودم؟ من الان هم خوشبخت ترین زن دنیام. حاج علی یه شـوهر نمونه سـت و یه پدر بی نظیر برای بچه‌هامون. ما این همه سـال با هم زندگی کردیم، از چشمام بدی دیدم از حاج علی ندیدم. وقتی عروس شدم چهارده سالم بود و چون تک دختر بودم پدر و مادرم تو ناز و نعمت بزرگم کرده بودن. حاج علی ده سال از من بزرگتر بود. اوایل زندگی مون هیچ کاری بلـد نبودم، مدام بهونه می‌گرفتم و گریه می‌کردم اما حـاج علی هیچ وقت خم به ابـرو نیاورد. خدا رحمت کنه مادرشـوهرم رو، با صبـوری تمام تلاش کرد که راه و چاه زندگی‌رو یاد بگیرم. وقتی طعم خوشـبختی زندگی با حاج علی‌رو چشـیدم تـازه به حرف مادرم رسـیدم که می‌گفت قیافه تو زندگی ملاک نیسـت. چیزی که امروز متاسـفانه کمتر کسـی بهش اهمیت میده. امروز وقتی پسـری می‌خواد بره خواستگاری یا دختری میخواد شـوهر کنه قبل از هر چیزی فقط به قیافه طرف اهمیت می‌دن.

*عمـه جـان، از بچه‌هـات بگو، از شـون راضی هستی؟

**من دوتا دختر و یک پسـر دارم. خدارو شکر می‌کنم که هر سه تاشون از مرام و منش به حاج علی رفتن. هر سه به لطف خدا باشعور و فهمیده و تحصیلکرده هسـتن در حالیکـه من و حاج علی هیچ کدوم سـواد نداشتیم. بچه اولم دختره. وقتی به سن مدرسه رسید حاج علی برد تو یه مدرسه که با روستامون یک ساعت پیاده فاصله داشـت ثبت نامش کرد. تو روسـتا رسم نبود دخترا برن مدرسـه. خیلیا حاج علی رو مسـخره می‌کردن که دختر شـو مدرسه ثبت نام کرده اما حاج علی به حرف کسـی اهمیت نمی‌داد. هر روز خودش دخترمون رو می‌برد مدرسـه و برمی‌گردوند. واسـه پسـر و دختر دیگه مون هم همین‌قدر زحمت کشید. دلش می‌خواسـت بچه‌ها با سـواد بشن. دو تا دخترام تهران تربیت معلم قبول شـدن. پسـرم هم مهندسی کشـاورزی خوند. دختر بزرگم الان بازنشسته شده. همیشـه وقتی میاد به ما سـر بزنه، دست حاج علی‌رو می‌بوسه و میگه بابا تو واقعا در حق ما فداکاری کردی. راست هم می‌گه حاج علی در حق سه تا بچه‌هاش ایثار و از خود گذشـتگی کرد. بچه‌هارو با نون حلال بزرگ کرد. باهاشون مهربون بود. من گاهی عصبانی می‌شدم و کتکشون می‌زدم اما یادم نمیاد حاج علی حتی یکبار هم دسـت روشون بلند کرده باشه. حاج علی از صبح می‌رفت به زمین‌ها و باغ‌ها سرکشی می‌کرد و خسته و کوفته برمی‌گشت خونه اما من ندیدم این مرد حتی با لحنی تند با بچه‌هاش حرف بزنه. من هم همه تلاشم‌رو می‌کردم که بچه‌هامونو درست و با ایمان تربیت کنم. بچه‌ها هر سـه شون نازنین و قدرشناس هستند. تنها آرزوی من و حاج علی عاقبت به خیر شدن اوناست.

*عمه جان، چند تا نوه داری؟

** شش تا نوه دارم. بزرگترینشون سی و هشت سالشـه و یه پسر بیسـت و سه ساله داره. کوچکترین نوه‌م هم شـونزده سالشـه. یه پسر شـیرین و دوست داشتنی به اسم امیرعلی. ماشاالله آتیش پاره ست.

*از قدیما بگو عمه جان، چی شـد که شما مشاطه شدی؟

**پـدرم ارباب ده بود اما از اون ارباب‌هایی نبود که مردم ازش متنفر باشن. بابام‌رو همه دوست داشتن و بهش احترام می‌ذاشتن. خدا بیامرزدش، وقتی رفته بود خواسـتگاری مادرم، بعد از مراسم عقد مادرم‌رو بـرای خریـد برده بود تهـران. رفته بودنـد لاله‌زار، اونجا مادرم کلی خرید کرده بود. چند دسـت لباس و چند قواره پارچه‌های رنگارنگ و چند سـرخاب پنبه ای(نوعی پنبه به سـرخاب سیر آغشته بود که با اون گونه هاشون رو سرخ می کردن) و سرمه‌دان و ماتیک و موچین و قیچی سـلمانی و سـفیداب و... خریده بود. برای روز عروسی‌ش هم یه پیراهن سفید بلند مخمل لمـه که روی پیش سـینه‌ش پولک‌هـای نقره‌ای کار شـده بود و سـر آسـتین‌هاش با نخ نقره‌ای گلدوزی شـده بـود و پایین دامنش با گیپور نقره‌ای کار شـده بـود، خرید. مـادرم هیچ وقت به عنـوان زن ارباب، خودشـو نمی‌گرفـت. از همون بچگـی یادمه که هر دختری می‌خواست عروسی کنه، مادر لباس عروسی خـودش‌رو بهش قرض مـی‌داد و چهره عروس‌رو با وسـایل خودش آرایش می‌کرد. من هم عاشـق این کارا بودم و خدا خدا می‌کردم دختری بخواد شـوهر کنـه و بیـاد خونه مـون و مادر چهره شـو بزک کنه. وردسـت مادرم می‌نشسـتم و با دقت به کارایی که انجـام می‌داد نگاه می‌کـردم. اون روزا مثل الان نبود که، ماشاءالله همه دخترا اصلاح می‌کنن و ابروهاشونو برمـی‌دارن. قدیما همه چیز ارزش و احترام داشـت.

لطفاً ورق بزنید

بقیه از صفحه قبل

صورت دختری که قرار بود عروس بشـه‌رو با آداب و تشـریفات خـاص خودش بنـد می‌نداختن. به اون مراسم می‌گفتن بند اندازون. زنی که بند انداختن بلد بودرو یک روز قبل از عروسی به خونه می‌اوردن و چند تـا از زن‌های فامیل‌رو هم دعوت می‌کردن و صورت عروس‌رو بند می‌نداختن.

*پدرتـون بـا کاری که مادرتون انجـام می‌داد مخالف نبود؟

** پدرم مرد شوخ طبع و بذله گویی بود. نه تنها از مـادرم ناراحت نمی‌شـد بلکه گاهی به شـوخی به مادرم می‌گفت شـاه صنـم خانم یه بار هم بیا صورت مارو بزک کن!

*شـما که عروس شدید، مادرتون وقت عروسی آرایش تون کرد؟

**خدا رحمتش کنه، چند روز مونده به عروسی با یه قواره پارچه لمه نقره‌ای رنگی که سر خرید عروسی خـودش خریده بـود، برام یه لباس عـروس دوخت. موهای خیلی بلندی داشـتم. موهامو سه چهار روز قبل از عروسـی نم کرد و چند سـاعت وقت گذاشـت و با حوصله موهامو ریز ریز بافت و با یه روسـری محکم به سـرم بسـت. صبح روز عروسی بافت موهامو باز کرد. موهام فر شـده بود و یه موج خاصی پیدا کرده بود. من چهارده سـال بیشـتر نداشـتم وریزه میزه بودم. مادر لباسـی که دوخته بود(و هنـوز دارمش) رو تنم کرد و جوراب‌های سفید رنگ ضخیمی که سرخریدش برای خودش خریده بودرو پام کرد. یه گل و شیفون(شیفون همان تاج عروسـه که روی موهای سر می‌گذارن و تور سفیدی برای زیبایی بیشتر به آن وصل می‌کنن) روی موهای بلند و مخملی‌م گذاشت و صورتمو بزک کرد.

*پس شما فوت و فن مشاطه گری‌رو از مادرتون یاد گرفتید؟

** دقیقـا، بعد از اینکه با حاج علی ازدواج کردم از مادرم خواستم بذاره من یه عروس‌رو آرایش کنم. عروس یه دختر شـونزده ساله بود. مادرم گوشه اتاق نشسـته بود و کارای منو نگاه می‌کرد و هر جا ایرادی می‌دید بهم می‌گفت. موهای بلند عروس‌رو کمی کوتاه کردم و با روبان قرمز شـبیه یه گل از پشـت سـرش جمع کردم. تا جایی که می‌تونستم با دقت صورتش‌رو بزک کردم. دخترک خیلی خوشگل شده بود و مادرم هم از نتیجه کار خوشـش اومد و بعد از اون هر وقت فرصت می‌کـردم به مادرم تو آرایش عروس کمک می‌کردم.

*مادرتون بابت این کار دستمزد هم می‌گرفت؟

** بـه هیچ وجه. خوب بودن کار مادرم شـهره خاص و عام شـده بود. حتی از روسـتاهای اطراف هم براش عروس می‌اوردن. مادرم عاشق این کار بود. هر





من الان هم خوشبخت ترین زن دنیام. حاج علی یه شوهر نمونه ست و یه پدر بی نظیر برای بچه‌هامون. ما این همه سال با هم زندگی کردیم، از چشمام بدی دیدم از حاج علی ندیدم

بـاری که با پدرم می‌رفتن تهران کلی لوازم آرایش نو و جدید می‌خرید...

گلاب خاتـون عمـه می‌زند زیر گریـه! به گمانم یـاد مـادرش افتاده، در دلـم می‌گویم عجب موجود نازنینی سـت مادر که یک زن سالمند با وجود داشتن بچه و نوه و نتیجه یاد مادرش که می‌افتد اشک‌هایش جاری می‌شـود. می‌گویـم: عمه جان، گریه نکن. دلم نمی‌خواد ناراحت بشـی. اگه صحبـت کردن درباره گذشـته‌ها ناراحتت می‌کنه، همین جا تمومش کنیم. عمـه اشـک‌هایش را با چادر سـفید گلـداری که به سردارد پاک می‌کند و می‌گوید:

**سـی سـاله‌م بود که مادرم فـوت کرد. همه وسایلشـو اوردم خونه خـودم. هم به خاطر مادرم که این کاررو دوسـت داشت و هم به خاطر علاقه‌یی که خودم داشتم، جا پای مادرم گذاشتم.

اون موقـع مثـل الان نبـود که... عـروس‌رو یه کمی آرایـش می‌کـردم. الان عروس‌هـارو اونقدر آرایش می‌کنن که دیگه نمی‌شه چهره واقعی شون‌رو ببینی و بشناسی شون. ولی خوب، کارم خوب بود.

*شما میدونید چرا می‌گن هفت قلم آرایش؟ این هفت قلم از کجا ریشه گرفته؟

**قدیما بـه آرایش زنها می‌گفتن هر هفت. این هرهفـت یعنی هفت قلم لوازم آرایش مثل: سـرمه، سرخاب، وسـمه، سفیداب، غالیه، خال و زرک. وقتی می‌گن کسی هفت قلم آرایش کرده یعنی از هفت نوع وسیله آرایش استفاده کرده.

* کمی بیشتر برام توضیح بده عمه، وسایل آرایش اون موقـع چطوری بـود؟ موهای عـروس‌رو با چی درست می‌کردید؟

** وسایل آرایشم که تموم می‌شد، هروقت حاج علی می‌خواسـت بره تهران منم باهاش می‌رفتم و از خیابون لاله زار وسایل آرایش می‌خریدم. چشم‌هارو با سـرمه سـیاه می‌کردم. یه میله آهنی داشـتم که بهش می‌گفتن انبر فر. اونو توی منقل با زغال حسـابی داغ می‌کردم و موهـای عروس‌رو بهش می‌پیچیدم. ایـن کار باعث می‌شـد موها فر بشـه و حالت بگیره. برای اینکه موها حالتوشـون‌رو از دسـت ندن و زود باز نشـن، آب قنـد روش می‌پاشـیدم. آب قند کار تافت آرایشگرهای امروزی‌رو می‌کنه. با سرمه بالای پلک‌هارو خط چشـم می‌کشـیدم، صاف و یکدست. روی ناخن‌های عروس‌رو هم با دقت حنا می‌ذاشتم تا رنگ بگیره و یه چیزی می‌شد شبیه لاک. بعد از این که کار آرایش عروس تموم می‌شـد، خودم از نگاه کردن به چهره بزک کرده‌ش لذت می‌بردم.

*شـما هم دسـتمزدی نمی‌گرفتیـد؟ حاج علی باهاتون مخالف نبود؟ این کار باعث نمی‌شـد نتونید به بچه‌ها و زندگی تون برسید؟

** مـن هم هیچ وقت دسـتمزد نگرفتم. هر بار کـه عروس برام مـی‌اوردن، مادرشـوهرم از بچه‌ها مراقبت می‌کرد. البته دخترا کلا آروم بودن و یه گوشه می‌نشستن و کار منو تماشا می‌کردن، مثل بچگی‌های خودم. شوهرم مخالف نبود که هیچ، انتظار هم داشت من همیشـه براش خودمو آرایش کنم. تازه هر بار که عروس برام می‌اوردن، مارو هم برای عروسی دعوت می‌کردن. هر جا و تو هر روسـتایی که عروسی دعوت می‌شـدیم می‌رفتیم. مهمونا منو با دسـت به همدیگه نشـون می‌دادن و می‌گفتن مشـاطه ایـن خانم بوده. ماشاالله چقدر عروس‌رو قشنگ درست کرده.

*دختراتون که عروس شدن، خودتون آرایششون کردید؟

** آره، هـر دو تا دخترم‌رو خودم آرایش کردم. همونطور که مادرم موهامو بافته بود، موهاشونو بافتم و فر کردم. خیلی خوشـگل شـده بودن. سال ۶۷ بود، بزرگتریـن نوه‌م که عروس شـد، خانواده شـوهرش یه زن آرایشـگررو از تهران اورده بودن. اون خانم با وجود ادعایی که داشـت اصلا کارش‌رو خوب انجام نداد. من که دیـدم اینطوریه گفتم خانم اینطوری که آرایش نمی‌کنن؟ زن آرایشـگر هم بهش برخورد و بـا ناراحتی گفت: پس خودتون آرایشـش کنید! منم رفتم خونه وسایلم‌رو آوردم و دست به کار شدم. من عاشق آرایشگری بودم و هر وسیله جدیدی که به بازار می‌اومدرو می‌خریدم. سـال‌ها قبل از تهران بیگودی خریده بودم و دیگه موهای عروس‌رو با انبر فر، حالت نمی‌دادم. موهای بلند نوه‌م‌رو بیگودی پیچیدم و روی اون روسری بستم و خلاصه هر چی در توانم بود برای بزک کردن نوه گذاشـتم. وقتی خودشـو تو آینه دید همچین ذوق زده شد که نگو، می‌گفت ننه واقعا محشر کردی! نوه‌م شده بود عین قرص ماه.

*عروسـهایی که آنها را آرایش کردید، شما را به

یاد دارند؟ سراغی از شما می‌گیرند؟

** هر باری که عروسی رو بزک می‌کردم از صمیم قلب از خداوند براش آرزوی خوشبختی می‌کردم. اونایی که همین جا زندگی می‌کنن گاهی به دیدنم میان. یکی شون چند وقت قبل برای پسرش عروسی گرفته بود، اومد خونه مون و اصرار می‌کرد که من عروسش رو آرایش کنم. می‌گفت عمه هیچ آرایشگری کارش مثل شما نیست. صورتشو بوسیدم و گفتم من دیگه خیلی پیر شدم. چشمام دیگه درست و حسابی نمی‌بینه. خیلی از عروس‌هایی که درستشون کردم اینجا نیستن.

*آخرین عروسی که آرایشش کردید چه کسی بود؟

** آخرین عروس نوه‌م بود. سال شصت و هفت. بعد از اون دیگه کار نکردم.

*عمه جان، قشنگترین خاطره زندگی‌ت‌رو برامون تعریف کن!

** زندگی من پر از خاطره‌های قشنگه، چه وقتی خونه پدرم بودم و چه وقتی زن حاج علی شدم. اون سالی که تازه عروسی کرده بودیم با حاج علی رفتیم تهران. دم عید بود. به اصرار حاج علی رفتیم لاله زار. من تا قبل از اون تهران‌رو ندیده بودم. حاج علی برام چند دست لباس و یه جفت کفش پاشنه بلند خرید. فروشگاههای لاله زار خیلی تماشایی بودن. مغازه‌ها لباس عروس و لباس‌های شیک و پر زرق و برقی داشتن. من با تعجب به عکس هنرپیشه‌های خارجی که سر در سینماها زده بودن خیره شده بودم. اون روز با حاج علی رفتیم یه عکاس خونه و با هم عکس انداختیم. من و حاج علی با فاصله از هم ایستاده بودیم. عکاس که یه پیرمرد مهربون بود از حاج علی خواست دستشو بذاره رو شونه‌های من. نمی‌دونید اون لحظه چه حسی داشتم. خوشحال ترین زن دنیا بودم. اون عکس دیگه پاره و پوسیده شده و من هر باری که نگاهش می‌کنم یاد اون روز می‌افتم، روزی که هیچ وقت فراموش نمی‌کنم.

*عمه جان، کمی از رسم و رسومات قدیم برامون بگو. از خواستگاری و عروسی‌های قدیمی.

** اگه زنی می‌خواست برای پسرش زن بگیره به زن‌های فامیل می‌سپرد که دختر خوبی برای پسرش پیدا کنن و اگه دختر مورد نظرش پیدا می‌شد، با یکی دو تا از زنهای فامیل می‌رفتن برای خواستگاری اولیه. مادر داماد خیلی سنگین گوشه اتاق می‌نشست و وقتی عروس داخل اتاق می‌شد، یکی از زن‌های فامیل به بهونه روبوسی از جاش بلند می‌شد و عروس رومی‌بوسید و در آغوش می‌گرفت. به این بهونه می‌خواست ببینه دهان و بدن عروس بوی بد نمی‌ده. بعد هم شروع می‌کرد به تعریف و تمجید و همین طوری که می‌گفت عجب دختر خوشگلی، موهای عروس‌رو ناز می‌کرد تا یه وقت دختر کچلی نداشته باشه و موهاش مصنوعی نباشه. زنها با هم شروع به صحبت می‌کردن و یکی شون بی اونکه دیگران متوجه بشن گوشه فرش یا گلیم اتاق‌رو بلند می‌کرد تا ببینه مادر عروس و دخترش به تمیزی خونه و زندگی اهمیت می‌دن یا نه؟ دختر اگر مورد تایید مادر پسر قرار می‌گرفت، مادر از چهره دختر برای پسرش تعریف می‌کرد و اگه پسر موافق بود برای خواستگاری رسمی می‌رفتن خونه دختر. البته فقط پدر داماد به همراه چند نفر از بزرگان فامیل که همگی مرد بودند می‌رفتن و درباره مهریه و شیربها و تاریخ عقد و عروسی حرف می‌زدن و روز بعد مادر داماد به همراه زن‌های فامیل به خونه عروس می‌رفتن برای شیرینی خوران و بله بران. برای عروس یه انگشتر نشون، شاخه نبات، یه روسری، یکی دو دست لباس و یک قواره چادر می‌بردن. انگشتر رو دست دختر می‌کردن و چادررو به سرش می‌بریدن.

فردای بله برون، چند نفر از بزرگان فامیل به خرید عروسی می‌رفتن.

یکی دو هفته مونده به عقد و عروسی مادر داماد نون می‌پخت که بهش می‌گفتن نون عروسی و از نون‌های تازه به همه اهالی ده می‌داد. هر کس هم برای خداقوت گفتن به مادر داماد می‌رفت، در حد توان خودش چیزی به عنوان شیرینی می‌برد، کله قندی، شاخه نباتی و... و روز دوم هم برای خانواده عروس نون می‌پخت.

چند روز مونده به عروسی جهیزیه عروس‌رو به خونه بختش می‌بردن. جهیزیه عروس‌رو می‌چیدن روی سینی‌های بزرگ که بهش طبق می‌گفتن. روی طبق پارچه‌های ساتن قرمز می‌کشیدن و مردم با هلهله و شادی جهیزیه عروس‌رو می‌بردن. جهیزیه اون موقع چند تا ظرف و دو سه تا قابلمه و لحاف و سینی مسی و آفتابه و لگن و... از این جور چیزا بود. دخترا با همین جهیزیه کم و ناچیز راهی خونه شوهر می‌شدن و هیچ گله‌ای هم نمی‌کردن و خوشبخت هم می‌شدن. دخترای امروزی خانواده شونو خیلی تحت فشار می‌ذارن. همه وسایل جهیزیه شون باید لوکس و گرون قیمت باشه. اگه حتی یه وسیله کوچیک نداشته باشن قشقرقی به پا می‌کنن که بیا و ببین.

یه روز قبل از عقد و عروسی چند نفر از زنهای فامیل می‌رفتن خونه عروس و صورت عروس‌رو بند می‌نداختن و بعد هلهله و پایکوبی می‌کردن. همون شب حنابندون می‌گرفتن وبیشتر دختر و پسرای دم بخت‌رو دعوت می‌کردن و به دستها و پاهای عروس و داماد حنا می‌بستن. فردای اون روز هم چند تا از دخترای باسلیقه یه سفره عقد می‌چیدن و عاقد دختر و پسررو به عقد هم در میاورد و تازه اون موقع بود که داماد پارچه روی صورت عروس‌رو کنار می‌زد و همسرش‌رو می‌دید. بعد هم با مراسمی خاص عروس‌رو به خونه شوهرش می‌بردن.

یادش بخیر، رسم‌های قدیم خیلی قشنگ بودن. من که عروسی‌های الان‌رو دوست ندارم. همه‌ش تجملات، همه‌ش چشم و هم چشمی. مردم دیگه به رسم‌های قدیم توجهی ندارن. اون موقعها تو ده یه عروسی که می‌شد همه شاد بودن و تا یه هفته می‌زدن و می‌رقصیدن. درسته، وضع مالی مردم زیاد خوب نبود اما دل‌هاشون شاد بود و لباشون خندون. ما اگه سنت‌های گذشته‌رو فراموش کنیم فرهنگ مون از بین می‌ره. مگه رسم‌های قدیم چه ایرادی داشتن که الان همه دوست دارن مثل اروپائی‌ها زندگی کنن؟ مگه شکل عروسی‌های قدیم چه ایرادی داشت؟ عروسی‌های الان فقط برای پز دادن و فخر فروختنه، کلی خرج می‌کنن برای یه شب. به نظرم همه چیز باید درست و به جا باشه. **بابای خدا بیامرز من ارباب بود اما حتی اجازه نداد تنها دخترش‌رو با ماشین ببرن خونه بخت. منو با یه اسب سفید بردن خونه حاج علی. بابام می‌گفت این کار یعنی پز دادن الکی. مگه ما چی مون از مردم دیگه بالاتره؟** بابام با وجود اینکه بی سواد بود اما درست فکر می‌کرد. به نظرم همه باید اینطوری فکر کنن و هیچ کس خودش‌رو از دیگری بالاتر نبینه. من برای بچه‌هام طبق رسوم گذشته عروسی گرفتم. اگه زنده باشم برای نوه‌هام هم همین کاررو می‌کنم. حیف نیست گذشته خودمون‌رو فراموش کنیم؟ حیف نیست کاری کنیم که نسل جدید از رسم و رسومات گذشته بی خبر باشن؟

حرفی برای گفتن نداشتم. حق کاملا با گلاب‌خاتون عمه بود. یاد مریم افتادم که چطور برای بیست بودن دو، سه ساعت مراسم عروسی اش پول‌های گزافی خرج می‌کرد. یاد آن زن آرایشگر افتادم که شاید حتی مثل گلاب‌خاتون عمه نتواند کارش را خوب انجام دهد و برای گرفتن پول بیشتر از دختر ساده‌ای چون مریم قول زیباترین عروس سال شدن را می‌دهد. به این فکر می‌کردم که گلاب‌خاتون عمه و مادرش لوازم آرایش می‌خریدند و رایگان عروس‌ها را آرایش می‌کردند؛ چه دل بزرگی داشتند آنها و چطور آن زن آرایشگر دلش می‌آمد در ازای آرایشی که شاید لوازمش صد هزار تومان هم خرج بر نداشته باشد، یک میلیون و صد هزار تومان پول بگیرد! البته عروس‌هایی چون مریم هم بی تقصیر نیستند. چه اشکالی دارد اگر همه عروسی‌ها، همچون عروسی‌های گذشته بر پایه رسوم شیرین گذشته برگزار شود؟ چه ایرادی دارد اگر از این تجمل گرایی فاصله بگیریم؟ سرتان را درد نیاورم؛ من آن روز میهمان گلاب‌خاتون عمه بودم. گفتگویمان که تمام شد عمه وضو گرفت و نمازش را خواند. **با هم سفره ناهار را چیدیم و از هر دری سخن گفتیم. حاج علی خانه نبود، وقتی برگشت عمه چنان با رویی گشاده به استقبالش رفت که انگار تازه عروس و داماد هستند. نمی‌دانید حاج علی و گلاب‌خاتون عمه سر سفره چگونه با هم حرف می‌زدند و چه عاشقانه به یکدیگر نگاه می‌کردند.** من آن روز میهمان گلاب‌خاتون عمه و حاج علی بودم و آنجا بود که معنی خوشبخت شدن و به پای هم پیر شدن را با تمام وجودم درک کردم. راستی گلاب‌خاتون عمه و حاج علی هر دو در کلاس‌های نهضت سواد آموزی شرکت کرده و تا سوم راهنمایی درس خوانده‌اند. من که از حضور چند ساعته‌ام در خانه گلاب‌خاتون عمه لذت بردم. امیدوارم شما هم لذت برده باشید. عیدتان مبارک... ■

بقیه از صفحه ۵۹

***آدم‌هایی کـه طنـز کار می‌کننـد، در زندگی شخصی‌شان چطور هستند؟**

**بیشـتر از سایرین جدی هستند؛ مثلا خود من اصلا بلد نیسـتم جوک بگویم؛ دوستی دارم که شدیدا با بقیه شوخی می‌کند، اما هیچ کس از دست او ناراحت نمی‌شود و همه قهقهه می‌زنند. یک روز به او گفتم: اگر همین شوخی‌های تو را، من انجام دهم؛ دعوا می‌شود. با این که من، کار طنز می‌کنم؛ ولی واقعا آدم تلخی هستم اما خدا را شکر، حالم آن قدر بد نیست که مشکل روانی داشته باشم؛ فقط اگر شما دکتر خوبی سراغ دارید، من مشـکل خواب دارم؛ ۶ صبح خوابم می‌برد و هر کاری هم می‌کنم؛ درست نمی‌شوم.

***بگذریم، راستی جریان آن سریالی که توقیف شد؛ چه بود؟**

**می گفتند که ممکن اسـت به کردها بر بخورد؛ خود من یک کرد هسـتم و اگر قرار بود کسـی مواخذه شود؛ من اولین نفر بودم که باید جواب می‌دادم چرا در این سریال بازی کردم. اسم سریال هم ناکجا کجا، بود. اصلا اگر قرار بود به کردها یا به هر قوم دیگری توهین شـود؛ خود من آن سریال را بازی نمی کردم. ما در آن سـریال، بنیان قدرت، شهرت و پول را نشانه گرفتیم. و در پی این که چرا، هر کسـی که به منافعی می‌رسـد؛ خودش را گم می کند و یادش می‌رود که روزی، در این خیابان‌ها، مثل همین مردم زندگی می کرده است. من معتقدم پول زیاد سبب می‌شود که انسان خودش را هم، فراموش کند؛ چه رسد به اطرافیانش. من آدم‌هایی را می‌شناسم که یادشان رفته خودشان مستاجر بودند و از این بنگاه به آن بنگاه، دنبال خانه می گشتند.

***البتـه بـه نظر می‌رسـد، جنبه عمومی مـا در این سـال‌ها کمی بهتر شـده و دیگر به هـر دلیلی ناراحت نمی‌شویم...**

**نـه، من همچین نظری ندارم؛ ما هنوز هم در این زمینه مشـکل داریم و نمی‌توانیم با هر موضوعی شوخی کنیم. فقط جنبه مسؤولان ما، کمی بالاتر رفته و مثل قبل با اعتراض قشـر خاص از مردم، کار را توقیف نمی کنند. بـه هـر حال در فضای طنز، باید از یک سـوژه، شـوخی ساخت. اگر قرار باشد همه سوژه‌ها، با موضوع کنار نیایند که طنزی شـکل نمی‌گیرد. مثلا اگر الان در سـریالی با پزشکان شوخی می کنند؛ سازمان بلافاصله جلوی سریال را نمی‌گیرد؛ ولی قبل ترها این کار را انجام می‌دادند.

***برای سـریال قهوه تلخ، چقـدر زمان می‌برد که گریم شوید؟**

**روزهـای اول ۴۵ دقیقه ولی این آخرها، روزی ۲۰، ۲۵ دقیقه.

***این همه سـرتان را تکان می‌دادید؛ گریمتان به هم نمی‌ریخت؟**

**چرا، بعضی وقت‌ها که فریاد می‌زدم؛ چسـب سـبیلم کنده می‌شـد اما گریمورها، سـریع به دادش می‌رسـیدند. یاد سـریال شـب دهم افتادم که سبیل حسین یاری کنده شده بود. اتفاقا به حسین یاری گفتم کـه، کار بـه آن زیبایی، چرا سـبیلت یک جای کار در آمد و آویزان شـد؟ او گفت: آن قدر هوا سـرد بود و ما می‌لرزیدیم که گفتیم دیگر ولش کنیم و با همان سبیل آویزان، کار را ضبط کردیم.

***بـه نظر شـما، اگر قهوه تلـخ از تلویزیون پخش می‌شد؛ بهتر بود یا به همین منوالی که پخش شد؟**

**هر کـدام خوبی‌های خود را دارند. به هر حال بیننده تلویزیون بیشـتر است اما تلویزیون، یک ایراد دارد؛ پخش می‌شود؛ می‌رود. اگر دیدی، دیدی اگر هم ندیدی، که هیچ. اما این نوع پخش، کمک می کند که هر کسی، هر وقتی خواست آن را ببیند و در عین حال، یک آرشیوی از سریال در خانه‌اش داشته باشد.

***فکـر نمی‌کنید که یکی دیگـر از دلایل کاهش استقبال، به تکرار رسیدن قصه در سریال بود؟**

**خـب به همین دلیل، که از تکرار دور شـویم؛ داسـتان را به تهران جدیـد آوردیم؛ اما کار را متوقف کردند. توجه داشته باشید در طول کار هم، اصلاحیه‌های زیادی به سریال خورد و همین قسمتی هم که می‌گویند قاچاقـی بیرون آمد؛ باز هم اصلاحیه‌هایی را داشـت. حالا شـما هم صداش را در نیاورید؛ به قول معروف ما می‌گوییم زدیم؛ شما هم بگویید زدند...

***مثـل این کـه فیلم‌هـای قدیمی‌هم، کـم نگاه نمی‌کنید؟**

**مگر می‌شـود کسی فیلم قیصر را ندیده باشد و دیالوگ‌هایش را نشناسد. قیصر یک تحول در سینمای ایران بود؛ سـینمای ما، از قیصر به بعد شـروع شـد و جریان‌هایی که فکر نو داشتند؛ جرات پیدا کردند؛ فیلم نو بسازند. قیصر ما را از سینمای محمد علی فردین به سینمای کیمیایی و بهروز وثوقی رسانید.

***شـما چنـد روز دیگـر ۴۰ سـاله می‌شـوید؛ به آن جاهایـی کـه چند سـال پیـش فکـر می‌کردید؛ رسیده اید؟**

**نه، به هیچ وجه. البته در راه خواسته‌هایم هستم و بیـراه نرفتم امـا هنوز به آن‌ها نرسـیده‌ام. من آدم خوشـبختی هسـتم. ۷ میلیارد انسـان در دنیا زندگی می‌کننـد اما تعداد بسـیار کمی از آن‌هـا، کاری را که دوسـت دارند؛ انجام می‌دهند. من از معدود آدم‌هایی هسـتم که در این زمره قرار گرفتم و اگر صد بار دیگر هـم بـه دنیا بیایم؛ باز هم همیـن کار را انجام می‌دهم. هر چند هنوز، از خودم راضی نیسـتم. باید خیلی جلوتر از این می‌رفتم.

***حالا خود شـما برای چه سمت این کار آمدید؟ حتما نه به خاطر پول و نه شهرت...**

**مـن روزی که بازیگری را شـروع کردم؛ در زادگاهـم، کرمانشـاه بودم. اصلا و ابـدا، تصور این را نداشـتم که به تهران بیایم. زمانی که تئاتر را شـروع کـردم؛ واقعا فکر می کـردم آن را ادامه می‌دهم و در کرمانشـاه می‌مانم. برای یک بچه شهرسـتانی، خیلی دسـت نیافتنی بود که در تهران، کار هنری کند. هیچ کسـی هم در تهران نداشـتم که به آن دل خوش کنم. صرف بازی کردن را خیلی دوست داشتم. اولین باری کـه روی صحنـه رفتم؛ برایم خیلـی لذت بخش بود و همان که در کرمانشـاه بمانـم و بازی کنم؛ برایم کافی بود. اما خب، دسـت تقدیر به شـکلی شد که به یکی از دانشـگاههای تهران بیایـم و در نمایش بچه‌های آن دانشـگاه، همکاری کنم. روزی یکی از اساتید دانشکده هنر آمد تا نمایش ما را ارزیابی کند و نظر دهد. بعد از دیدن نمایش، خیلی ما را تشویق کرد و گفت که با این استعداد، به دانشکده تئاتر بیایید. من فقط مدیر صحنه آن کار بودم ولی مثل این که گم شـده‌ای را پیدا کرده باشم؛ خیلی به تیاتر علاقه نشان می‌دادم.

من اصـلا بچه درس خوانی نبودم و می‌خواسـتم دیپلم بگیرم و به سربازی بروم. برگشتم کرمانشاه و به پدرم گفتم که می‌خواهم به دانشگاه تیاتر بروم. بابام گفت: تو دیپلم بگیری، من کلاهم را شش متر می‌اندازم هوا! ولی من موفق شـدم و به دانشگاه آمدم. البته من همان سال اول و دوم دانشجویی هم، فکر می کردم بعد از درسم، به کرمانشاه برمی‌گردم.

***پس بالاخره چه شـد که شما در تهران ماندید و بازیگر شدید؟**

**دوسـتی داشتم به اسـم علی ابوالحسنی که با مهران مدیری کار می کرد. ما در یک خانه دانشجویی با هم زندگی می کردیم. یک روز او به من گفت: بیا سر لوکیشن ما، من هم رفتم. آقای مدیری آمدند؛ دوستم مـرا به مهران مدیری، معرفی کرد. عارف لرسـتانی دوسـت من اسـت؛ با هم زندگی می کنیم و بازیگری



می‌خواند؛ همین و بس... بعد خداحافظی کردیم و آمدیم. مهران مدیری، اردیبهشت همان سال، کار جدید خود را شروع کرد. به دوست من زنگ زد و گفت: خودت و آن دوستی که آن شب آورده بودی، با هم پیش من بیایید.

***چطور شما را به خاطر سپرده بود؟**

**نمی‌دانم، هیچ وقت هم نپرسیدم. حالا از قیافه من خوششان آمده بود یا چیز دیگر. خلاصه من این طوری وارد کار شدم. خیلی شانسی اما این شانس و اقبال هم تا یک جایی شما را همراهی می‌کند. ببینید؛ آقای مدیری با کسی شوخی ندارد. اگر من نمی‌توانستم این کار را بکنم؛ دیگر برای کارهای بعدی، از من دعوت نمی‌کردند. من به برادرم یک نقش در کار می‌دهم ولی اگر ببینم او کار مرا خراب می‌کند؛ دیگر او را وارد کار نمی‌کنم. حالا اگر بازیگر خوبی باشد؛ دیگر یادم می‌رود که او برادر من است. مدیری هم که با کسی تعارف ندارد.

(با توجه به این که شقایق جوزانی عکاس مجله، از اقوام سحر جعفری جوزانی است؛ تصمیم گرفتیم که در حضور او، این پرسش را از عارف لرستانی داشته باشیم)

***راستی با کدام یک از بازیگران قهوه تلخ تعامل بهتری داشتید؛ مثلا با خانم جوزانی چطور بودید؟**

**اتفاقا تعامل من با او بسیار خوب است؛ به تنها کسی که برای احوال پرسی، زنگ می‌زنم، ایشان هستند. پدر ایشان هم که، از کارگردان‌های بزرگ هستند و شاید به دلیل این که فامیلی من لرستانی است و آن‌ها هم لر هستند؛ من با آن‌ها احساس نزدیکی می‌کنم. البته اگر می‌خواهید از حضور من برای مصاحبه با او استفاده کنید؛ سخت در اشتباه هستید؛ ببینید؛ سحر جوزانی، آدم بسیار سختی است. خیلی اهل مصاحبه نیست و بسیار کم تلفن‌هایش را جواب می‌دهد. اصولا، پیدا کردن او، کار بسیار سختی است.

(عارف لرستانی که از سوالات متعدد ما، تعجب کرده بود؛ گفت: شماها چقدر سوال دارید؟ اما وقتی متوجه شد که ما، ۵ ساعت با مرتضی احمدی گفتگو کردیم به شوخی گفت: پس کم کم آماده شویم، تا ادامه مصاحبه را در هنگام صرف شام در خانه بگیریم.)

***شنیدیم شما کشتی گیر هم بوده‌اید؛ پس چرا گوشهایتان نشکسته است؟**

**بله، ۷ سال در کرمانشاه کشتی می‌گرفتم. گوش‌های من، خیلی نرم بود و نشکست؛ بعد از آن هم که فوتبالیست شدم.

***فوتبال سخت‌تر است یا بازیگری؟**

**هر کدام را اگر بخواهی درست انجام بدهی؛ سخت است. البته فوتبال برای من سخت‌تر است؛ به خاطر این که خودم را فوتبالیست نمی‌دانم. با تیم هنرمندان هم که بازی می‌کنیم؛ فقط یک گوشه‌ای می‌ایستم و اگر توپی بیاید؛ ضربه‌ای به آن می‌زنم. ورزش برای من، مثل هنر جذاب است و اگر بازیگر نمی‌شدم؛ مطمئنا، کشتی گیر خوبی می‌شدم.

***در زندگی شخصی تان چقدر نقش بازی کردید؟**

**من هم به اندازه همه آدم‌ها، ولی خدا وکیلی، هر وقت می‌خواهم در زندگی، نقش بازی کنم؛ خنده‌ام می‌گیرد. همین چند روز پیش، با یکی از دوستانم، تصمیم گرفتیم که در جمعی نقش بازی کنیم و حرفی را پیش بکشیم اما تا خواستیم این کار را کنیم؛ من به شدت خنده‌ام گرفت و همه فکر کردند ما داریم شوخی می‌کنیم.

یک بار دیگر هم شهاب عباسی، بازیگر مجموعه خنده بازار، خانه من بود. ابتدا قرار بود کسی به خانه ما بیاید و بعد از او، شهاب پیش من بیاید؛ اما شهاب کمی زودتر آمد. وقتی دوستمان می‌خواست وارد خانه شود؛ به شهاب گفتم: تو برو در راه پله و چند دقیقه بعد بیا. کار درست پیش رفت اما وقتی که شهاب مثلا خواست وارد خانه شود و این طور وانمود کند که تازه وارد شده است؛ جفتمان آن قدر با شدت خندیدیم که اشک از چشممان می‌آمد. از شدت خنده، نشسته بودیم زمین و دوست ما، هاج و واج مانده بود که برای چه، ما دو تا به آن شدت، می‌خندیم. حالا خوب است هر دویمان بازیگر هستیم. خلاصه این که در زندگی شخصی، نمی‌توانم نقش بازی کنم ولی امیدوارم که جلوی دوربین، بتوانم این کار را انجام دهم.

***سالی که گذشت، برایتان چطور بود؟ همانی بود که اول سال فکر می‌کردید؟**

**سال خوبی بود؛ هم تجربه حضور در قهوه تلخ ادامه داشت و هم مجموعه تهرانیکا به سرانجام رسید.

***بهترین آدمی که امسال با او آشنا شدید؛ که بود؟**

**امسال با آقای هادی مرزبان، از نزدیک آشنا شدم. یک فیلم سینمایی، به اسم بانویی از ماه با هم کار کردیم. ایشان هم بازیگر بود و هم بازیگردان. انسان بسیار نازنینی است و این آشنایی برایم بسیار لذت بخش بود.

***بهترین عیدی که داشتید...**

**عیدهای بچگی‌هایم؛ به خاطر این که الان کار داریم و خیلی از کارهای مهم، به خاطر تعطیلات در هوا می‌ماند اما بچه بودیم؛ در تعطیلات مدرسه نمی‌رفتیم؛ عیدی می‌گرفتیم؛ بعد ۱۳ بدرها با فامیل می‌رفتیم بیرون و برایمان خیلی لذت بخش‌تر از حالا بود.

***و قشنگترین پیامکی که امسال برایتان آمد...**

**هرگز زانو نخواهم زد؛ حتی اگر سقف آسمان، کوتاه‌تر از قامتم شود.

***چیزی باقی ماند؟**

**(با خنده) نه، دیگر نفس کم آوردم. فقط برای همه هموطنانم، آرزوی سلامتی و آرامش دارم و امیدوارم سالی خوب پیش رویشان باشد. ■

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

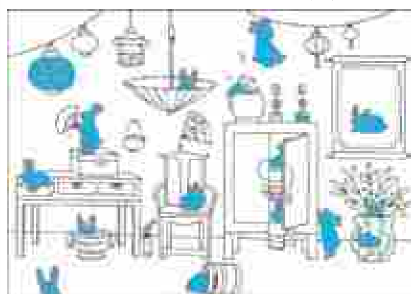
بقیه از صفحه ۵۷

کاشت گل



خرگوشها را بشمارید

۱۷ خرگوش در اتاق است.



مسابقه اسب دوانی

اسبها به این ترتیب رتبه‌بندی شدند ۱-اسب G، ۲-اسب E، ۳-اسب D، ۴-اسب F، ۵-اسب B، ۶-اسب C، ۷-اسب A

اختلاف در تصویر شادی بچه‌ها



چیستان ۱ چهار فصل یا چهار چرخ ماشین

چیستان ۲ انجیر **چیستان ۳** زاغ یا غاز



شکلهای پنهان در تصویر دایناسورهای شناگر



جدول متقاطع

جدول ها: داود باز خو
BAZKHOO @ yahoo.com

افقی:

۱ـ اثری مشهور از جامی ـ عید باستانی ایرانیان ـ افسانه‌ای مشهور که نظامی گنجوی آن را به نظم درآورد
۲ـ کوکب ـ پادشاه لنگ ـ بی چیز، تهی دست ـ آفریننده
۳ـ از چاشنی‌های غذا ـ حرف صریح ـ واحد تنیس ـ حیوان باوفا ـ غذای رقیق ـ غذای رقیق ـ باران اندک ـ دیس ـ یک ورق کاغذ ـ شهری در آلمان
۴ـ سیر جنگلی ـ نوعی الیاف گیاهی که برای گونی‌بافی کاربرد دارد ـ اسید تشکیل دهنده پروتئین ـ چه جور، چه طور ـ فاخته
۵ـ سوره سی و نهم قرآن مجید با هفتاد و پنج آیه ـ نوعی هواپیمای جنگی ـ از اشکال هندسی ـ پارچه‌ای لطیف و سبک از پنبه یا پشم ـ رفتار به ناز
۶ـ بانگ بر آوردن ـ صدمتر مربع ـ سازشاکی ـ زائوتر سان قدیم ـ بوی رطوبت ـ شعله آتش ـ نشان مفعول صریح ـ مظهر زیبایی طبیعت ـ قوت لایموت
۷ـ معلق ـ راننده هواپیما ـ سطح هر چیز ـ وظیفه‌ای که باید انجام داد ـ نت منفی
۸ـ پسر رستم ـ ملاح ـ زادگاه رییس علی ـ ماده معطر اموات
۹ـ نفس خسته ـ گوشت آذری ـ زمینه آهنگ ـ زمین آذری ـ طمع زیاد ـ شهری در هلند ـ پنبه پاک نکرده ـ میوه خوب ـ جزء سوره
۱۰ـ ماده بیهوشی قدیم ـ از فراورده‌های گوشتی ـ صفه، پیشگاه اتاق ـ نابودی ـ ظرف پختن غذا
۱۱ـ غذای تزریقی ـ کشور فلاسفه ـ متهوّر ـ صور تحساب ـ کم‌بها
۱۲ـ ضمیر فرنگی ـ شهر ارگ قدیم ـ خدای دراویش ـ سودای ناله ـ پهلوان ـ اندک ـ کلمه آگاهی ـ چاشنی غذا و سالاد ـ بدنامی
۱۳ـ خرده گرفتن ـ قلب قرآن ـ بچه پلنگ ـ دعا، ستایش ـ علامت جمع
۱۴ـ مرکز ـ مونث فتان ـ سدی در استان فارس ـ نوکر همراه سلطان را می‌گفتند
۱۵ـ نمایش تلویزیونی ـ قدم یکپا ـ پنج آذری ـ مساوی ـ سازی ضربی ـ اگر ـ پوستین ـ مایع حیات ـ پایتخت زمستانی هخامنشیان
۱۶ـ عقیده ـ ماده اصلی بتون ـ آبگیر ـ کوه کن حماسی ـ پشته بلند خاک
۱۷ـ چوب تسبیح ـ از شاهان ساسانی ـ سرخ رگ ـ مکرم، عزیز ـ نوعی حصیر
۱۸ـ من و شما ـ ابر نزدیک به زمین ـ همه ـ دراز گوش ـ حرارت، گرمی ـ کله ـ الفبای موسیقی ـ عدد روستا ـ یاری
۱۹ـ اثر مشهور هومر ـ تلفن دستی ـ ظرف آبخوری ـ بی‌غیرت ـ بعضی آن را از بر هم تشخیص نمی‌دهند
۲۰ـ هگمتانه جدید ـ خطوط پیشانی ـ پسر محبوب ـ دفتر شعر
۲۱ـ تصدیق آلمانی ـ حرف یاوه ـ سرفرنگی ـ حرف شگفتی ـ منقار کوتاه ـ نوعی جامه ابریشمی گرانبها ـ مغز ـ سدی در جنوب ـ بلدرچین
۲۲ـ میان ـ ساکت، آرام ـ محل کار کارمندان ـ جاهل ـ جزا، پاداش
۲۳ـ فلز چاپخانه ـ کشوری در آمریکای جنوبی ـ نوعی باد و باران ـ مرکز فرانسه ـ واحد شمارش گربه‌سانان
۲۴ـ گشاده ـ خاندان ـ دست ـ عدد هندسی ـ چو، شایعه ـ اصفهان قدیم ـ دارچین هندی ـ تلخ ـ عقاب
۲۵ـ آزمون ـ نوشته مطبوعاتی ـ آسایش، فراغت ـ هم‌پیشه ـ حرف همراهی
۲۶ـ برشته ـ فرمانروایی ـ جواب دادن ـ از بین رفته
۲۷ـ کندن روی سنگ ـ حرف درد ـ دودلی ـ کار زشت ـ فرار حیوان ـ پول ژاپن ـ محبت ـ برهنه ـ زرد فرنگی
۲۸ـ سپیدی صبح ـ رود جنوب ـ استانی در غرب ـ عزم راسخ ـ مظهر چسبندگی
۲۹ـ سایبان آفتاب و باران ـ ترعه ـ جایزه مشهور سینمایی ـ ساز کامل ـ جمع علامت
۳۰ـ نفی عرب ـ ستون بدن ـ پیاپی، پیوسته ـ تهی، خالی ـ او ـ متضاد ماده ـ جدید ـ آب‌بند ـ منسوب به در
۳۱ـ رشته فرنگی ـ گردهم آیی ـ بخشی از ریشه گیاه ـ به دفعات ـ دانه‌ای غیرخوراکی که میان گندم روید
۳۲ـ لب ساحل ـ قوس و قزح ـ مانند پری ـ آنچه در پس و پشت چیزی قرار دارد
۳۳ـ بس ـ درخت زبان گنجشک ـ پدر ـ دوشاب ـ بالا به انگلیسی ـ در خود فرو رفتن و به کنجی خزیدن ـ آب منجمد ـ عریان ـ قایق
۳۴ـ پسر مازندرانی ـ پارچه ملافه‌ای ـ چلچله ـ چارقد ـ نان آور خانه
۳۵ـ شاهکار فردوسی ـ فراق ـ از رامشگران مشهور عهد خسرو پرویز ـ آمیخته با طلا

عمودی:

۱ـ اثری معروف از حکیم عمر خیام ـ از قهرمانان کیانی درشاهنامه فردوسی ـ برد معروف ـ جمع سانحه ـ از غذاهای مخصوص ایرانیان
۲ـ خیزران ـ درختی بدون میوه ـ کاخ مشهور فرانسوی ـ اصرار کردن، پافشاری کردن ـ جانوری درنده و مردارخوار ـ سازمان اطلاعاتی آمریکا
۳ـ ادراک کردن ـ قومی ایرانی ـ تصدیق انگلیسی ـ زمینه ـ نوک پرنده ـ حرف هجدهم انگلیسی ـ کوبیده و نرم شده ـ تیرپیکان‌دار ـ حرارت بالای بدن ـ صدای پاره شدن پارچه ـ تمام، کامل ـ کوچک
۴ـ رودی در مرز ـ شکوفه‌ها، گل‌ها ـ خوار بار فروشی ـ بوزینه ـ آزادگان ـ جمع پیرو
۵ـ درخت انگور ـ فتنه انگیزی ـ منسوب به یمن ـ دلیر، شجاع ـ شکوه و شکایت ـ شهر سهراب سپهری
۶ـ از حروف ربط به معنی هرگاه، وقتی که ـ سیلی ـ بوی رطوبت ـ طرف، جانب ـ عدد ورزشی ـ از اعداد یک رقمی ـ تصدیق روسی ـ سرشت ـ رمق آخر ـ حرف یازدهم انگلیسی ـ هرگز نه ـ رگ خواب یا نقطه ضعف کسی
۷ـ از کشورهای اروپای شرقی ـ خمیر درزگیری ـ فرزند نوه ـ فینال ـ آماج، هدف ـ خرمن ماه
۸ـ درس عبرت آموز ـ برابر ـ عدد ـ لحظه به لحظه ـ اجاره ـ شامه‌نواز
۹ـ اصطلاحی در والیبال ـ حرف دهان کجی ـ شگرد کار ـ پول سرزمین آفتاب تابان ـ کلمه نفرت ـ عزیز عرب ـ فلز سرخ ـ از وسایل نقلیه عمومی ـ پرنده زیبا ـ ولگرد ـ سایش، مالیدن دست ـ کدو
۱۰ـ سانتیمتر مکعب ـ شیطان ـ بخشی از لباس ـ ارنب ـ تن‌پوش دراز گوش ـ جوانمرد
۱۱ـ اصطلاحی برای سنجش حافظه سخت کامپیوتر ـ جنگجو ـ پرستار ـ جرقه ـ بزرگترین برج ایران ـ برچسب کالا
۱۲ـ دل آزار کهنه ـ عدد فوتبالی ـ طاقت ـ حرف ندا ـ تکرار حرف بیست و نهم ـ نوعی شیرینی ـ همچنین ـ از گروه‌های خونی ـ هست به زبان هندی ـ شالوده چیز ـ عصب
۱۳ـ از شهرهای اطراف تهران ـ منسوب به نایب ـ راهنمایی ـ درسی در مدرسه ـ پارچه کشباف ـ مرکز مازندران
۱۴ـ شهر گل و بلبل ـ گلوله خمیر، چونه ـ غذایی از نخود ـ نخ بافتنی ـ فرشتگان ـ دنبال
۱۵ـ هر یک از صفحات اینترنتی ـ آخرین عدد یک رقمی ـ بالا آمدن آب دریا ـ مخفف آکنده ـ خاک کوزه‌گری ـ یکی از خواهران برونته ـ مساوی ـ شهر رازی ـ نشان مفعول صریح ـ هرگاه ـ از اجزا صورت آدم ـ هزار کیلو
۱۶ـ سوغات کرمان ـ استان شمالی ـ نادر ـ بی‌خبر از پیاده ـ نوعی فرش، پلاس ـ افیون، تریاک
۱۷ـ سایه ـ دلیل و برهان ـ وسیله‌ای در آشپزخانه ـ میل و رغبت ـ عهد، قرارداد ـ خویشتن‌داری، خودداری از حرام
۱۸ـ نوعی حلوا ـ خل، کم‌عقل ـ جز یسنا ـ چای فرنگی ـ آفت گندم ـ اجاق کیک‌پزی ـ نوک ـ بر سر اسم در آید و آن را منفی می‌سازد ـ پایان روز ـ کلمه حسرت و دریغ ـ تکرارش غذایی است ـ ریسمان
۱۹ـ هدیه ـ ماندگار ـ حیوان مکار ـ عهد و دوره ـ فرمانروایی ـ سرزمین افراسیاب ـ فصیح، بلیغ
۲۰ـ قطعه‌ای از موسیقی که برای یک یا دو ساز ساخته شده ـ پرنده ترازونشین ـ لقب رستم ـ نام اولین همسر پیامبر گرامی اسلام (ص) ـ رودی در اروپا ـ خاشاک، خار
۲۱ـ عنصری شیمیایی ـ سیم منفی برق ـ نوعی ذغال‌سنگ ـ تکرار حرف سی و یکم ـ دریا ـ حرف پنجم انگلیسی ـ عجیب، شگفت ـ سنگ آسیاب ـ ضمیر متکلم وحده ـ دویدن ـ اندک ـ گل سرخ
۲۲ـ شیفته ـ شاه میوه‌ها ـ نوعی پیش غذا ـ فوت کردن در چیزی ـ نوعی بازار سالیانه که بین چند کشور برگزار می‌شود ـ روبه پایین، سراشیب
۲۳ـ زمان، وقت ـ لقب پیشوای مسلمانان در صدر اسلام ـ محل آرد کردن ـ نامی برای مردان ـ خویشی ـ دشمنی
۲۴ـ مکان ـ ادا و اطوار ـ دارویی گیاهی که به سنبله نیز مشهور است ـ دروازه ـ چیز سخت و خشک ـ کجاست ـ تصدیق روسی ـ داغ جگرسوز ـ چهره ـ بز کوهی ـ خیس، آبدار ـ تکه کاغذ چاپی که از آن برای دریافت کالا یا خدماتی استفاده می‌کنند
۲۵ـ پدر سام ـ مشاور ـ شریک شده یا آبونه شده ـ کودک تازه به دنیا آمده ـ پول کویت ـ دایر، معمور
۲۶ـ عادی، طبیعی ـ تنها، فرد ـ غذای جشن و مهمانی ـ مسرور ـ صفت میوه خراب شده ـ چغندر پخته
۲۷ـ پیس ـ نوشتن ـ بزرگ داشتن، احترام کردن ـ از خانهای معروف مغول ـ مشهورترین خوشنویس ایرانی در عهد صفوی



تنها آرزو کردن شرط نیست تلاش برای تحقق آن هم شرط است

● هان کریستین آندرسن

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷
۱																											
۲																											
۳																											
۴																											
۵																											
۶																											
۷																											
۸																											
۹																											
۱۰																											
۱۱																											
۱۲																											
۱۳																											
۱۴																											
۱۵																											
۱۶																											
۱۷																											
۱۸																											
۱۹																											
۲۰																											
۲۱																											
۲۲																											
۲۳																											
۲۴																											
۲۵																											
۲۶																											
۲۷																											
۲۸																											
۲۹																											
۳۰																											
۳۱																											
۳۲																											
۳۳																											
۳۴																											
۳۵																											

جدول شرح در متن

	نخجیرگاه / راس اداره		استانی در جنوب / ناپسند		زهر / مولد عسل		حشره‌ای اجتماعی / پیونددهنده		باوقار / اثر رطوبت		عدد هندسی / لاغری		جاویدان / قرقاول		رشک برنده / اشاره به دور		خرس آسمانی / کتاب جلال آل احمد		خوردنی عید / پیام کارکنان مجله به شما
				بحر / خدای دراویش						نزدیک / رمق آخر						عید باستانی ایرانیان / تیر پیکان‌دار			فزونی / گرفتنی و دادنی ایام نوروز
			از اجزاء هفت سین / فیلم دنباله‌دار						دختر زن از شوهر قبلی / موروثی						عامل جویدن / صفار				
		حیوان باوفا / نیکخوی						مرغ زیبا / رود جنوب						جای خودرو / حقه‌باز					میوه نورس / میوه هفت‌سین
	فرهنگ معروف فرانسوی			خاک سرخ / پشم بز			ضد ماده / راه کوتاه			منقار کوتاه / شبیه			ساز شاکی / قعر			درخت زبان گنجشک / بی‌بند و بار			
					کاسه کوچک / از انبیا						اختر / زادگاه رییس علی							معلق / باغ نارنج	کاروانسرا
مخفف همراه بودن						مرکز کانادا / مدح شده						شکلی هندسی / پسته مرغوب							
				پول ترکیه / بوی رطوبت			آب‌بند / کله			کجاست / ضمیر فرنگی			نیمه دیوانه / عزیز عرب			فرمان خودرو / قمر زمین			کار دشوار / بخشنده
			نوعی عدسی در دوربین / خباز						از گل‌ها / راه آب						مرکز ویتنام / بهشت				
		راز / گنجینه						جنین / غول						درمان / سرگرد					حلاج / ناراست
	زمان به دنیا آمدن			حرف درد / تکرار حرف			دیس / پسرشتی			میوه خوب / ادراک			صد متر مربع / ام‌الخبائث				از اشکال هندسی / باغ انار		
					گوشه‌گیر / جمعه						خوراکی از بادام ساییده / بیات					بخشی از لباس زنان			طول عمر / فلزشناسی
فالگیری						دارایی‌ها / وقار						برابر / جای پر آشوب							
				میوه شب چله / جدید			باب روز / حایل میان دو چیز			دانه معطر / نشان جمع			منفی ساز اسم / دشمنان			آب آذری / فرار حیوان			مخفف اگر / کار ناشایست
			ویرانی / ظلم						بخشی از لباس / پولدار						پیام رسان / گوشواره				
		لنگه / ترعه						رود اروپا / قایق مسابقه‌ای						از اجزا آجیل / خواهش‌ها				روکار بنا / آهو	شوق
	دوستان			سرسلسله اعداد / نرخ بازاری			عدد منفی / پول ژاپن			تنها / آزاده			ابر نزدیک به زمین / از ضمایر			گشاده / خودنویس فرنگی			
					لقب پیروان حسن صباح / یار سامسون						پشتیبانی / فصل خزان						عهد / میوه بهشتی		عبور کالا از کشوری به کشور دیگر
بایگانی						الهه شکار / عنوانی احترام‌آمیز						ثریا / ترازنامه							
				داریوش کبیر / شکل			داغ جگرسوز / گوشت آذری			نفی عرب / ویتامین انعقادی			آش / عیب و عار			علامت جمع / عدد ورزشی			یکی از خواهران برونته / از اجزاء هفت‌سین
			شهری در فارس / از اجزاء آجیل						قنات / کارگر گلخن						غیرمذهبی / مایه پنیر				
		سایه / همگی						وظیفه / زنبیل						جمع کلیه / رنگ گیاهی				از درندگان / لشکرها	سخن منظوم
	مرکز پرو			غرغر / سلطان آجیل			سودای ناله / مایع حیات			قورباغه درختی / حرف کراهت			طمع زیاد / حرف ندا			همه / شیرینی هفت سین			
					قایق پایی / زینت رو						جمع نور / مقابل زن						از عناوین نظامی / ناخوشی		خوشحالی
پرستیدنی عهد جاهلی						شیرینی ژله مانند / قومی ایرانی						پرتو ماه / سوغات اصفهان							
			سلاحی جنگی / حرف آخر				کویر معروف ایران			صد متر مربع			زبانه آتش						آش کلم / محل لشگرگاه
					دریغا										روز طبیعت				

شکوفه‌های زندگی

هیچ چیز غیر از خدا، تشنه کام معرفت را سیراب نمی کند

● پاسکال


سوین ابراهیمی — بهار اکبرپور


شایگان خاکسار — سارا اسرمی


ایلیا مجیدی راد — رایان حشمتی منش


غزل ولی تویسرکانی — علی مجیدی راد

اسامی برندگان جدول شماره ۳۴۹۹

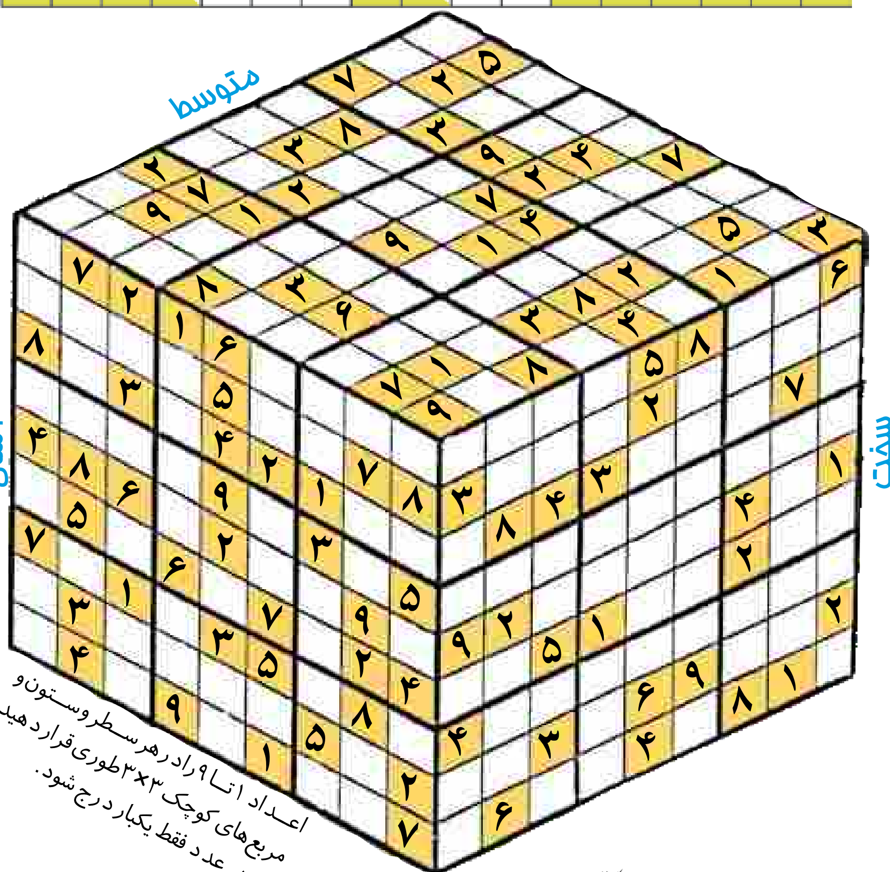
۱-متقاطع: فاطمه ملاح-سمنان
۲-شرح در متن: محسن نصیری-آمل
۳-کاکورو: شمسی صدرایی-محلات

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

جدول کاکورو و سودوکو

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع‌های درج شده در جدول باشد.

■	■	■	۴۱\	۱۴\	۱۲\	۱۳\	■	■	■	۲۲\	۴۱\	۱۷\	۲۶\	■	■	■
■	■	\۱۶				۵	■	■	\۲۰					۱۹\	■	■
■	۱۷\	۲۰\۱۶		۹			۳۴\	■	\۲۲			۵			■	■
\۲۸			۱		۵			۲۷\	\۱۹	۱			۴		■	■
\۲۰		۹		■	■	\۵	۴		۶\۲۵					۳	۳۵\	■
\۱۶			۸	■	■	\۳۰				۳		۱۵\۷				۱۱\
\۱۰	۴			۱۵\	۳۰\	\۲۶			۱				۱۷\۱۷		۹	
■	\۱۶			۷		۱۸\۸		۵	۱۲\	\۱۲				۳۳\۹		
■	■	\۳۵	۹			۸				۱۶\۲۸		۱				۵
■	■	■	\۳۷				۵		۹		۲۸\۱۲			۴		۹\
■	۱۲\	۱۸\	۲۳\	۹\۱۲	۹		■	\۸				۱۴\۲۲				
\۲۸			۷				۱۳\	■	\۱۴		۳		۷\۲۱			۸
\۳۳	۶			۸				۱۴\	■	۱۸\۱۷		۴			■	■
\۸		۲		۱۴\	■	۱۷\۱۶			۱۸\۱۶				۶		■	■
■	\۱۵			۵	۵\۳۴					۸		۲	■	■	■	■
■	■	\۱۳				۶	\۱۷		۹		■	■	■	■	■	■
■	■	■	\۱۶		۱		■	\۶		۴	■	■	■	■	■	■



سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۳۱

بافریاد من صابر دست کشید و زودتر از من از مغازه پرید بیرون و من هم برای پوشش او در حالی که اسلحه هنوز مسلح (آماده شلیک) بود از مغازه بیرون آمدم. و به این ترتیب پرونده اولین سرقت ما شکل گرفت. بعد از سرقت فهمیدم خفه کن ساخته خودم چه ابهتی به اسلحه داده.

این سرقت‌مان حدود ۱۰ـ۱۲ روز قبل از عید انجام شد و بنابراین برای فروش و گذران یک تعطیلات خوب ۱۰ـ۱۲ روز وقت داشتیم. حالا مسأله دوم آب کردن طلاها بود. فکر کردم و راه حل خوبی برایش پیدا کردم. اول رفتم بازار و تعدادی جعبه‌های کوچک بسته‌بندی طلا خریدیم. بعد هم به تناسب هر قطعه را در جعبه‌ای قرار دادم و وزن آن را رویش نوشتم و کنار گذاشتم. به صابر گفتم برای آب کردن طلاها باید یک خانم همراهمان باشد. یکی از دخترهای کارگاه دختر ساده‌ای بود که می‌توانستیم به او اعتماد کنیم. اگر چه اول اینطور وانمود کردیم طلاها را بابت طلب‌مان از طلبکار گرفته‌ایم. اما او خیلی زود فهمید طلاها سرقتی است! و قرار شد بابت هر بار فروش مبلغی هم به او بدهیم. طلاها را ما از شمال غرب تهران دزدیده بودیم پس برای فروش به شمال شرق تهران رفتیم. من و آن خانم در نقش زن و شوهر رفتیم و اینطور وانمود کردیم که ما زن و شوهر هستیم و این طلاها (که چند قطعه مختلف بود تا طرف شک نکند) کادو عروسی است و می‌خواهیم عوض کنیم. فروشنده هم در مقابل این داستان ساختگی از ما کاغذ خرید نمی‌خواست و به این ترتیب طلاها معاوضه و در مقابل طلای دیگری با کاغذ خرید دریافت می‌کردیم! و بعد هم آن طلا را به راحتی می‌فروختیم.

***

خب چون هیچ کدام معتاد و یا بد قد و قواره نبودیم کسی به ما شک نمی‌کرد. عید آن سال بهترین عید زندگی‌ام بود از آنجا که اهل خلاف نبودم، تمام پولها را فقط خرج تفریح و خورد و خوراک کردم. عید که تمام شد و به تهران برگشتم تصمیم به انجام کارهای بزرگتر گرفتم!

پس بی‌خیال کارگاه شدیم و هر دو در پی پیدا کردن سوژه مورد نظر روانه مناطق جداگانه شدیم و بالاخره من سوژه مورد نظر را پیدا کردم.

مغازه‌ای که هم ویترین‌اش پر بود، هم ورودی راحتی داشت و هم راه فرارش خوب بود و این بزرگترین حسن آن محسوب می‌شد.

این بار هر دو بدون استرس رفتیم. صابر فقط یک نگاه سطحی به ویترین انداخت و به سرعت به سمت در، رفت و طوری که حتی من جا خوردم. با اینکه طلافروشی دو تا در داشت، اما ما دیگر آنقدر با تجربه شده بودیم که حتی اگر ده تا در هم داشت برایمان فرقی نمی‌کرد. مهم طلاها بود که خوب چیده شده باشد و بتوان راحت آن را جمع کرد. چون ویترین طلافروشی‌ها متفاوت است و یکی پایین و راحت و مسلط است و یکی بالا دست و به سختی می‌توان دست به داخل برد و طلا جمع کرد!

به هر حال صابر که وارد شد من پشت سر او وارد شدم. داخل طلافروشی پسر جوانی مشغول شمارش پول بود و فرد دیگری که احتمالاً پدرش بود روی صندلی نشسته بود. من مستقیم به سمت پدر رفتم و درست مقابل او گلنگدن را کشیدم. این کار را به عمد می‌کردم تا طرف بفهمد اسلحه واقعی است و آبپاش و فندک نیست. خب در این شرایط هر کسی جانش را به هر چیزی ترجیح می‌دهد و به این ترتیب به راحتی طلاها را جمع می‌کردیم. یادم هست آنجا هم صاحب طلافروشی التماس می‌کرد که کمتر ببرید من بدهکارم! از آنجا هم دو سه کیلو طلا آوردیم در حالی که داخل ویترین حداقل سی کیلو طلا بود.

به صابر گفتم ما فقط به اندازه اینکه یک تولیدی راه بیندازیم دزدی می‌کنیم و بعد هم آن را کنار می‌گذاریم، اما خب نشد.

اینکه از قدیم گفته‌اند بار کج به منزل نمی‌رسد، کاملاً درست است اما چطور شد ما گیر کردیم؟

برای آخرین کار احتیاج به ماشین داشتیم. به هر حال نمی‌شد همه جا با موتور رفت، خصوصاً که هوا هم سرد شده بود. نقشه این بود که صبح، اول یک ماشین بزنیم، بعد با آن به سراغ دو طلافروشی که در نظر داشتیم برویم و وقتی کارمان با ماشین تمام شد آن را در جایی رها کنیم. برای هر کدام هم زمان‌بندی خاصی در نظر گرفتیم. من دو ساعت برای ماشین در نظر گرفتم. بنابراین همراه صابر به یک منطقه خلوت و کم عبور مرور رفتیم و منتظر از راه رسیدن یک پراید هاچ‌بک تر و تمیز شدیم. اما از شانس ما از آن مسیر فقط وانت و پیکان و موتور رد می‌شد.

این باعث شد که از برنامه زمان‌بندی عقب بیفتیم، تا بالاخره از دور یک ماشین پراید که به آرامی به ما نزدیک می‌شد، دیدیم.

سرعت ماشین کم بود و راننده هم یک موزیک ملایم گذاشته بود و به سمت ما می‌آمد. وقتی به ما نزدیک شد، من جلو اتومبیل ایستادم، او خم شد تا احتمالاً قفل فرمان را بردارد که من گلنگدن اسلحه را کشیدم. راننده با دیدن اسلحه وحشت کرد و افتاد به التماس. گفتم ماشین را برای ۲ ساعت لازم داریم. و بعد هم آن را برمی‌گردانیم. مرد پیاده شد و به او گفتم همین کنار بنشین و بنده خدا حاشیه خیابان نشست و ما هم پریدیم داخل ماشین و رفتیم. اما به طلافروشی اول نمی‌رسیدیم. با سرعت رفتیم سراغ دومی اما نتوانستیم خودمان را به موقع برسانیم و فرصت برای دومی را هم از دست دادیم، به صابر گفتم ماشین را همان حوالی رها کنیم و برویم. صابر کمی در ماشین جستجو کرد و موبایل و کارت سوخت و دو تا عابر بانک و چند تا کارت تبلیغاتی راننده را پیدا کرد و گفت:

این به عوض کار از دست رفته! از روی کارت تلفن به مغازه زنگ می‌زنم و می‌گویم در ازای ماشین‌اش شماره رمز کارت‌هایش را بگوید! من خیلی راضی به اینکار نبودم. می‌ترسیدم پلیس ما را پیدا کند. اما صابر آنها را برداشت و بعد هم ماشین را گوشه خیابان رها کردیم و رفتیم. شب بود که صابر با تلفن کارتی به طرف زنگ زد و از او خواست رمز کارت‌هایش را بگوید تا صابر هم در عوض محل پارک ماشین را به او بگوید. صاحب ماشین که بعد از سرقت ماشین‌اش به پلیس خبر داده بود، زرنگی کرد و گفت که رمزها را حفظ نیست و باید برود خانه و رمز را بگوید. صابر مجدد با همان کارت تلفن به او زنگ می‌زند و رمزها را می‌گیرد.

ما نمی‌دانستیم آن روز که ما ماشین را سرقت کردیم، بعد آن را در گوشه خیابانی پارک کردیم، دو سارق جوان به طلافروشی همان حوالی دستبرد می‌زنند و اما حین ارتکاب سرقت عابر پیاده‌ای متوجه می‌شود و به جای خبر کردن پلیس به سمت کرکره مغازه می‌رود تا آن را پایین کشیده آنها را حبس کند که... که یکی از سارقان به او تیراندازی می‌کند و عابر هم کشته می‌شود. و سارقان هم متواری می‌شوند. از آنجا که ماشین مسروقه ما هم همان حوالی پیدا شد، این فرضیه برای پلیس شکل گرفت که سارقان ماشین و طلافروشی یکی هستند و در پی یافتن آنها بودند و به این منظور مترصّد اشتباهی از جانب ما که با سرقت ماشین و تماس با صاحب آن توجه پلیس را به سمت خودمان جلب کرده بودیم و آنها منتظر اشتباه ما بودند و بالاخره این اشتباه اتفاق افتاد. اگر چه ما مدتها بود دیگر سرقت نمی‌رفتیم، اما من هنوز اسلحه و صداخفه کن را داشتم و با وجود آنکه دیگر ازدواج کرده بودم آن را گوشه‌ای از خانه پنهان کرده بودم، اشتباه وقتی از من سر زد که بعد از مدتها یک روز شارژ تلفن‌ام تمام شد و من ناچار از همان کارت تلفن کذایی با منزل تماس گرفتم! همین تماس باعث شد که ساعت یک شب زنگ خانه به صدا در آمد. خودم در را باز کردم. مأمور پلیس خیلی آرام شماره منزل‌ام را که با همان کارت گرفته بودم برایم خواند و پرسید که شماره مال شماست؟ گفتم: بله! آنها آمدند داخل و با یک بازدید از نمایشگر تلفن منزل، همان شماره را روی آن دیدند و بعد هم مرا به جرم قتل (همان عابر پیاده) دستگیر کرده و به آگاهی بردند. البته وقتی طلافروش را برای شناسایی آوردند او گفت که ما دزد مغازه‌اش نبودیم. بلکه دو جوان کم سن و سال بودند. بنابراین ما از قتل تبرئه شدیم، اما سرقت اتومبیل و سرقت از طلافروشی‌ها همچنان به قوت خودش باقی بود. اگر چه من اعتراف نکردم اما وقتی در بازرسی از خانه اسلحه و صداخفه پیدا شد، دیگر جای انکار نبود و به این ترتیب داستان سرقت‌های طلایی ما به پایان رسید.

حالا آبرویم رفته. همسرم خانواده‌اش، خانواده‌ام، همه اهالی محل فهمیدند که من دزد بودم و طردم کردند. حالا من مانده‌ام و رویاهای برباد رفته!



نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

لطفاً تا اطلاع ثانوی پیامک نفرستید

نازنینم، خوبم!
لبخند به لب‌های شما حک بادا، غم‌های شما همواره اندک بادا، این عید که سرشار ز لبخند خداست، بر وسعت قلبتان مبارک بادا **جلیل یعقوبی**

*در کودکی، پاک کن‌هایی ز پاکی داشتیم، یک تراش سرخ لاکی داشتیم، کیفمان چفتی به رنگ زرد داشت، دوشمان از حلقه‌هایش درد داشت، گرمی دستانمان از آه بود، برگ دفترهایمان از کاه بود، تا درون نیمکت جا می‌شدیم، ما پر از تصمیم کبری می‌شدیم، با وجود سوز و سرمای شدید، ریزعلی پیراهنش را می‌درید، کاش می‌شد باز کوچک می‌شدیم، لااقل یک روز کودک می‌شدیم **رضی**

*بچه بودیم از تکلیف می‌ترسیدیم، بزرگ که شدیم از بلاتکلیفی **تاجر مسیح**

*بر آ ای آفتاب صبح امید، که در دام شب هجران اسیرم **عرفانی**

*در زندگی به هیچ چیز صد در صد اعتماد نکن، حتی سایه‌ات، که جاهای تاریک تنهایت می گذارد **آنه شرلی**

*با یک اس.ام.اس حرف دلش را زد و رفت /اِستاد به روی جاده‌ای ممتد و رفت /تا خواستم عاشق شوم از بام دلم /چون مرغ قشنگ آرزو پر زد و رفت **هیوا**

*انسان‌ها خیلی زود همراهان صمیمی خود را فراموش می کنند، این از چترهایی که بعد از باران جا می‌ماند پیداست **بهار زمستونی**

*آنگاه که ضربه‌های تیشه زندگی را بر آرزوهایت حس می کنی به خاطر بیاور که زیبایی شبها از شکستن قلب ستارگان است **دسپرادو**

*درد را از هر طرف بخوانی درد است، دریغ از درمان که عکسش، نامرد است! **ز.بزرگان**

*دکتر شریعتی: زندگی همیشه بهار نیست، گاهی هم ابر خزان بر آن سایبان مرگ می‌افکند **دختر مهربون**

*زنده یاد حسین پناهی: مگسی را کشتم /نه به این جرم که حیوان پلید است، بد است /و نه چون نسبت سودش به ضرر یک به صد است /طفل معصوم به دور سر من می‌چرخید /به خیالش قندم /یا که چون اغذیه مشهورش تا به این حد گندم /ای دو صد نور به قبرش بارد /مگس خوبی بود /من به این جرم که از یاد تو بیرونم کرد /مگسی را کشتم **شهره توکلی**

*دیدی غافلگیرت کردم! درست تو لحظه‌ای که به یادم نبودی، به یادت بودم **دکی طاهره**

*زین شاخه به آن شاخه پریدن ممنوع /در ذهن بجز تو آفریدن ممنوع /غیر از تو ورود دیگران در قلبم /عمراً، ابداً، هیچ، اکیداً، ممنوع! **الیاس ربیعه**

*تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد /اینقدر دانم که از شعر ترش خون می‌چکید **بیدل**

*جای غم باد، هر آن دل که نخواهد، شادیت را **رویای شبانه**

*تاچند کشم هر سو، این قد کمانی را /ای مرگ بگیر از من، یکباره جوانی را /در آرزوی مرگم، افتاده بر و برگم /دارم ز جهان تنها یک باغ خزانی را **م.فاتحه ـ تبریز**

*حضرت محمد(ص): سه چیز را قبل از سه چیز جستجو کنید، همسایه را قبل از خانه، رفیق را قبل از راه، توشه را قبل از سفر **سامیار عارف**

*فکر کردن به تو یعنی غزل شورانگیز که همین فکر مرا خوب ترینم کافیست **پری دریایی**

*خداحافظ گل لادن تموم عاشقا باختن، ببین غم، گریه‌ها از عشق، چه زندونی برام ساختن، تو این شب‌های تو در تو، خدا حافظ گل شب‌بو، خداحافظ گل پونه، که بارونی نمی‌تونه طلسم بغض بر داره از این پاییز دیوونه **پریا**

*تو این دنیا، تو این عالم /میون این همه آدم /ببین من دل به کی دادم /به اون کس که نمی‌خوادم /دلم شیشه، دلش سنگه /واسه سنگه دلم تنگه! **تنهاترین تنها**

*ای سکوت کوه زرد، دفتری از خاطراتت باز کن /محرمم، با خود مرا همراز کن /بهر من از عرصه‌ی میدان بگو /از تفنگ شیرعلی مردان بگو /این زمین گهواره و گور من است /جان فشانی شور و منشور من است /ایل، سرمای زمستان دیده است /بختیاری گرگ باران دیده است /ما همان ایلیم، ایل سربدار /ماهمان قومیم، قوم بختیار **نادرقلی حیدری**

*فرهاد باش تا همه چیز برایت شیرین شود! **گلشناس**

*سهم هر کسی که باشی خوش به حال روزگارش، آخه پاییز و زمستونش می‌شه رنگ بهارش **خورشید خانوم**

*خیلی وقت‌ها به ناچار از چیزهایی که دوستشان داشتیم، دل کندیم و جدا شدیم! حال ببین چقدر در این مصیبت حرفه‌ای هستیم که جدایی نادر از سیمینمان، در کل دنیا اسکار می‌برد! اینجا ایران است. پر از نادر، پر از سیمین، پر از جدایی و اصغر فرهادی قهرمانی است که خون خورد تا ما را روایت کند! **مهدی رشیدی ـ یزد**

*خدایا کدامین پل در کجای دنیا شکسته است که هیچ کس به مقصد نمی‌رسد **شادی**

*عشق یافتنی نیست، آن را باید آموخت و آفرید **مهدی ـ گرگان**

*در جهان واقعیتی وجود ندارد، مگر اینکه ما بخواهیم که وجود داشته باشد **پرهام**

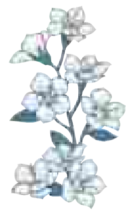
*سنگ‌هایی که من از یاد تو بر دل می‌زدم، خانه‌ایی می‌شد اگر خانه بنا می کردم **بید مجنون**

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

آشنا(همیشه فکر می کردم غم‌انگیزترین) هانی(کاش قلب‌ها در چهره‌ها بود) هانی عسل(رابطه‌ها زمانی زیبا می‌شوند) مرتضی زوار تربتی(خالق من بهشتی دارد نزدیک) رانی(صبورانه در انتظار زمان بمان) یانا(لنگه‌های چوبی درب حیاطمان)ندای بیصدا(خداآن حس زیباییست) زهرا مترجمی(باران بهانه بود) علیرضا زاد کشتکار(گاه گاهی دلم‌می گیرد) یلمان(مردم‌اغلب‌بی‌انصاف،بی‌منطق) دلخسته(لب دریا، گل خورشید پرپر) عشق خاموش(اگر دنیای ما دنیای سنگ است) پریا(لبخند بهانه‌ای است) ساحل(وقتی چتر خداست) یانا(۳)(هیچکس نفهمید شاید شیطان) SHOIN(خوشبختی انسان در سر جمعه) حسین پشتمساری(گاهی خدا آنقدر صدایت) تنهای تنها(یک روز رسد غمی به اندازه کوه) نازنین(خدا زمین را مدور آفرید) عسل(دختر نقی)(من هرگز نمی‌نالم سالها نالیدن) سعیده(آتش روشن کرده‌ام وعهد کرده‌ام) اشک شب(سرمشق آب‌بابا یادمان رفت) عشق بی‌همتا(گاهی به آسمان نگاه کن) سجاد امیری(تو زندگیت به هیچ چیز) غافل تنها(یک شبی مجنون نمازش را شکست) دلتنگ(خدایا کدامین پل در کجای دنیا) صفورا(عشق بازیه قشنگیه) بر باد رفته(جنس من از آهن)

پاسخ به پیغام ها

آشتی ۶۷ عزیز، تو درست می گی من به اسم نازنین تو برنخوردم، و توصیه می کنم با من از عشق بگو، آپارتاید یعنی چی؟ گل من چطور باوجود اینکه اسمت آشتیه، قهر می کنی البته اگر با یک شماره ولی دو اسم متفاوت پیام دادی به همین دلیل پیامت چاپ نشده، من که قبلاً گفتم هر کسی با دو اسم متفاوت از یک شماره پیام بده چاپ نمی شه! **مینا ـ شاهرخ** عزیز که تقاضا داشتی پیامت حتماً چاپ بشه من قبلاً هم گفته بودم هیچ دو اسمی که پسر و دختر رو به همراه داشته باشه پاسخگو نیستم، اما گویا شما هم هیچ توجهی به حرف بنده نداری. ولی قول می دم از این به بعد به هیچ وجه دو اسمی ها که یکی پسر باشه یکی دختر رو کار نکنم! **تاجر مسیح** عزیز که مدتها گلایه می کردی چرا پیام‌های من کار نمی شه یکی از اونها رو با هم می خونیم «به قربان چتر فردایت که خیس بارانم یا ابوالفضل(ع)» البته تو دو تا دعای دیگه هم فرستادی که ناب نبود! **بی قرار** نازنین ما می تونیم از طریق شعر، بازی حکم رو حتی با واژه‌های عاشقانه توی مجله توضیح بدیم؟! **۹۱۹(...)۴۴۱۱۶** چند پیام بدون اسم دادی عیدت مبارک! **مجتبی مهربون** «عشق مثل تار موی است که تا از دو سوی آن را نکشی پاره نخواهد شد» رسید! **شین وو** از اینکه من رو مورد لطف خودت قرار دادی ممنونم، از کوزه همان برون تراود که در اوست!! **دلخسته بی توقع** خداوند اونقدر بخشنده‌س که تا اراده کنی بخشیدتت، مطمئن باش، خوش به حالت که اراده کردی! **علیرضا زاد کشتکار** و **بید مجنون** و نازنین‌هایی که عادت دارین یک پیام رو دو بار بفرستین باور کنین تشخیص اینکه پیام شما رو یکبار خوندم و تکراریه کار من رو خیلی مشکل می کنه، گذشته از اینکه اسم شما توی ذهنم تکراری می‌یاد و ناخودآگاه پیام غیر تکراریتون هم حذف می‌شه! **عمار مفروندی**، شعر زیبا و با معنی «غبار از چهره‌ی نازت بگیرم /همان شب پرده از رازت بگیرم /تو در دستان من یک سیب سرخی /خدا قسمت کند، گازت بگیرم» رسید، خدا قسمت کند! **نسیم کاظمی** از طرف من نسیم ۶۴ رو ببوس! **ربیعه** جان مهم اینه که می تونم دوستت داشته باشم همین خیلی برام باارزشه در ضمن پیام تو هم تکراری بود و من مجبور شدم! **ز.بزرگان**، **نوشته ناب به نوشته تو می گن، کوتاه، با معنی، قابل تأمل و از همه مهمتر ناب، ممنونتم، چون نمی‌دونستم خانومی یا آقا نگفتم دوستتدارم!** **شیما**ی عزیز، عاشقی اگر معشوق «او» باشه سخته، اما شیرینه، من هم تلاش خودمو می کنم که عاشقانه رفتار کنم، همین! **بارون مهربونی** بعد از اینکه نوشته‌هایت چاپ شد، تازه پیامی که توش گفته بودی خیلی بی معرفتم رسید، ممنون. راستی از دو نوشته تو یکی اسم نداشت، حالا هی بگو بی معرفت! **مهدی از اصفهان**، منهم دیونه دیالوگ پینوکیو و پدرش هستم که جواب می‌ده، پدر جان همه که سنگ نیستن! سنگ فقط یکیه



نازنین ها نمی دونید چقدر دلم برای حرف زدن با شما تنگ شده و امروز خیلی خوشحالم که حضرت عشق، عاشقم کرد و یکسال دیگه افتخار خدمت به خلقشو به من داد، پس به خدا جونم می گم «شکر به درگاه تو دارم بسی، عشق نیفتد به دل هر کسی»! سال نوتون پر از مهربونی!
سنگ آسمونی

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

قبول دارم که در این دوره و زمانه کار خیلی سختی است اما شما با وجود زخم‌هایی که خورده‌اید، همچنان مهربان‌اید و همانند آب پاک و جاری و هر لحظه در حرکت بودن بخشی از ذات شما شده و این گونه رفتارهاست که موفقیت و سربلندی آینده شما را ضمانت می‌کند و البته با شروع سال، روزهای پررونق‌تری را پیش رو دارید و اگر از این نگران شدن‌های گاه و بیگاه دست بردارید بیهوده دل خود و افراد کنار دستی‌تان را دچار تشویش و نگرانی نکنید چون حداقل در زندگی شما بارها ثابت شده که بهترین یاری‌رسان خداست پس دستهای مهربانتان را به خطا دچار نکنید که عادت تلخ‌ترین بهانه برای به اشتباه رفتن است و امیدوارم به این یقین رسیده باشید که هر چه شما بیاندیشید پیش می‌آید و به زبان عامیانه خواهد شد و این شمایید که می‌توانید و البته باید تعادل را حاکم سازید و افکار هر چند مشوش را سامان بخشیده و به هم نزدیک کنید. در ضمن نبودن بهانه قابل قبولی برای شانه خالی کردن از زیر بار مسؤولیت نیست و حالا که هاله اطراف شما سبز است به خود و روح بلندتان احترام بگذارید و شما تعیین کنید که چرا مثل همیشه رفتار نمی‌کنید تا خود شما هم با نیازها و خواسته‌های درونی‌تان هم صدا شوید و دست از دامن حضرت دوست برندارید.



اردیبهشت

عاقل و فهمیده‌اید و برخلاف آنچه که می‌گویید حافظه خوبی دارید اما اگر بدیها را خیلی زود از ذهن پاک می‌کنید این هنر ذاتی شماست و از آنجا که پیداست به لطف مطلق الهی اعتقاد دارید و شاکرید کارهایتان خوب پیش می‌رود و گره‌ای نیست که به لطف عشق شما باز نشود و البته باید دائقه سیری‌ناپذیر شما را برای حفظ آرامش و آسایش هم نادیده نگرفت، اما می‌پذیریم که گاه آنچه می‌خواهید پیش نمی‌آید و این هم البته چیز خیلی عجیبی نیست وقتی صلاح خود را به خدا می‌سپارید و به این دعای قشنگ و رویایی ایمان دارید. در مورد موضوعی که مربوط به بزرگترهاست نگران هستید و این موضوع به تغییر و تحول جدید شما هم مربوط است اما اگر در دل اطمینان دارید که تمام تلاش خود را کرده‌ای بهتر است آرام بگیرید و دست تقدیر را ببوسید. هاله اطراف شما هم برخلاف گذشته بی‌رنگ است و این بی‌رنگی یعنی عشق و عرفان در درون دلتان موج می‌زند و خوش به حالتان!



خرداد

برخلاف آنچه که نشان می‌دهید و برخلاف شرایطی که پیرامون شما شکل گرفته اگر به خود بیایید ذاتاً هنرمندید و خلق و خوی پسندیده‌ای دارید و حس همکاری و انسان‌دوستی و مسؤولیت‌پذیری شما شگفتی‌ساز خواهد بود و حتی اگر فقط کمی توجه بیشتر به کردار خود داشته باشید جاده زندگی برایتان هموار خواهد شد به شرط آنکه بعدها یاد چنین روزهایی هم بیفتید و به قول عامیانه جوگیر نشوید و به داشته‌ها و نداشته‌های دیگران هم احترام بگذارید و قبل از هر چیز بپذیرید که تغییر لازمه زندگیست و تا خاطرات تلخ نباشند خاطرات خوب شیرین به نظر نمی‌رسند. پس در سخت‌ترین شرایط هم قدردان باشید و بپذیرید که با کنترل ذهن و یاری گرفتن از حضرت عشق می‌توانید غوغا کنید و زندگی را در کنترل خود داشته باشید. چرا که شما پشتیبان قابل اعتمادی دارید و امیدوارم این را از من بپذیرید که روزهای خوب همیشه بعد از بدترین روزها از راه می‌رسند. در ضمن هاله اطراف شما رنگ قرمز را تداعی می‌کند که هم می‌تواند با خشم و نفرت همه چیز را نابود کند و هم می‌تواند با هماهنگی بین انرژی‌های موجود همه چیز را دوباره بسازد و انتخاب با شماست!



تیر

این کم امتیازی نیست که بشنوید هوشمندید و خورشید صفت عمل می‌کنید و از یکرنگی و یکدلی لذت می‌برید ایمان و آرامش شما بی‌انتهاست اگر عاقلانه بیاندیشید و عاشقانه عمل کنید و خودتان را شایسته امکانات و شرایط بهتری بدانید، اما در مورد شما گذشته از تمام اینها حس عجیبی هم دارم، چون اینطور که پیداست هم می‌ترسید و هم خوشحال هستید ولی باید بپذیرید که وقتی شانس با شماست همیشه چنین خواهد بود و شما می‌توانید همانند بهار و طبیعت، انقلابی در درونتان برپا کنید و به سرمای زمستان بخندید و هم اینکه می‌توانید تا ابد از غصه سرما در خود بسوزید و بسازید و سررشته امور را به دست آنچه که تقدیر می‌نامید بسپارید اما با اعتمادی که به قدرت مطلق شما دارم یقین دارم بیهوده هاله اطراف شما آبی نمایان نشده و این یعنی همین حالا هم که این سطرها را می‌خوانید آرامش حاکم است و آرامش یعنی دلواپسی‌های آینده جایی ندارند و یقیناً می‌توانید با تکیه بر عشق الهی برکت را به تمام امورتان باز گردانید و شادی واقعی را از زیر پوستتان به جریان بیندازید، پس شاد باشید و لذتش را ببرید.



مرداد

شخصیت جذابی دارید و صمیمی برخورد می‌کنید و رفت و آمد و معاشرت را دوست دارید و از آن لذت می‌برید اما در شرایط حاضر در انتظاری ژرف فرو رفته‌اید در حالی که دلتان غرق امید است و آرزویی در دل دارید که می‌تواند باورهایتان را تغییر دهد. و این کم چیزی نیست و شاید برای همین است که بی‌صبرانه به استقبال خطر رفته‌اید و به رحمت خداوند بخشنده اعتماد دارید ولی با تمامی این اوضاع و احوال باید خدا را شکر کنید چون شما همین حالا هم دلخوشی‌های خاص خودتان را دارید و شرایطی که شادی‌های آن به اندازه تمام دنیاست، ولی با این وجود باز هم از یکنواختی گله و زندگی آرام و به قول شما طلایی دیگران را آرزو می‌کنید در حالی که شما بهتر از من می‌دانید که بزرگترین نعمت الهی است یعنی فرصت به شما داده شده و فقط کافیست حالا که گذشته از اختیار شما خارج شده برای استحکام شرایط آینده تلاش کنید و می‌پذیرم که همین حالا هم قدمهایی را برداشته‌اید و آنها را به سرانجام رسانده‌اید و شاید به همین علت است که سیاهی رنگ هاله اطراف شما را در برداشته، رنگی که به زودی روشنایی زیبای روز را فریاد خواهد زد و شکلی که می‌تواند تمام رازهای دل شما را فرو خورد و دم نزند، خوش به حالتان!



شهریور

شما خودتان خوب می‌دانید که شخصیت مستقل و تصمیم‌گیرنده‌ای دارید و در عین حال با ملاحظه‌اید و بسیار ساده و صادق رفتار و در همه حال روشن و شفاف عمل می‌کنید. البته فقط با آنهایی که بسیار به شما نزدیک هستند و این یک امتیاز باارزش برای شما و البته اطرافیانتان است! به نحوی که می‌توان گفت به واقع خوشبخت هستید و ثروتمند، از نوع باارزش درونی آن اما اگر این روزها بنا به شرایط سنی رفتارتان تغییر کرده باز هم باید خوشحال باشید چرا که حس آرامش و اعتماد در چهره شما آشکار است و نظم خاصی را در ذهنتان برقرار کرده‌اید و می‌خواهید اشتباهات گذشته را جبران کنید اما همچنان در برقراری ارتباط با دیگران و انتقال کلامتان که غرق عشق است مشکل دارید و دوست دارم بپذیرید که عشق مرکب حرکت است، نه مقصد حرکت و نباید دید که این عشق با شما چه می‌کند بلکه باید ببینید که شما با این عشق چه می‌کنید. ولی امیدوارم به دلخوری‌ها اجازه ندهید که حتی اگر شده ثانیه‌ای از زندگی شما را تلخ کند و بپذیرید که گاه با پذیرفتن یک عذرخواهی حتی واهی شرایط دگرگون خواهد شد و هم اکنون که هاله اطراف شما طلایی است به خود ببالید و به داشته‌هایتان افتخار کنید و در عین حال امیدوارم مواظب باشید که برق طلا چشمانتان را خیره نکند!



مهر

همین بس که وجدانتان آسوده است و می‌توان در مورد دل شما گفت پاک و درستکار اید و رفتار شما محبت‌آمیز است و با اطرافیان هم دل و هماهنگ هستید و حالا که احساس خوبی دارید و بسیار کار آمد شده‌اید لطف الهی را در هر شرایطی و در لحظه لحظه زندگیتان می‌توانید لمس کنید و البته شما هم همین احساس رضایت را بپذیرید و به دیگران منتقل سازید، ولی با وجود این همه داشته روشن نیست که چرا این همه نگرانید و گاه آنچنان خشم می‌ورزید که اطرافیان جرأت سخن گفتن پیدا نمی‌کنند و در این شرایط متأسفانه انرژی‌های مثبت بسیاری را از دست می‌دهید و زندگی که با وجود محدودیت‌ها و نبایدها چنین رنگ گرفته را به پلک برهم زدنی دچار تشویش و نگرانی می‌کنید و این در حالی است که می‌توانید لحظه لحظه آینده‌تان را به سادگی در کنترل خود داشته باشید ثانیه‌هایی که به سرعت در گذرند و همراه خود آرزوهای طلایی شما را هم می‌توانند ببرند، یا بیاورند و البته وجود هاله زرد رنگ هم در اطراف شما خود می‌تواند نشان از آمادگی برای افزایش اعتماد به نفس و یا پناه بردن به پوچی و بی‌اعتمادی داشته باشد و امیدوارم بتوانید مایه افتخار خود و اطرافیان شوید.



آبان

کوشا و توانا اید و با وجود کاستی‌هایی که گاه به خوبی ملموس هستند احساس قدرت می‌کنید و حرف، حرف خودتان است و شما بهتر از من می‌دانید که اگر همیشه این گونه باشید انرژی مثبت ناشی از لطف و محبت اطرافیان را به طور کامل از دست خواهید داد و با وجود اینکه استعدادهای خاصی دارید که باید آنها را کشف و شناسایی کنید بی‌بهانه دست‌های خود را بالا می‌برید و تسلیم می‌شوید، ولی اگر قصد تغییر داشته باشید همین حالا هم می‌توانید نهایت استفاده را از شرایط ببرید و ناگهان همه چیز را زیر و رو کنید و قوانین ثابت و روشن و سازمان یافته خود را به نمایش بگذارید و در عین حال آرامش اطرافیان را هم فراهم سازید چرا که شما ظاهر و باطن کردارتان سرشار از عشق و صداقت است و شرایط ایده‌آلی را هم می‌توانید مهیا کنید و البته که شرایط خیلی بهتر از اینها هم می‌تواند پیش برود. پس از همین حالا به سرانجام کارتان بیاندیشید و رنگ سبز موجود در هاله اطراف خود را به فال نیک بگیرید و بدون تلف کردن وقت بنشینید و نظاره‌گر شکست ناخواسته‌ها باشید، چون شما بهتر از من می‌دانید که محبت، محبت می‌آورد و این امر می‌تواند باعث شود جایگاه حقیقی خودتان را پیدا کنید!



آذر

خلاق و مبتکر بودن همه آن چیزی نیست که شما برای موفقیت نیاز دارید، ولی وقتی به آنها شور و شوق باطنی و رازداری و علاقه‌تان را هم اضافه می‌کنید شرایط به ناگاه تغییر می‌کند و مسایل و حتی محیط پیرامونتان مثال زدنی می‌شود و از آنجا که شما معمولاً به موقع عمل می‌کنید و دوست ندارید کسی حق‌تان را ضایع کند و یا بهتر بگویم که اجازه نمی‌دهید، توصیه می‌کنم از کلید طلایی ابراز عقیده استفاده کنید و بدون هیچ ملاحظه کاری که البته همیشه در رفتار شما موج می‌زند با انگیزه‌ایی قوی به هدف بزنید، آبی بر آتش سوزان دودلی بریزید و برای همیشه خود و عزیزانتان را آسوده خاطر سازید و در مسیر رشد قرار بگیرید. پس همانطور که همیشه در بزنگاه بهترین فکر را رو می‌کنید همین حالا هم با خود کنار بیایید، انرژی خود و اطرافیان را بیهوده تلف نکنید و ثابت کنید که بیهوده هاله اطراف شما بی‌رنگ نشده، چرا که هر لحظه می‌تواند به رنگی شود و هر لحظه امکان جبران در کنار هوشیاری و عاقبت‌اندیشی را به شما می‌دهد. پس درست مثل روزهای اول تلاش کنید و برای خواسته اطرافیان ارزش قایل شوید تا با اینکار در واقع بر خواسته‌های خودتان ارزش گذاشته باشید.



دی

باوقار اید و زرنگ و فهمیده و اگر امروز راحت و سبکبال هستید همه اینها به فاصله‌ایی مربوط است که شما از بایدها و نبایدهای دروغین گرفته‌اید و با توکل به حضرت دوست چون نابغه‌ها عمل می‌کنید و البته چنین شرایطی برای قضاوت‌های نادرست اطرافیان هیچ جایی باقی نمی‌گذارد و من اعتراف می‌کنم که شرایط منحصر به فردی دارید و باید بدانید که زمان اجابت نیت دلتان نزدیک است، پس خواسته‌هایتان را سبک و سنگین کنید و نگاهی منطقی را جایگزین احساسات بی‌عقلانه کنید و جایی برای ترجیحات و تغییر فردی خود باز نگهدارید و اجازه دخالت در کارتان را به هیچ کس ندهید و بدانید که سرنوشت شما دست خودتان است که با تلاشتان می‌توانید آن را بسازید، پس شکل آن را به گونه‌ای انتخاب کنید که دچار پشیمانی نشوید و بتوانید همانند بهار به داشته‌هایتان ببالید و لبخند رضایت بزنید. در ضمن هاله اطراف شما هم این روزها به رنگ سفید است و این یعنی چون کودکی چابک و به دور از دروغ و نیرنگ می‌دوید و محدودیت‌های غلط را می‌درید و همه را مبهوت خود می‌کنید، موفق باشید!



بهمن

زندگی زیبایی دارید و به شکل عجیبی با دیگران متفاوت هستید. سخت کوش و مستقل و کار آمد عمل می‌کنید و خوب می‌توانید مرز ابراز وجود را با غرور بیجا پیدا کنید و به همین دلیل حتی از نظر دشمنان هم دوست داشتنی هستید و فقط وقتی که بدون کنترل خروشان می‌شوید باید روی رفتارتان کنترل داشته باشید تا کاری نکنید که در آینده باعث سرافکندگی خود و اطرافیانتان شود و من توصیه می‌کنم که این روزها به جای رفتار همیشگی خود طرح جالب پیشنهادی را جایگزین و به کار ببندید و فقط به خودتان فکر نکنید و بپذیرید که حالا شما تنها نیستید و فقط برای خودتان زندگی نمی‌کنید و اگر در همین شرایط هم هاله اطراف شما به رنگ تیره است این نشان از هماهنگ شدن عجیب شما با هر شرایطی دارد و تا به امروز همین روحیه جالب و منحصر به فرد شما بوده که بسیاری از نقاط ضعف شما را پوشش داده و از شما انسانی مهربان و به یاد ماندنی ساخته، پس به خودتان ببالید و به داشتن چنین خدایی افتخار کنید!



اسفند

اگر بگویم فقط خوش اخلاق و خوش رفتار هستید دروغ گفته‌ام چرا که گاه خونسردی و پرحوصلگی شما آه از نهاد اطرافیان بلند می‌کند و این در شرایطی است که می‌دانم در درون شما هم غوغایی برپاست ولی نمی‌توانید هر کاری را که دلتان می‌خواهد انجام دهید و این شرایط باعث می‌شود به داشته‌هایتان بسنده کنید و امکان تغییر را از خود بگیرید و با نداشته‌ها بسازید در حالی که همچنان ناگفته‌های بسیاری را در دل دارید و این می‌تواند در آینده کار دست شما و دیگران بدهد. اما دوست خوبم، شما چه اجازه بدهید و چه ندهید و چه بخواهید و چه نخواهید زندگی در جریان است و همانند آب، جاری همه چیز را با خود می‌شوید و پاک می‌کند در حالی که شما همچنان در غم نداشته‌ها غوطه‌ور هستید و تصور می‌کنید با صبوری می‌شود همه حرف‌ها را زد، در حالی که صبوری در جای خودش خوب است و محبت هم در جای خودش و گاه زیاد محبت کردن هم اسراف محبت است و هیچ ارزشی ندارد. دوست خوبم! حالا که هاله اطراف شما در میان رنگ قرمز و زرد دو دل نشان می‌دهد شما هم از این شرایط نهایت استفاده را ببرید و مثل همیشه با توکل بر حضرت دوست پا پیش بگذارید و غوغا کنید!

●مونیر



تقویم سه ماهه اول سال ۱۳۹۱

فروردین

شنبه		۵	۱۲	۱۹	۲۶
یکشنبه		۶	۱۳	۲۰	۲۷
دوشنبه		۷	۱۴	۲۱	۲۸
سه‌شنبه	۱	۸	۱۵	۲۲	۲۹
چهارشنبه	۲	۹	۱۶	۲۳	۳۰
پنجشنبه	۳	۱۰	۱۷	۲۴	۳۱
جمعه	۴	۱۱	۱۸	۲۵	

اردیبهشت

شنبه	۲	۹	۱۶	۲۳	۳۰
یکشنبه	۳	۱۰	۱۷	۲۴	۳۱
دوشنبه	۴	۱۱	۱۸	۲۵	
سه‌شنبه	۵	۱۲	۱۹	۲۶	
چهارشنبه	۶	۱۳	۲۰	۲۷	
پنجشنبه	۷	۱۴	۲۱	۲۸	
جمعه	۱	۸	۱۵	۲۲	۲۹

خرداد

شنبه		۶	۱۳	۲۰	۲۷
یکشنبه		۷	۱۴	۲۱	۲۸
دوشنبه	۱	۸	۱۵	۲۲	۲۹
سه‌شنبه	۲	۹	۱۶	۲۳	۳۰
چهارشنبه	۳	۱۰	۱۷	۲۴	۳۱
پنجشنبه	۴	۱۱	۱۸	۲۵	
جمعه	۵	۱۲	۱۹	۲۶	